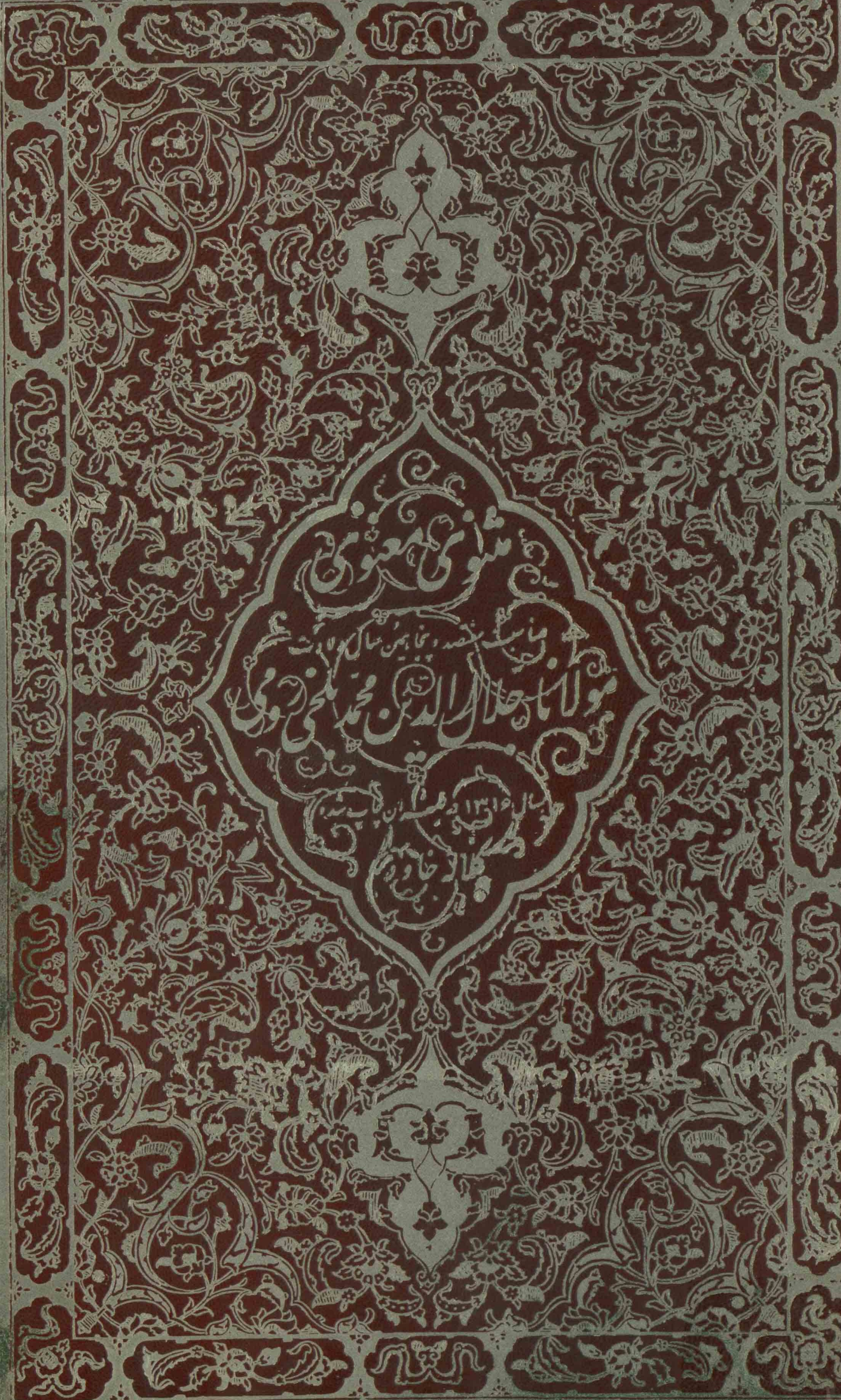




مثنوی معنوی
مناصب مقصد و غایبین سال ۱۳۱۶
مولانا جلال الدین محمد رومی
سال ۱۳۱۶
طالاب خان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آرا مولانا کتاب محاسن مولانا شرح آیات مشکه شنوی دلی صفحا، در مضمون مسووب مولانا کشف الایات جامع لطائف



مرحوم حاجی علی صغریٰ رضائی کتاب فروش

روز ۱۲ محرم ۱۲۵۰ هجری شمسی پیرامد شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی زیاربرد و گفت

پچاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستان اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آثار مولانا کتاب محال سن مولانا شرح آیات مشکله شنوی دیکل صفحا، و ترجمه منسوب مولانا کشف الایات جامع، لطائف

تبصیح و مقابله و تمهید

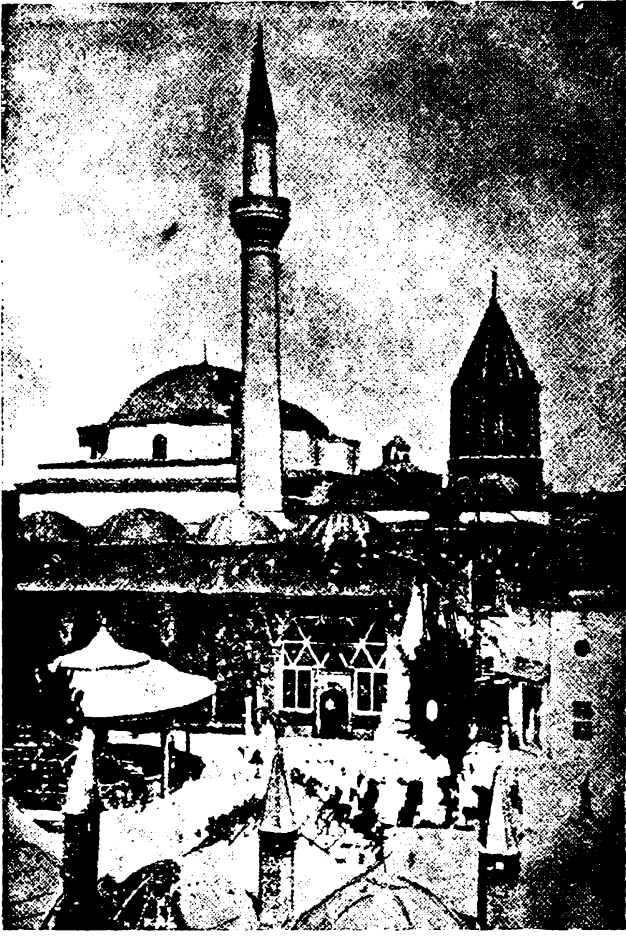
محمد زکریا

دارنده کلامه خاور

ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ و تهران چاپ شد

بها صد رمال

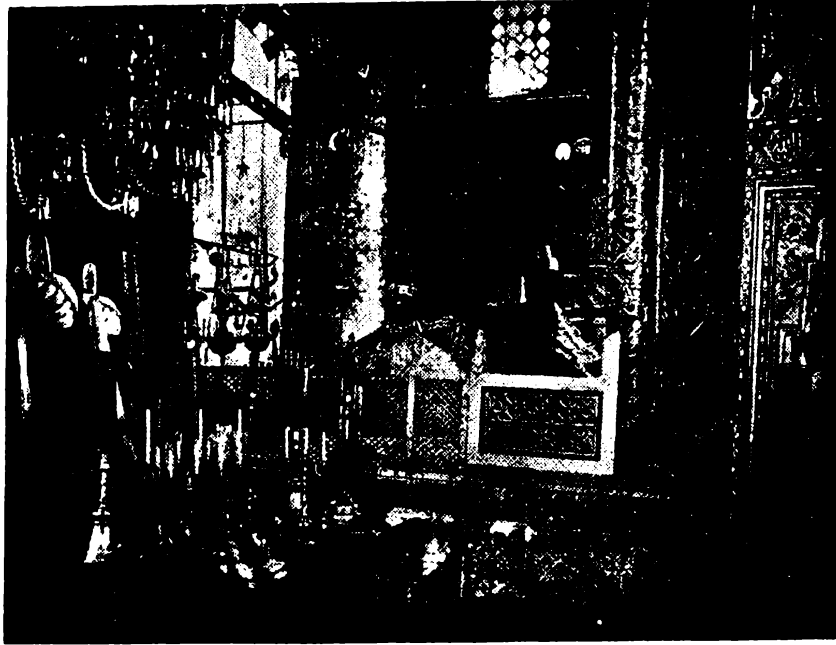
چاپخانه خاور و تهران



قبرہ خضر اور تربت شریف مولانا دیاران



تصویر مولانا محفوظ دیکھ کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سر آغاز

کم کیست که بادیات پاری و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره فروزان مشرق است شناسد و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکر نشده باشد در مقدمه بیشتر چاپهای مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحات است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمه حال و تتبع شخصیت مولانا بخامنه نویسنده گان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولد ی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و ادعجاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد بر سر هر فصل و عنوان منظومه و ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلالی غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانه آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراورویک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندان خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت هائی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفته بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مرآه شرح حال مولانا بقم سیه سالار برترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهم محمد رمضان

از کتاب ولدنامه

هرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقان بسبق سخنش را هر آنکه بشنودی دایم او را بصدق بستودی در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد جد مارا چو دید آن طالب که بر بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد هاشقانش گذشته از عدوحد جمله اجداد او شیوخ کبار همه در علم و در عمل مختار اصل او را نسب ابوبکری ز انچه صدیق داشت او صدوری مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان او را مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب دیده يك خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آنپس بمفتیان اینرا جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بر درش آمدند تا گویند پیش از آنی که دم زنند او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمه عشق از دلش جوشید جمله غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت عاقبت قطب گفت در عالم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گردیدن از خراسان چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزرده اند بدر آاز میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تا تار قصه آن کشور بلخ را بستند و بزاری زار نتوان گفت در ره آن سلطان چه کراماتها که در هر شهر گرشوم من بشرح آن مشغول آمداز کعبه در ولایت روم از همه ملوک روم قونیه را رونهادند سوی او خلقتان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی بر این نسق چو گذشت گشت سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنیده شد میران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل از دزد زهیت او هیتی میزند ازو بر من شدیقینم که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالیت نهاد او ز عنا شاه شاد از عنای او محزون هیچ ازین غصه اش نماند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل نار در شهر قونیه افتاد از غمش سوخت بنده و آزاد در جنازه اش چو روز رستاخیز جمله سر برهنه و میران شه زغم هفت روز برنشست هفته ای خوان نهاد در جامع تعزیه چون تمام شد پس از آن

دیده يك خیمه کشیده طناب زده تکیه بصد هزار اعزاز از در خیمه اندرون آمد پیش رفت و گرفت دستش را زان ملاقات گشت بیحد خوش که از امروز این شه دینرا در رکابش بجان و دل پوئید از سر صدق بی نفاق همه سر آن خواب را ازو جویند خوابشان را و سر نکرد نهفت وقعه را کرد بالتمام بیات بی دف و نای شورها کردند تا روانرا کند ز شیخ روان زانکه شیخش عطای بیحد داد جاف او باده بقا نوشید سوی عشقش چو شیخ هادی شد شب تارش چو روز روشن گشت گشت زر چون به کیمیا در ساخت سجده گاه ملک شد و آدم

خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توفی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین روبرو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان چهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از اوساکن همه در ظل او زخوف این
آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخ بتدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می همچنان کز شکر شود پر نی
چونکه شادان بقونیه برسید شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی هر طرف بهر او همی بوئی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن پنهان شده در ماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر دره ز کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنه در نقش کوزه کی نگرود
خلق را پس بخویش دعوت نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته ای بدو دست همچو من شوز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و در در اچو کرد قرین رفت همچو نملک بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتمی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خویش گرفت عالم را کرد زنده روان آدم را
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و بر رفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخد متش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بسوی بنمود

حسب بردن مریدان مولانا بر شمس
یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شاعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما ز چهره پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شک و ز او بریم سبق
چه کس است این که شیخ ما را او برد از جا چو یک کهی راجو
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحراست این مگر بحروف و فون کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان بیرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خویش بجهیم از جهان و پنج و شش
آن گروهی که بودندشان غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان که بیخشا مکن دگر هجران
توبه ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول
فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول
بیر این سیم را بیایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند ز آنچه کردند جمله و اخوردند
همه سازند از دلو از جان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن این طرف قدم را باز چند روزی بیا و ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلایه ها میجو
باشد این گری بود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از علف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلک پیرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تاروان گشت همچو سیل روان

باز شد و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سرز سما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بمشوق پرید هر یکی از خودی تمام پرید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان آن دوشه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت شاخ و برگ درویشان بر بار رسته بیخار هر طرف گلزار در چنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت سخاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد در ایشان کدورتی دیگر رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد برگردید باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پراز کین گفت او بولد که دبدی باز چون شدند از شقا همه دمساز که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا فکندم جدا و دور کنند بعد من جمله گان سرور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه یکدور و ز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید از اونه اثر شیخ کشت از فراق او مجنون بی سرو باز عشق چون ذوالنون استغراق و یقاری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد نی زخمی که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد بانگ و افغان او بعرض رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید غم غله افتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گاه هویدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطربان دوان شده اند عاشقی شد طریق و منزه ایشان غیر عشق است پیششان هذیان رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق را سوخت او ز آتش عشق همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دوصد درمان جمله از جان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکنده شدند شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو از چه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود گفت اگر چه به تن از دوریم بی تن و روح هر دو یک نوریم هردو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نیز زدیم حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد قطره اش چون فزود در باشد بود عالی ز عشق اعلی شد مطربان را بخواند از سر او بی سر و پا پیام و بر در او روز و شب یکدمش قرار نبود بسی قدح خمر عشق می پیمود حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و این چگونه جنون چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا ماهها در دمشق ساکن شد عاشقی کسی ز نشق ساکن شد

باز گشتن مولانا بقونیه و بر مریدان صلاح الدین زرکوب قونوی بعد از آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند بر از ناهید گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من در چنین جوش یک مرید از او یافت قربت سوار گشت نکو لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین چون و را دید شیخ صاحب حال برگزیدش ز زمرة ابدال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهوا نگذاشت گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان سر شیخی چون نیست در سر من نبود هیچ مرغ همبر من پس ازین جمله سوی او بوئید همه از جان وصال او جوئید پس ولد را بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملک بقا کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس و حسد بردن مریدان شورش شیخ کشت از و ساکن و آنهمه رنج و گفتگو ساکن زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید از و بنفس شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود نشست بهیچسکس جز او چشم را بر نداشتی زان رو باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد گفته با هم کز آن یکی رستم چون نگه میکنیم در رستم کاش کان اولیه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم نی و را خط و علم و نی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار دائم آدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان از و در کوب آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند از خود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند پیش ازین جاش بود صف نعال فخر کردی ز ما میان رجال چون شود اینک ما را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گاه پس پشت جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد سر بیازیم و زنده اش نهلیم چون از و جان فکار و خسته دلیم یک مریدی بر رسم طنازی شد از ایشان و کرد غازی در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را پس رسید این شه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین خوش بخندید و گفت آنکور آن که ز گمراهیند بسی ایمان نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجنبند کاه چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن می برنجید از اینک مولانا کرد مخصوصم از همه تنها خود ندانسته اینک آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام در من او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند کشت واقف ز راز شیخ علیم خشمگین شد بر آن گروه لثیم راه برست دیگر ایشانرا آن لثیمان کدورینات را همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زیشرمی روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جماعه شد زغم تاریک هر یکی دست خود می خائید از دلش نفعه ها می زانید گفته با هم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داد

از کتاب بستان السیاحه

برضا میر مهرآرا و لوالالبصار مخفی و مستور نماید که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان های بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که داد نجات مقیدان هوا را ز قید این سجن زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سه به پیرایه ابد ترین سخن ز مرتبه شعرا و نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قعافه خلیفه اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علماء نامدار عالمقادر و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواهر را مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیّه خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخت و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتا یکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که در خیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بده مکانات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها نموده و فرموده مآترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوٰة و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما نار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مریدو معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقوال و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زار برآ ساز کردند چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حام الدین شیخ با او چودر دوتن یکجان بود آسوده و خوش و شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بسی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آند و چون بحرو باقیان چون کف همه چون اختران و آند و چوماه همه چون بندگان و آند و چوشاه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جاه و ملک و زینت ناگهان شد صلاح دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان تا بدانند کالایای خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فراز و رفت بنواز ناز نازان بصد هزار اعزاز اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چو اندر خاک بنهادند رفت پاک بیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانه والا رتبت هر یکی بر او روشن گشته همچون میان روح و بدن شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه تویی زانکه اندر میانه نیست دویی آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی گفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چوماه چون ستاره است شمسام الحق زانکه گشته است باملك ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشانند بر سرش نورها تار افشانند گفت اصحاب را که سر بنهید پیش او عاجزانه بر بنهید همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و مولانا و مستفید شدن یاران بی حسد از هر دو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و وفا بهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هر دو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا سال هفتاد و آدو بده بعدد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها ز صدمت آن برق لرزه افتاد در زمین آن دم گشت نالان فلک در آن ماتم مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نغیر بجزا نه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نز پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما مسلمش خوانده سرو نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول همه کرده زغم گریبان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفغان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز روز و شب بود گشتان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر افوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر فتوی و علم و حکمت او

امام فخرالدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگردسعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخرالدین رازی را خطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما را اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند دمار از دودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجمالدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

تقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد و روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بیهاءالدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثنائی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در اثنا حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا بمدينه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول فرمود و بزودی از آنجا عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بمذاق اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گامزدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء میرسد بر این موجب: شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحية و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزرگ است و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد ننموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد داشت راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است تقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان و دل مریدش گردید و وقتی بابا کمال جمعی از مریدانرا که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخر الدین عراقی لواحی اسرار را بصورت لواسم و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح تیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بمبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنا بر حکمت از دل او بر زبان جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل گزید

روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین او را دیده بفرست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

دام و سر به پست بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بامولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصرولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شیع برضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجزاوه او حاضر نگشت

مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن غنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایله شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنه صفار و کبار مذکور است با استدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعة دیده و شروحن بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آتش بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب و قتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدائیه شکایت میکند اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با او بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاه راه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند علم کز تو ترا نه بستاند

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفت مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابد که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکن یکان همه کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمد گر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه و ساخت و طریقه سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد بنافش ضمیر من از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در دوسه منزل از آن نور بین باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنه و شکم گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعرهای سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان و امدار بر این معنی اشارت نموده ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیز را شعشعه عرش است این تبریز را هرزمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطر خطره میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبه شمس الدین اثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان بروید ایحرفان بکشید یار مارا بمن آورید حالی صنم گریز یارا اگر او بوعده گوید که دم گریباید مخورید مکر او را بفریید او شمارا ازین غزل بهمین دوییت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشمارفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سربو

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیک دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن اینجرف ایندم در نظر شد مثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیده غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دیدوداد چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین بسرای جاوید خرامید بدان سبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعد از انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نکرد شیر شیرین خوش شنو چون ضیاء الحق حسام الدین غنان باز گردانید زواج آسمان چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچهها نشکفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز افتتاح بود مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلاماً با تمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی به عالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایثاتی مینماید

مدتی زین مثنوی چون و الدم شد خمش گفتش و را کای زنده دم از چه رود دیگر نیکوئی سخن بهر چه بستی در علم لدن گفت نقطه چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان بستم ز گفت قصه شهزاد گمان نامد بسر مانند ناسفته در سیم پسر باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان فهم میگویی شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو گفتگو آخر رسیدو عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنروز و یوم بکرات استماع نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور است در حدود هزار و اند هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته است و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقرر سعادات است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بیحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بر موده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقریبست قول اولست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعد از دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده از آن جمله شیخ اوحا الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی

و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفاریس الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربي و شیخ یاسین المغربي و شیخ غیف الدین سلیمان قلمانی و شیخ ابوالغیث الیمنی و شیخ صلاح الدین زر کوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده

در شهر سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدارالقرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنی روز گار است (وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در این سال اتفاق افتاده) از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران و بندوق دار در مصر و شام و عزالدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرق حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله فی السرا و العلانیه و بقله الطعام و قله المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبه الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسه السفهاء و العوام و مصاحبه الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل

بوشیده نماد که سلسله مولوی در بلاد روم و مصر و شام و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمندی بیدرز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بیندند و ذکر و فکر و مراقبت اوراد و سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب که چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز خدمت فقرا نماید و و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباشی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را اوسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت باز سر کار خاتمه بوشانند و تلقین اسم جلاله براو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده و بر طریقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است و الله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبه الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد و نود و نه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان با سیای صغیر مهاجرت گزیده و هم آنجا در پنجم جمادی الاخره ششصد و هفتاد و سه بر ریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است مولانا در شهر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلخیص آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب بر مریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یا مولانای روم بواسطه حلول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقه روم شد . ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطه خراسان بشمار میآمده از خاندان علم و عرفان و پدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله قهای قرن ششم در محضر وی تلمذ کرده . جدّه ولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان و ظاهر آذخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب بسطان العلماء مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقة اش به سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته . بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشمار از هر طبقه در پای منبر و عظمش گرد میآمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته سخنان و مجالس خود را باند کر خدا و رسول و آیات و احادیث میآراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آرایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را میآراستند

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر و بر سر منبر بآنان بد میگفته و بیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخر الدین محمد بن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و صاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء در نتیجه دسته بندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی زین فزاری و رشید قبائی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبدالرحمن جامی در نفحات الانس روزیکه با خانواده و مریدان بدارالسلام در آمد جمعی پرسیدند که : اینان چه طایفه اند ، از کجا میآیند و بکجا میروند ؟ گفت : من الله والی الله ولا قوة الا بالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود : ما هذا الا بهاء الدین البلخی ؟ و موکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد مانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید ، اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و

چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند و از فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاء الدین داود شاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف بسطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده بخواش علاء الدین کینباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت . شاه و امیران بزیاورش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و پای و عظمش می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت . مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند . سلطان علاء الدین یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد . چون بدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار ساله بود بخواش پادشاه و امراء و الحاح مریدان برجای وی بر مسند و عظم و افادت نشست و یکسال تمام دور از طریقت ، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیا ، صوفیه بقونیه رسید و در آن شهر بساط ارشاد و دستگیری خلاص بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال . بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد بایی و آنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی . مولانا بر غایت تمام براو بگروید و بروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و بر اهنمائی آنعارف کامل طریق سیر و سلوک میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسه خلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن العدیم استفاده برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد . علماء و معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فروش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیت در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر ریاضت پرداخته سه چله متوالی بر آورد تا نقد وجودش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و پروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیدند حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک پنج سال بسنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میپرداخت و هم بر سم زهد پیشگان آن زمان مجلس و عظمت کبر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تنذیر میکرد . همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عده شان بچهار صد میرسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند و خاقی بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک میجستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باوردخراسان بوده و بتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامان شیخ ابوبکر زنبیل یاف که در کشف القلب بیکانه زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده از شهری شهری راه میپیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت مینمود پیوسته ندسیاه میپوشید و همه جاد و انحراف منزل میکرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با ممداد روز و دوشنبه ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا را مجذوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقه بندگی او را بگوش کشید!

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت و آتش در خرمن هستی اوزد که هر چه جز معشوق باقی بسوخت چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکو اکب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت بکتاب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و برفت مولانا مجرد و ابر بر آمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم الهی با زهم مردان خدارا طلب میکرد. مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میسر درند نیاز مند و اربابان شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبۀ وی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظمت و تذکیر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید شمس الدین مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر مامجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نغمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلاً شب تاب صبح در نماز بود و هر سه روز یکبار روزه میگشاد - و چیزی که مولانا را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

بر شاگردان و یاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخ زاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت بمریدیکه بنظرشان لا ابالی و بیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنیه آغاز کردند فقها و زهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که او را ساحر و جادو میخواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و برفت.

مولانا در طلب او بقدم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و بیک در بیک پیوست، غزلهای سوزناک سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولانا است در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان و یاران مولانا هم که در نتیجه غیبت شمس الدین و بزمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت اوی بی بهره مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا عذرشان پذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد سلطان ولد نقود چندی نثار قدیم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جو شیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشاند و رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان و یاران پوزشها کردند و هریک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی بایر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر بیستند، گاهی هم با او بصحرا رفته و خوش شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگونی و شاعت آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیه فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست و جامه و دستار قبیحانه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهار سو بود شش خانه ساختند و شب و روز بوجد و سماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند و عده هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و او را عالم ربانی و پیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیه فقها و زهاد هم مقوی این کدورت گشته آثار ابداشمنی شمس و امید داشت، احتمال قوی میرود که دسته ای از خویشان و بستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابراسرار ناپدید شد اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند از هم نمیکست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین هم روزه بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش میان امید و نومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند و شب و روز بسماع اشتغال داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است و تشنیه ققیهان و جنبش عوام قونیه هم خاطر مولانا را سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری شمس تبریزی را از هر کوی و برزن میجست و نمی یافت و از شدت اشتیاق ناله های پرسوز از دل بر میآورد و اشعار غم انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار میکردند و برخی دیگر که از

سرکار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است. چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانر در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومییدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگر چه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرگویی روزگار میگذاشتند برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بجدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنه ۶۵۷ در گذشت بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد بحسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقائق شریعت بی نهایت مراقب بود دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجذوب سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگزی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد جذب و کشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیه خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا باردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بسیار میبردند و به ارادت تمام

بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درم صحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حای محرق در بستر ناتوانی یفتاد، هر چه طبیبان بمدوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخره سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سربنه بیالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند یهود و نصاری آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند. بروایت محمود مثنوی خوان در ثواب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که: شمارا با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ما داند! شیخ صدر الدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهنشاه از هوش برآید: از مرا بحرمت تمام برگرفته در آرام باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها بر خواند کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه برفوت آن سعادت آسمانی در رخ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند و وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه او را به هشتاد هزار درم بقصد و پنجاه هزار درم بکمال حواله مساعدت فرمود و قبه موسوم به خضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چندقاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجامد فوئند.

آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه) مجالس سبعه (مکاتیب) و منظوم (غزلیات، رباعیات، مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادگیری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب در آمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پاره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواظب مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازه آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند آن دسترس داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آنرا دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور و بیقراری از عشق و ارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمش یا خاموش در مقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیله رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است.

۵- رباعیات مولانا در مطبعه اختر استانبول سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد و برای نمونه ۵۴ رباعی در صفحه ۳۶ نقل شده است.

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از قترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع ماند و قصه شهزادگان بسرنیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با يك مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لایزال غریب و اعتقاد صاحب اسرار بامام فخر رازی و غیره واضحست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی و استحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تا بدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی و غیره گلچین نموده چاپ کرده اند.

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صد چاپ مثنوی برآمده و بر آندم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، در این اثنا آگاه شدم که نسخه نفیسی از مثنوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بقایری است که بیک واسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۸۴ نسخه مثنوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدوره مثنوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد و برای آنکه ایات ملحقه بمثنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در مثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد با علامت ستاره (*) در جلد و آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ایات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدل هائی هم در ذیل ایات افزودیم. اما ذیل و شرح ایات مشکله دفتر نخستین را یکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع نشد دفتر بعد از روی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف و غیر هم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان را بکار آید دفتر هفتم را ازین رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر بر جسته نیست با شبهه خود بر خورده فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنوی ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند با و برسند ملاحظه کرده با شبهه خود واقف گردند و بدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است.

پس از خاتمه چاپ مثنوی در صد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنج بردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعه و مخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در مثنوی و تدریس آن و مقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخه مغلوطناقصی از آن در هند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لغت در صد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملاً جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبیه و قسمتهائی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر مآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سبیسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را با شبهات آن واقف ساختند و برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی با همه اشکالاتی که پیدا کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت. در اینجا باماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم. ۱۹۱۴ ر. محمد رمضان مثنوی آنشمع یزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل کرد چون از مطلع خاور طلوع بر تو مهرش فرود آمد به دل خواست پژمان مطلع خورشید فر تا طالعش را بدان بخشد سجل لیک چشم طبع و بای دانش این تاریکی فروشد آن به گل یاری از شیخ بهائی جست و خواست مصرعی خاطر فروز و غم گسل آن بزرگ آورد در جمع و گفت مثنوی باشد چو قرآنی مدل

دفتر اول

صفحه

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را
و بیمار شدن کنیزک و درازی بیماری - ظاهر شدن عجز طیبیان
از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی
در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی - ملاقات
پادشاه با آن طیب الهی که در خوایش بشارت ملاقات او داده
بودند - بردن پادشاه طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند
خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافت رنج کنیزک
در یافتن آن طیب الهی رنج کنیزک را و پادشاه و نمودن -
فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر
در بیان آنکه کشتن مرد زرگر با شاره الهی بوده نه بهوای نفس -
حکایت مرد قال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان
داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت
خود و حکایت آن استاد و شاگرد - حکایت وزیر پادشاه و مکر او
در تفریق ترسانان - تلبیس اندیشیدن وزیر به نصاری و مکر او
- خیم آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان - تمثیل مرد
عارف و تفسیر الله یوفی الانفس حین موتها الخ
سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را - در تحریص
متابعت ولی مرشد - در بیان حسد کردن وزیر جهود - فهم
کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را
پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر بر تزویر - تخلیط وزیر در
احکام انجیل و مکر آن
در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت - بیان
خسارت وزیر در این خدعه و مکر - مکر کردن وزیر و در
خلوت نشستن و شور افکندن در قوم
دفع کردن وزیر مریدان را - مکرر کردن مریدان که خلوت
را بشکن - جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم -
اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر
نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود - فریفتن
وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی
کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان - در بیان آنکه جمله
پیغمبران حقند که لا فرق بین احد من رسله - در بیان آنکه
انبیاء علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا
که آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد قال علیه السلام
امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره - منازعت کردن امرا
با یکدیگر در ولی عهدی
نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود - در بیان حکایت
پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد
آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوئی آتش نهادن که هر که
این بت سجود کند از آتش برهد - آوردن پادشاه جهود زنی
را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل
در میان آتش
انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق - کثر
ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد - عتاب
کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او
قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را -
طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را
قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن - جواب شیر
نخجیران را و بیان خاصیت جهد - باز ترجیح نهادن نخجیران
توکل را بر جهد - باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و
تسلیم - باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب -

۲۱

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل
باز ترجیح نهادن نخجیران بر توکل را بر جهد - نگرستن
عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان
و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش - بیان ترجیح دادن
شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن مقرر شدن ترجیح
جهد بر توکل

۲۲

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مرایشان را - مهلت
خواستن خرگوش نخجیران را - اعتراض کردن نخجیران
بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را - ذکر دانش
خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

۲۳

باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را - منع کردن
خرگوش راز را از نخجیران - قصه مکر کردن خرگوش
با شیر و سر بردن - زیادت تأویل و کیم مگس رنجیدن
شیر از دیر آمدن خرگوش

۲۴

۲۵

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن
رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی - تذکر آفتن خرگوش
بشیر از تأخیر و لانه کردن - جواب گفتن شیر خرگوش را و
روان شدن با او - قصه سلیمان و دهد و بیان آنکه چون قضا
آید چشمها بسته میشود

۲۶

طنز زدن زاغ در دعوی دهد - جواب گفتن دهد طعن زاغ را -
قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح
نهی و ترک نهی و تأویل

۲۷

۲۸

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید -
برسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را
مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد -
جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا گفتن او را

۲۹

بند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید -
تفسیر رجعتنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الا کبر - آمدن
رسول قیصر روم بنزد عمر بر سال - یافتن رسول قیصر عمر
را خفته در زیر خرمان

۳۰

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی - سؤال کردن
رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

۳۱

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا انا
ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی
که رب ما اغویتني - تمثیل - تفسیر آیه وهو معکم اینما کتتم
و بیان آن - سؤال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح
باین آب و گل اجساد

۳۲

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف -
قصه آن بازرگان که به هندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن
طوطی مجوس بطوطیان هندوستان

۳۳

صفت اجنحه طیور عقول الهی - دیدن خواجه طوطیان را
در دشت و پیغام رسانیدن - تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار
قدس سره - تو صاحب نفسی ایغافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد - تعظیم

۳۴

کردن ساحران موسی را که اول تو عصا ببنداز
باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

۳۵

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه
در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه - بهر چه
از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان - بهر چه از دوست
دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا - فی معنی قول النبی ان
سعدا لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیره
حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

۳۷

رجوع بحکایت خواجه تاجر - بیرون انداختن مرد تاجر

صفحه

طوطی را از قفس و بریدن او - وداع کردن طوطی خواجه را
 و پریدن - در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن
 ۳۸ در بیان تفسیر آیه ماشاء الله کان و ما لم یکن - در بیان
 تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات که مازار اوئی
 بیاید همچو ورد که چون نداری گرد بدخونی مگرد که زشت
 باشد روی نازیبا و ناز که سخت آید چشم نایبا و درد -
 داستان پیر چنگیکه در عهد عمر برای خداداد گورستان چنگ میزد
 ۳۹ در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن - در معنی حدیث
 ان لربکم فی ایام دهر کم نفعات الا فترضوا لها
 ۴۰ سؤال کردن عایشه از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو
 تر نگشت و جواب آنجناب
 ۴۱ تفسیر بیت حکیم سنائی که آسمانهاست در ولایت جان که
 کار فرمای آسمان جهان که در ره روح پست و بالاهاست که
 کوههای بلند و صحراهاست - در معنی حدیث اغتنموا
 بردالربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا
 بردالخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم - برسیدن
 عایشه که یا رسول الله سر باران امروز چه بود
 ۴۲ بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن - در خواب
 گفتن هانف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده
 که در گورستان خفته است - نالیدن ستون خانه از فراق
 پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک
 ترا چون بر آن شسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول
 خدا (ص) ناله سوزناک صریح و مکالمات آنحضرت با آن
 ۴۳ اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام و سخن آمدن سنگریزه در
 دست ابوجهل و گواهی دادن بر سالت آنحضرت - بقیه قصه
 پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو
 ۴۴ گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام
 استغراق که نیستیست
 ۴۵ تفسیر دعای آن دوفرشته که هر روز بر سر بازار نادادی کنند
 که اللهم اعط کل منفق خلفاً و کل مسک تافاً و بیان آنکه منفق
 مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوی - قربانی کردن
 سروان عرب بامید قبول افتادن - قصه خلیفه که در کرم از
 حاتم طائی گذشته بود - قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن
 ۴۶ زن با او از فقر و درد
 منور شدن مریدان محتاج و شبیه بمذعیان مزور و ایشان را
 شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن - در
 بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعقاد کند
 بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب
 و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی
 نادر است - صبر فرمودن اعرابی زن خود را - نهیحت کردن
 زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لم
 تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام
 ۴۷ ترا نیست و سخن فوق مقام زبان دارد
 نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار
 حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین در فقر فقیران و شکوه مکن -
 در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که و بست هر کسی
 از جنسه وجود خود بپندتابه شیشه کیود آفتاب را کبود نماید
 و تابۀ شیشه سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید
 ۴۸ سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگو تر باشد
 مراعات کردن زن شورا و استغفار نمودن از گفتار خود - در
 ۴۹ بیان حدیث انهن یغایبن العاقل و یغلبهن الجاهل
 تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشاره حق
 دانستن که نظمی در شیرین و خسرو فرموده که بنزد عقل هر

صفحه

داندۀ هست که با گردنده گردانندۀ هست که از آن چرخه
 که گرداند زن بیر - قیاس چرخ گردون را همی گیر - در
 بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مـخـر بـک
 مشیت اند چنانکه زهر و فاهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون
 ۵۰ باحق تعالی - سبب حرمان اشقیاء از دو جهان که خسر الدنیا و الاخره
 حقیر دیدن خصمان صالح نافر را چون حق تعالی خواهد لشکری
 را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و
 ۵۱ یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرأ کان مغفولاً
 ۵۲ تفسیر آیه کریمه مرج البحرین يلتقیان بینهما برزخ لایبغیان
 در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن
 و همان فعل کردن که حلوا طیبیرا زبان ندارد و مریض را
 زبان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زبان ندارد اما
 غوره را زبان دارد که در راهست و نارسیده لیفرلک الله ما
 تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله العلی العظیم - مخلص
 ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت - دل نهادن مرد
 عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا در این
 ۵۳ تسلیم حبله و امتحانی نیست
 ۵۴ تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او
 هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد
 نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست - در نمودن دوختن
 زن سبوی آب را و مهر بروی نهادن از اعتقاد - در بیان آنکه
 چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر
 گدا را صبر پیش بود کریم بردارو آیدو اگر کریم را صبر
 پیش بود گدا بردارو آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است -
 ۵۵ فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش
 است از خدا و تشنه است بنیر او
 ۵۶ پیش آمدن تقیابان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و
 پذیرفتن هدیه او را - در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق
 دیوار بست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که
 آن تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم
 کلی دل بر دیوار نهاد و چون بر تو آفتاب بافتاب پیوست او
 ۵۷ محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون
 سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه - ماجرای مرد نحوی
 در کشتی با کشتیبان - قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای
 ۵۸ بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه
 در صفت بیر و مطاوعت کردن با او - وصیت کردن رسول خدا
 صلعم مر علی (ع) را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب
 بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از
 ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم
 بانواع البر تقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات
 ۵۹ والرافی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الاخره
 کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او بسبب
 ۶۰ زخم سوزن - رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار
 امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید ما را قسمت
 کن - قصه آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست
 گفت منه گفت چون تو توئی در نیکبشایم که کسی از باران
 را نشناسم که من باشد - خواندن آن یار یار خود را پس از
 ۶۱ تربیت یافتن
 روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان - ادب کردن شیر گرگ
 را بجهت بی ادبی او - تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را
 که بامن میپچید که من روی پوشم خدا را پس با خدا میپچید
 ۶۲ نه با من
 نشانیدن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان

صفحه	صفحه
ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی -	روشن شود - آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف
۸۶ تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام	علیه السلام - طلب کردن یوسف علیه السلام از مغان از مغان
خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بطن آنکه گاو است -	گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که از مغان بهر تو آینه
۸۷ فروختن صوفیان بهیه صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع	آورده ام تا چون در آن نگری مرا یادآوری
قصه آنفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان -	۶۳ مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه بر تو وحی بروی زد و آن
۸۸ شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آنفلس	آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم
۸۹ تمه قصه مفلس زندانی با قاضی	دعا کردن بلم با عور که موسی و قومش را از این شهر که
۹۰ فی المناجات تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن	۶۴ حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن
۹۱ ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بهمت بکشت	اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه -
امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوخریده بوده براه	بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان - بیعت
کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال	رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار
۹۲ پرسیدن و باز گفتن او آنچه درو بست	در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد
۹۳ قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود	۶۷ ابلیس علیه اللعنه ود
۹۴ باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر	در بیان آنکه حال خود و مستی که دهنان باید داشت - قصه مری
۹۵ حسد بردن چشم بر آن بنده خاص	کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی
۹۶ گرفتار شدن باز میان جفدان درویرانه	۶۸ پرسیدن پیغمبر صلعم مرزید را که امروز چونی و چگونه از
۹۷ کلوخ انداختن تشنه از سردیوار در جوی آب	خواب بر خاستی و جواب او که اصیبت مؤمنان حقا - بقیه
فرمودن والی آنمرد را که آن خارب را که نشاند بر سر	جواب گفتن زید رسول خدا صلعم را که احوال خلق بر من
۹۸ راه بر کن - در بیان معنی فی التاخیر آفات	پوشیده نیست و همه را میشناسم
تمثیل در بیان خواندن آب ، آلودگان را با یکی - آمدن	۶۹ متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه های خوب
۱۰۰ دوستان بیمارستان جهت برش ذوالنون مصری	را خورده - بقیه حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او با آنحضرت
فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین	حکایت ماهیگیر و مرد جوان و گمان او که ماهیگیر سلیمان است -
کرده رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان - امتحان	۷۱ گفتن پیغمبر صلعم مرزید را که این سر را فاش ترا از این مکن
۱۰۱ کردن خواجه زیر کی لقمان را	آتش افتادن در شهر در ایام عمر - خداوند اخنوخ بر روی
۱۰۲ ظاهر شدن فضل و زیر کی لقمان پیش امتحان کنندگان	امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آنحضرت شمشیر را
تمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن - عکس	از دست
۱۰۳ تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد	۷۲ سؤال کردن آنکافر از آنحضرت که چون بر من ظفر بافتی
۱۰۴ انکار فلسفی در آیه ان اصبح ماؤ کم غورا	چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی - جواب گفتن
۱۰۵ مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام	امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت
عتاب کردن حق تعالی باموسی علیه السلام از بهر شبان - وحی	۷۳ گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که
آمدن موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان	هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود
۱۰۶ سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبه ظالمان	۷۴ تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن
رنجاندن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود - حکایت	۷۵ بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض
۱۰۸ آن مرد ابله که مفرور بود بر تملق خرس	کردن او با خونی خویش - افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین
۱۰۹ گفتن ناینای سائل که مزد کوری دارم مرا رحم کنید	علی (ع) که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان - بیان
تمه حکایت خرس و آن ابله که بوفای او اتمام کرده بود -	آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلعم در مکه و غیرها جهت دوستی
گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی	۷۶ ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفه و طالبها کلاب
تو از کجاست - ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه بپند	گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خود
۱۱۰ آن مفرور خرس را	انداختی بر روی من نفس من جنید و اخلاص عمل نماند مانع
تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس - سبب	کشتن تو آن شد - خانه دفتر اول دشنوی معنوی مولوی
۱۱۱ پرسیدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود - تمه	۷۷
قصه آنمرد مفرور بر وفای خرس و هلاکت او	۷۹ دفتر دوم
رفتن رسول خدا بعبادت صحابی رنجور و بیان فائده عبادت -	هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را
وحی آمدن از حق تعالی باموسی که چرا بیعت من نیامدی -	۸۰ دزدیدن شخصی ماری را از مار گیری و گردیدن و کشتن او - التماس
۱۱۲ جدا کردن باغبان صوفی و قیه و علوی را از همدیگر	کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوانها -
رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر صلعم - رفتن بایزید بسطامی	اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیه و لاجول گفتن
بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ	خادم - مشورت کردن خدا تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق
که کعبه منم مرا طواف کن - حکایت پیر و مرید - دانستن	۸۱ بسطه شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان با سماع ظاهر -
پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا	التزام کردن خادم تیمار بهیه را و تخلف نمودن
۱۱۳ عذر گفتن دلقک باسید که گفت چرا فاحشه بشکاح آوردی	۸۲ گمان بردن کاروانیان که مگر بهیه صوفی رنجور است
۱۱۴ بحیثیت درسرخ آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه	۸۳ یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن
نمود - حمله بردن سگ بر کور گدا - خواندن محتسب مستی	۸۴ حلا و خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریبان با الهام حق تعالی
۱۱۵ ر بزدان و جواب گفتن او	۸۵

صفحه

صفحه

- دوم بار بسختی آوردن سائل آن بزرگ را تا غل او معلوم کند ۱۱۶
تمه نصیحت کردن رسول مرآن بیمار را - ذکر دشواری
عذاب آخرت و سختی آن - ذکر قوم موسی علیه السلام و
پشیمانی ایشان ۱۱۷
مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیر و شره - دعا و توبه آه و ختن
رسول صلعم بیمار را ۱۱۸
بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد - جواب
گفتن ابلیس معاویه را باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را ۱۱۹
باز جواب گفتن ابلیس معاویه را - عذف کردن معاویه با ابلیس
ناآلین معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن - باز
تقریر کرد ابلیس تلخیص خود را با معاویه ۱۲۰
باز الحاج کردن معاویه ابلیس را - شکایت قاضی از آفت
قضا و جواب گفتن نائب قاضی مر او را - قرار آوردن معاویه
ابلیس را - راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه - فضیلت
حسرت خوردن آن شخص برفوت نماز جماعت ۱۲۱
تمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را - تصدیق
کرد معاویه ابلیس را در آن قول - گریختن دزد از دست صاحب
خانه به آواز شخص دیگر - قصه منافقان و مسجد ضرار
ساختن ایشان ۱۲۲
اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند -
قصه آن شخص که اشتراک خود را میجست و میبوسید ۱۲۳
متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص
یافتن - امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست
- شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده ۱۲۴
در بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست - حکایت
آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر
بودند - قصد کردن غزان بکشتن یکمردی تا آندیگر بترسد ۱۲۵
بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و
اولیا - شکایت کردن پیری به پیش طیب از رنجوری خود -
قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی ۱۲۶
ترسیدن کودکی از شخص صاحب جنه و تسکین او آن
کودک را - قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در
یشه میرفت - حکایت آن اعرابی و ریک در جوال کردن
و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دوحصه
نما که بار عدل آید ۱۲۷
کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید - آغاز
منور شدن حواس عارف بنور غیب ۱۲۸
طلعه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را ۱۲۹
بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید - دعوی
کردن آن شخص که خدا بی تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب
شعیب او را ۱۳۰
تمه قصه طلعه زدن آن مرد بیگانه در شیخ - گفتن عایشه پیغمبر
صلعم را که توبی مصلی چون است که همه جانماز میگذاری
کشیدن موش مہار شتر را و معجب شدن موش در خود ۱۳۱
کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند -
تشیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوبد -
عذر گفتن فقیر باشی خانقاه ۱۳۲
بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است -
سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را
اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را ۱۳۳
سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن - پذیرا آمدن سخن باطل
در دل باطلان جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد
هرگز نمیرد - شرح کردن آن شیخ سر آن درخت را با آن

- طالب مقلد - بیان منازعت چهار کس جهت انگور با هم دیگر ۱۳۴
بلات آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند
بر خاستن مخالفت و عداوت از میان آنهار بزرگ و وجود مبارک
پیغمبر خدا علیه السلام ۱۳۵
قصه بط بیگان که مرغ خانگی میبوردشان - حیران شدن
حاجان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریک صحرانشسته بود ۱۳۶
دفتر سوم ۱۳۸
قصه خوردن گان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح - بقیه
قصه متعزضان پیل بیگان ۱۳۹
باز گشتن بحکایت پیل - بیان آنکه خطای مجبان بهتر از صواب
بیگانگان است - امر حق بموسی علیه السلام که مرید هانی خوان
که بداند دهان گناه نکرده باشی ۱۴۰
در بیان آنکه آنکه گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است - فریفتن
روستائی شهری را و بدعوت خواندن او را بالا و الحاج بسیار ۱۴۱
قصه اهل سبا و طاعی کردن نعمت ایشان را - جمع آمدن اهل آفت
هر صاحبی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفای او ۱۴۲
باقی قصه اهل سبا ۱۴۳
باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی بسوی دمد دعوت
باز پادشاه را از آب صحرای رجوع بحکایت خواجه و روستائی ۱۴۴
قصه اهل ضروان و حيله کردن ایشان تا بیزحمت درویشان
باغها را قطف کنند - روان شدن خواجه بسوی ده ۱۴۵
رفتن خواجه و قومش بسوی ده - نواختن میچون آن سگی را
که مقیم کوی لیلی بود - رسیدن خواجه و قومش بسوی ده
و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را ۱۴۶
افغان شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان
شغالان - چرب کردن مرد لاف لب و سبیل خود را بر امداد پیوست
دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده ام ۱۴۸
ایمن بودن بلعم با عور که امتحانها کرد حضرت عزت او را
و از آنها رو سیاه آمد - بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان -
دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد - تشبیه
فرعون و دعوی الوهیت او بداند شغال که دعوی طاوسی میکرد -
تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول - قصه هاروت و ماروت و
دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی ۱۴۹
مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل - تمنا کردن
هاروت و ماروت آمدن بزمین را - قصه خواب دیدن فرعون
آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن - بمیدان خواندن
بنی اسرائیل را از برای حبله منع و لادت موسی علیه السلام -
حکایت در تمثیل ۱۵۰
باز گشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از
زانشان در شب حمل - جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن
او - وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مران دیده
باشی - ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریب و غوغا - پیداشدن
ستاره موسی بر آسمان و غریب و منجمان در میدان ۱۵۱
خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر -
وجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوازان بخانه عمران
و وحی آمدن مادر موسی که ویرا در آتش انداز - وحی آمدن
بمادر موسی علیه السلام که در آتش افکن - حکایت مارگیری
که از دهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده
بفنداد آورد ۱۵۲
تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را - جواب موسی فرعون
را در تهدیدی که میکردش - پاسخ فرعون موسی را - جواب موسی
فرعون را - مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران
را جمع کند از مداین ۱۵۴

صفحه

صفحه

فرستادن فرعون بمدان در طلب ساحران - خولدن آن دو ساحر
 پدر از گور بر سیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را ۱۵۵
 جواب گفتن ساحر مرده با فرزندانش خود - تشبیه کردن قرآن
 مجید را بمضای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه
 نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آندو ساحر
 بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند -
 بقیه حکایت موسی علیه السلام ۱۵۶
 جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و
 دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر مانوس - اختلاف
 کردن در چگونگی و شکل پیل - دعوت کردن نوح علیه السلام پسر
 را و سر کشیدن او که بر سر کوه و چاره کم و منت تو نکشم ۱۵۷
 توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر
 که من لم یرض بقضائی ولم یصر علی بلائی فایطلب رباً سوائی ۱۵۸
 مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است - در بیان آنکه
 در میان صحابه حافظ کسی نبود - داستان مشغول شدن عاشق
 بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق
 خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب دلیل عند حضور -
 المداول قبیح و الاشغال بالعلم بعد الی الی المعلوم مذموم ۱۵۹
 حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد
 که مرا روزی حلال ده بیرنج - دودین گاو در خانه آن دعا
 کننده بالحاح قال النبی صلعم ان الله یحب الملحن فی الدعاء یرا
 همین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه
 میخواست آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی ولوی و مدد خواستن او ۱۶۰
 بیان آنکه علم را دوبرو گمان را یکبر است و مثال ظن و یقین
 در علم - مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت
 مشتریان بوی و حکایت معلم و کودک - در بیان آنکه عقول
 خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و
 تفاوت عقول از تحصیل علم است - دروهم افکندن کودکان استاد را ۱۶۱
 بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان - رنجور شدن
 استاد بوهم - در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری
 - دوبرو بوهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن
 خواندن مادر سرافزاید - خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین
 مکر - رفتن مادران کودکان بی عادت استاد - در بیان آنکه تن
 روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و
 این بای موزه پای روح است ۱۶۲
 حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت
 انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی
 و انیس من استانس بی - گرباهمه چوبی منی بی همه موربی همه چو با
 منی با همه - دیدن زگر عاقبت کار را و سخن بروفق عاقبت گفتن
 بامستعیر تر از او - بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که
 میوه کوهی از درخت باز نگیرد و درخت نیفشانم و کسی را
 نگویم بصریح و کنایت که بیفشان مگر آنخویم که باد افکنده
 باشد از درخت - تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و باثر پیدا ۱۶۳
 مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امر و داز درخت و گوشمال
 حق رسیدن نیمه لمتهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش
 را - کرامت شیخ اقطع و زنبیل یافتن او بدو دست ۱۶۴
 سبب جرئت ساحران فرعون بر قطع دست و پا - شکایت استر
 پیش شتر که من بسیار در رو میافتم و تو نمی افتی الانبادر و
 جواب گفتن آن - اجتماع اجزای خر عزیر بعد از بوسیدن بادن الله
 و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام - جزع نا کردن
 شیخی بر مرگ فرزندان خود ۱۶۵
 عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود - قصه
 خواندن شیخ ضریب مصحف را در رو و بیانا شدن در وقت قرائت

صفحه

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام در قهاریست
 از سؤال کرد با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد ۱۶۶
 بقیه حکایت ناینا و مصحف خواندن او - صفت بعضی از اولیا که
 راضی به احکام قضای الهی و لایه نکنند که این حکم را بگردان -
 سؤال کردن بهلول آن درویش را ۱۶۷
 قصه دقوقی و کراماتش - باز گفتن قصه دقوقی - سر طلب کردن
 موسی خضر را با کمال نبوت و قربت - باز گفتن قصه دقوقی ۱۶۸
 نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل - شدن آن هفت شمع بر مثال
 یک شمع - نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد - باز نمودن
 آن هفت مرد هفت درخت - مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ۱۶۹
 یک درخت شدن آن هفت درخت - هفت مرد شدن آن هفت درخت -
 پیش رفتن دقوقی بامامت ۱۷۰
 پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم - اقتدا کردن قوم از پس دقوقی
 - بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت
 محاسبه حق و از انبیاء استعانت و شفاعت خواستن ۱۷۱
 شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن -
 تصورات مرد حازم - دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی ۱۷۲
 انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و بریدن ایشان و نا
 بدید شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین ۱۷۳
 باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج
 در عهد داود و مستجاب شدن دعای او - رفتن هر دو خصم نزد داود ۱۷۴
 شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی
 علیه حکم کردن داود بر کشته گاو - تضرع آن شخص از داوری
 داود علیه السلام - رفتن داود در خلوت تا آنچه حقست پیدا شود -
 حکم کردن بر صاحب گاو که از سر گاو بر خیز و تشنیه صاحب گاو
 بردارد - حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده ۱۷۵
 عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز
 آشکارا کند و حجتها همه قطع کند - گواهی دادن دست و پا
 و زبان بر سر ظالم هم در دنیا - بیرون رفتن خلائق سوی آن درخت
 - قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت بر او ۱۷۶
 بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو کشته
 بود و آن کشته گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب
 حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر
 شدن بروزی بی کسب و بی حساب - مثال ۱۷۷
 گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان - قصه اهل
 سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان -
 شرح آنکور دور بین و آنکر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن ۱۷۸
 صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن - آمدن سیزده پیغمبر
 بنصیحت اهل شهر سبا ۱۷۹
 معجزه خواستن قوم از پیغمبران - متهم داشتن قوم انبیا را
 علیه السلام - حکایت خر گوشان که خر گوش را بر سالت پیش
 فیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین
 چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده -
 جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان را ۱۸۰
 بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی -
 مثلها زدن قوم نوح را باستهزاء در زمان کشتی ساختن او -
 حکایت آندزد که میبوسیدندش چه میکنی نیم شب درین این
 دیوار گفت دهل میزنم ۱۸۱
 جواب آئمثل که منکران گفتند از رسالت خر گوش بیغام پیل
 را از ماه آسمان - معنی حزم و مثل مرد حازم ۱۸۲
 وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا - حکایت
 نذر کردن سگان هرزستان که چون تابستان آید خانه سازیم از
 بهر زمستان - منع کردن منکران انبیا علیه السلام را از نصیحت

صفحه

کردن و حجت آوردن خبریانه - جواب انبیاء علیهم السلام
 جبریان را مکرر کردن کافران حجت‌های جبریان خود را ۱۸۳
 باز جواب انبیاء ایشانرا مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر
 انبیاء باز جواب انبیاء علیهم السلام ۱۸۴
 حکمت در آفریدن دوزخ آنجهان و زندان این جهان نامعبد
 منکران گردد که انتیاطو غاو کرها بیان آنکه حقتعالی صورت
 ملو کر اسب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته
 است چنانکه، و سی علیه السلام باب صغیر ساخت بر رضی قدس جهت
 رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجداً
 وقولوا حطة تغفر لکم - قصه عشق صوفی بر سزیه تہی از خورش ۱۸۵
 مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی
 یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر
 هم از این هر دو - حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس
 عظیم داشت در مناجات و نماز با حق - نو میدشن انبیا علیهم السلام
 از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ
 بیان آنکه ایمان قلند خوفست ورجا - بیان آنکه رسول صلعم
 فرمود ان الله تعالی اولیاء اخفیاء - حکایت مندیل در تنور انداختن
 انس بن مالک و ناسوخن - قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله
 علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده
 بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته ۱۸۷
 مشک آن غلام از غیب بر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را
 سبید و کردن باذن الله تعالی - دیدن خواجه غلام را سبید و
 ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته و خون او
 ترا گرفته و خدا ترا بدست من انداخت ۱۸۸
 بیان آنکه حقتعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان
 و اعراض همه با استدعای حاجت آفریده خود را محتاج چیزی باید
 کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه
 استحقاق است - آمدن زن کافره با طفل شیر خواره بنزدیک
 مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی و از بمعجزات
 رسول خدا - ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را و بردن
 بره و اونگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن - وجه
 عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن آن مع العسر یسر -
 استدعا نمودن آمدن از موسی زبان بهایم با طیور ۱۸۹
 وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که
 استدعا میکند یا بعضی از آن - قانع شدن آمدن طالب بتعلیم
 زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی - جواب خروس سگرا -
 خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده ۱۹۰
 خبر کردن خروس از مرگ خواجه - دویدن آنشخص بسوی
 موسی بزینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید - دعا
 کردن موسی آنشخص را تا از دنیا بایمان رود - اجابت کردن
 حقتعالی دعای موسی علیه السلام را ۱۹۱
 حکایت آتزن که فرزندش نیز است بنا به جواب آمد که این
 عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا - در آمدن
 حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره - جواب حمزه مر خلق را ۱۹۲
 حیلۀ دفع مقبوض شدن در بیم و شری - وفات یافتن بلال با شادی ۱۹۳
 حکمت ویران شدن تن بر مرگ - تشبیه دنیا که بظاهر فراخ
 است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی
 است - بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه
 از تست که ارضی است و سفلی - تشبیه نص باقیاس ۱۹۴
 آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
 - شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت
 و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر ممکن
 نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه - فرق میان دانستن

صفحه

چیزی بمثال و تقید و میان دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق ۱۹۵
 جمع و تفریق میان نفی و اثبات يك چیزی از روی نسبت
 و اختلاف جهت - مسئله فنا و بقای درویش کامل - قصه و کیل صدر
 جهان که متهم شد از بخارا اگر بخت از بیم جان باز عشقش کشید
 رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقانه - پیدا شدن روح القدس
 بصورت آدمی بر مریم - وقت غسل و برهنگی و بناه گرفتن بحقتعالی ۱۹۶
 گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته و
 پنهان از من مشو که فرمان این است ۱۹۷
 عزم کردن آنوکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لا ابالی
 وار - پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهر ها
 کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محشم تر و پر نعمت
 تر و دلگشاستر - منع کردن دوستان او را از رجوع کردن ببخارا و
 تهدید کردن و لا ابالی گفتن عاشق ناصح و عاقل را از سر عشق ۱۹۸
 رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا - در آمدن آن عاشق لا ابالی
 در بخارا و تجذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن - جواب
 گفتن عاشق عاذلان و تهدید کننده گانرا ۱۹۹
 رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشت -
 صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی
 لا ابالی که در آن مسجد مهمان شد - آمدن مهمان در آن مسجد
 - ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در
 آنجا و تهدید کردن مراو را - جواب گفتن عاشق عاذلان را ۲۰۰
 بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنرا و همین
 جابکار میآید و هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید
 آنجا خود را به دوام یکسان میبندد - ملامت کردن اهل مسجد
 مهمان را از شب خفتن در آن مسجد ۲۰۱
 گفتن شیطان قریبش را که جنگ احمد آید که من یاربها
 کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او ۲۰۲
 مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش - جواب
 گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بیانگ
 دفع از کشت اشتری را که کوس مجبوری بر پشت اوز دندی ۲۰۳
 تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و بیقراری
 نخود بجوش دردیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو - تمثیل صابر
 شدن مؤمن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود - عذر گفتن کدبانو
 با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را ۲۰۴
 باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او - ذکر
 خیال بدانندشیدن قاصر فهمان - تفسیر این خبر مصطفی علیه
 السلام که ان للقرآن ظهراً و بطناً و بطناً و بطناً الی سبعة ابطن
 و فی رواية الی سبعین بطناً - بیان آنکه رفتن انبیاء اولیاء
 علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش
 نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد
 خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن ۲۰۵
 تشبیه صورت اولیاء و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی
 و صورت افسون عیسی علیهم السلام - تفسیر یا جبال اوبی معو
 الطیر - جواب طعنه زنده مثنوی از قصور فهم خود - مثل زدن
 در زمین کره اسب از خوردن آب بسبب شخولیدن سایبان ۲۰۶
 بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش - تفسیر آیه که و اجلب علیهم
 بخیلک و رجلك - رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را ۲۰۷
 ملاقات آن عاشق با صدر جهان - جذب هر عنصری جنس خود را
 که در ترکیب آدمی مجتبیس شده است بغیر جنس - منجذب
 شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع
 شدن از اجزای اجسام که کنده پای باز رو خند ۲۰۸
 فسخ عزیمت و نقضها جهت اخبار کردن آدمی را از آنکه مالک
 و قاهر اوست و گاهگاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن

ناطمع اورا بر عزه کردن دارد تا باز عز مش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود. نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال - تفسیر این آیه که آن تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان می گفتند که از هاز محمد آنکه حقست فتح و نصرتش بدو و این بدان میگفتند که گمان

داشتند خود بر حقند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد ۲۰۹ سر آنکه پیر ادباز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحناک فتحاً مبیناً بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکى اورا و تکمیل ذوات و است.

تفسیر این خبر که مصطفی (ص) فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی - آگاه شدن پیغمبر (ص) از طعن ایشان بر شهادت او - فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را ۲۱۰

بیان آنکه طاعی در عین قهری مقهور است و در عین منصوری مأسور - جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب - رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان ۲۱۱

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان - امر کردن سلیمان علیه السلام بشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم - نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بیهوش باز آید ۲۱۲

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بشا و شکر معشوق - حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان ۲۱۳ یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یا بنده بود که (فن یعمل مثقال ذرة خیراً یره) ۲۱۴

دفتر چهارم

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسرا از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم ۲۱۶

حکایت انواع اعظم که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی - سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست - قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بروی ۲۱۷

قصه صوفی که زن را بایگانه بگرفت - در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند ۲۱۸

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کید کن عظیم - گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او سترو صلاح است و جواب گفتن صوفی اینرا سر پوشیده غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن خدا را - مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام ۲۱۹

قصه آرد باغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد معالجه کردن برادر دباغ دباغرا بغضه بیوی سرگین - عذرخواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آنرا نیز ۲۲۰

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن - گفتن چهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سراسر این کوشک خود را در انداز و جواب آنحضرت او را ۲۲۱

قصه مسجد اقصی و خروبو عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد - شرح انما المؤمنون اخوه والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکخانه از آن هزار خانه ویران کنی آنهمه ویران شود و یکدوار قائم نماند که لا نفرق

بین احد من رسله و اما قل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت ۲۲۲ مثل آوردن در بیان اتحاد جهانیان انبیا و اولیاد و دوستان خدا تعالی بنور آفتاب که تمامت خاندان و سرایان و بیابانها و کوهها و دریاها را تابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا و روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جهانیان مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند ندان این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جبار و جلال حق از مشرق ازل طالع شود

انوار عاریتی مجو گردد - بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان ۲۲۳ قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعله از ناصح قوال تول - در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که آنحکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود ۲۲۴

در تفسیر این حدیث که مثل اهل بیت کمل - فینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق - قصه هدیه فرستادن باقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام ۲۲۵

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سر مبارک گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیه که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی - قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوری و دودزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مرور او - دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان ۲۲۶

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را بمیوه های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ - نیت کردن او که این زربدهم بدانیم کش چون روزی یافتیم بکرامات مشایخ و رنجیدن آنهم کش از ضمیر و نیت او - ۲۲۷

تخریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان ۲۲۷ سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان - حکایت آنمرد تشنه که از سر جوی بن جوی آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوی بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب میآورد - تهدید فرستادن سلیمان (ع) پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن ۲۲۸

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامر الله جهد است در ایمان تو، یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو نه در حسن تو نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله - باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان آل بلقیس راهریکی اندر خورو مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ را بصغیر آنجنس مرغ و طعمه او ۲۲۹

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت - ۲۳۰

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا - قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام را گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلعم - حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را بر استعانت بتان ۲۳۱

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او و محمد علیه السلام را - نشانخواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجا یابم و جواب از اندرون کعبه

صفحه

آمدن و نشانیافتن - بقیه قصه دعوت سلیمان بلیقیس را - مثل
قانع شدن آدمی بدنیای حرص او در طلب و غفلت او از دولت
روحانیانکه ابای جنس وی اند و نعره زنانکه بایست قومی بعلوم ۲۳۲
بقیه دعوت سلیمان بلیقیس را که فرصت غنیمت است ۲۳۳
بقیه قصه عمار تکر در سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی
خدا جهت حکمتها که در او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری
و آدمی آشکارا - قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعت کرن
آنوزیر بوالحسن نام - باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید
همانصه و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر
نوهم حسن نام شاهر که این سخت بیاراست و مارا خرجه است
و خزینه خالیست و من اورا بده یک این زر خشتود کنم ۲۳۴
بردن شاعر شعر را سوی شاه و خدایت وزیر - مانستن بدرائی
اینوزیر دون در انسان مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان
در افساد قابلیت فرعون ۲۳۵
نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام تشبیه کردن او بکارهای
سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو و بیشترا
سلیمان بن داود نام کردن - در آمدن سلیمان هر روز در مسجد
اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان
و رستن عاقیر در مسجد - آموختن پیشه گور کنی قایل از زاغ پیش
از آنکه در عالم حرفه گور کنی و گور بود ۲۳۶
قصه صوفی که در میان گلستان سر برزان مراقب بود بپارانش
گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار
رحمة الله تعالی که فائز و الی آثار رحمة الله ۲۳۷
قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان
علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت
- بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید گوهر را فضیحت
اوست و چون شمشیر است افتاده بدست راهزن ۲۳۸
بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها الزملم - در بیان آنکه ترك الجواب
جواب مقرر اینسخن که جواب الاحق سکوت، شرح اینپردو
درا بنقصه است که گفته میآید - در تفسیر اینحدیث نبوی (ص)
که ان الله تعالی خلق الملائكة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم
و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و
الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو علی من الملائكة و من
غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم ۲۳۹
تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله
یفضل به کثیراً و یهدی به کثیراً - چالیش عقل بانفس همچون
تنازع مجنون باناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره
چنانکه مجنون گفته هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی هوی وانی
وایها المختلفان ۲۴۰
نشستن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبه
من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین) - حکایت آنفقیه بادستار
بزرگو آنکه دستارش بر بود بانگ میزد که باز کن و بین که
چه میبری آنگاه ببر - نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبانحال و بیوفائی
خود را نمودن بوفاء و طمع دارندگان از او ۲۴۱
بیان آنکه عارف را غذا نیست از نور حق که ابیت عند ربی یطمعنی
و یسقینی و قوله صلعم الجوع طعام الله یجیب به ابدان الصدیقین ای
یصل طعام الله فی الجوع - خطاب بامفروران دنیا و گرفتاران
نفس اماره - تفسیر آیه فاو جس فی نفسه خیفه موسی قلنا
لا تخف انک انت الاعلی ۲۴۲
زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا -
بقیه قصه نوشتن آنغلام رقه بطلب اجری خود - حکایت آمدن اح
که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندود و غم اندرون او
خلافت دلق او ظاهر مینمود که آشکر هالافت و دروغ ۲۴۳

صفحه

در یافتن طیبیان الهی امراض دین و دارا در سیمای مرید و
بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او سبب اینهمه نیز از زاه دل
که انهم جواسیس القلوب فجاءوا بهم با صدق - مؤده دادن بایزید
از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان
صورت و سیرت او یکسک و نوشتن تاریخ و بیان آنرا جهت رصد ۲۴۴
قول رسول صلعم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن - زادن
ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره - نقصان اجرای
دل و جان صوفی از طعام الله تعالی - باز گشتن بحکایت غلام که رقه
نوشت - سوی شاه جهت کجی اجری او و بی الفتاتی شاه ۲۴۵
آشتن آنغلام از نار سبدن جواب رقه از قبل پادشاه - کزوزیدن
باد بر سلیمان علیه السلام سیم - زلت او - شنیدن ابوالحسن خرقانی
خبر دامن بایزید را از بود او و احوال او - رقه دیگر نوشتن
آنغلام پیش شاه چون جواب آنرقه اول یافت ۲۴۶
ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را - قصه
آنکسیکه بایکی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری
کن که من عدوی توام - امیر گردانیدن رسول صلعم جوان هذیلی
را بر سریه که در آن بیران و جنگ آزمودگان بودند ۲۴۷
اعتراض کردن معترض بر رسول صلعم بر امر گردانیدن هذیلی ۲۴۸
جواب گفتن پیغمبر صلعم اعتراض کننده را - قصه سبحانی ماعظم
شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مرایشانرا نه
بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان ۲۴۹
بیان سبب فصاحت و سیار گوئی آن فضول بخده رسول - بیان
کردن رسول صلعم سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی
را بامیری و سر لشکری بر بیران و کار بدگان - علامت عاقل
تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور و راشی ۲۵۰
قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل
و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی، و عاقبت آن هر سه ماهی -
سر خواندن وضو کننده او را و وضو را - شخصی بوقت استنجا
میگفت اللهم ارحنی رایعة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین
واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را
در وقت استنشا میگفت عزیز بشنید و این را طاقث نداشت -
قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور
تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی ۲۵۱
چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن - بیان آنکه
عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که
و اورد و العادوا لمانها و عنه و انهم لکانذون چون صبح کاذب وفا
ندارد - در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزه اوست بدو ماند
و او نیست - مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود
بافرعون که صاحب وهم بود ۲۵۲
بیان آنکه عمارت درویر نیست و جمعیت در پرا کندگی و درستی
در شکستگیست و مراد در بیماری و وجود در عدم و علی هذا
بقیه الاضداد و الازواج - جواب دادن موسی علیه السلام فرعون
را - نفی کردن موسی جادویی را از خود ۲۵۳
بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است
که از مدرکات آنحس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه و استاد
اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه و راست و بیخبری او از
آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آنمدرکات نیست اگر چه
بحکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری
نمیخواهیم درین مقام - حمله بردن اینجهان بر آنجهانیان و
تاخت بردن تاسینور ذرو نسل که - سرحد غیب است و غفلت ایشان
از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد ۲۵۴
بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه
شدن است تا دروهم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن

معاینه بنماید نه بر طریق خیال- باز گفتن موسی علیه السلام
اسرار فرعون را و واقعات اوراظهر الغیب تابخیری حق ایمان
آورد یا گمان برده بیان آنکه در توبه باز است ۲۵۵
گفتن موسی علیه السلام مرفرعون را که از من يك پند قبول کن
و چهار فضیلت عوض بستان- شرح کردن موسی آن چهار فضیلت
را جهت پایمزد ایمان فرعون- تفسیر کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان
اعرف- غره شدن آدمی بذکات و تصویرات طبع خویشتن و
طلبنا کردن علم غیب که علم انبیاء علیهم السلام است ۲۵۶
بیان این خبر که کلمو الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم
حتی لا یکذب الله و رسوله- قوله علیه السلام من بشرنی بخروج
الصفیر بشرته بالجنة- مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان
آوردن بموسی علیه السلام ۲۵۷
قصه باز پادشاه و که بر زن- قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان
غزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی علیه السلام چاره جست ۲۵۸
در بیان حدیث جبر یا مؤمن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ-
مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی
علیه السلام - تزییف سخن هامان ۲۵۹
نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جایافتن
سخن هامان در دل فرعون- منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا
علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی
صلعم که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین -
تمامی حدیث موسی در تقریم و توییح فرعون- در بیان آنکه
شناسای قدرت حق تعالی نبرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست ۲۶۰
جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم میگوید ۲۶۱
تفسیر آیه کریمه که و ما خلقتنا السموات والارض و ما بینهما الا
بالحق نیافریدمشان بهر همین که شما میبینید بلکه بهر معنی
و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا- و حی کردن حق تعالی
بموسی علیه السلام که ابوموسی من که خالقم ترا دوست میدارم ۲۶۲
خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه
را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت اورا قبول کردن و
رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی- گفتن جبرئیل
مرخلیل علیه السلام را که هل لك حاجة جوابش داد که اما ليك فلا ۲۶۳
مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقاً
واهلکنهم و جواب آمدن از حضرت عزت- بیان آنکه روح حیوانی
و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دو غنچه و روح و حی که باقی است
در این دو غنچه و روح و غن نهان است- مثال دیگر هم در این معنی ۲۶۴
حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ،
یوم یفر المرء من اخیه و امه و اویه نقد وقت او شد، پادشاهی این خاک
توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کیود کسی که
چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لافزند که قلعه مراست
کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن
پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای
رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطللس و اکسون
نمی گویم من از این اکسون رهن رستم و یکسو جستم و آتیناه
الحکم صیبار شاد حق را مورو سالها حاجت نیست در قدرت کن
فیکون هیچکس سخن قابلیت نکوید ۲۶۵
عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل-
اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهد را از جهت پسر و
اعتراض کردن اهل پرده و ننگداشتن ایشان از بیوندی درویش-
مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی ۲۶۶
در بیان آنکه آن شهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم
صفی خلیفه حق مسجود ملایک و آنکم پیر کابلی دنیا است که آدمی
بچه را از پدر برید و سحر و انبیا و اولیا، آن طبیب تدارک کننده اند ۲۶۷

حکایت آن زاهد بیکه در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و
بسیاری عیال و خلق میبردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام
شاد هست که هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست- در بیان
آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کز روی
جفا کردی و صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال
چنانکه دل باید بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و تنوانی
رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت
جان- قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر
میر سیدند گفت آری از عقب من میآید بعضی که شناختندش بیهوش
شدند و بعضی شناختند میگفتند خود مرده داد این بیهوشی چیست ۲۶۸
تفسیر این حدیث که انی لا استغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرتبه- بیان
آنکه عقل جزوی تابگوریش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست
بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لاتقدموا بین یدی الله و رسوله
صلعم چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه رعیت باش ۲۶۹
پس روخامشان خامش باش ۲۷۰ و از خودی رای زحمتی متراش ۲۶۹
قصه حکایت استر با شتر که من بسیار در رومی اقم در راه رفتن
و تو کم در روی میآئی حکمت این چیست و جواب گفتن شتر اورا-
تصدیق کن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او
بر خود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن
شتر او را و راه نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه ۲۷۰
لا به کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل
بر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبویی
که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبو
که ما قبطیان بر میکنیم خون صافست ۲۷۱
درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن
سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین
۱- حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر
امروند مینماید ترا که چنین نماید چشم را از سر امرودین،
ز- در درخت فرود آنا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که
آنچه آن مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه
ل در مثال همینقدر بس بود که اگر بر سر امرودین نرفتی
هرگز آن ناندیدی خواه خیال خواه حقیقت و همین کافیست ۲۷۲
باقی قصه موسی علیه السلام- سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت
کردن فرعون - دعا کردن موسی و سبز شدن کشت ۲۷۳
اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا - در بیان آنکه خلق
دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روز بهای
ما را فربه گردان و زود زاد بما برسان که ما را صبر نماند ۲۷۴
فتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ایکوه قاف از
عظمت صفت حق تعالی ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق
بتقریر در نیاید که پیش آن ادرا کها فاشود و لا به کردن ذوالقرنین
که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگو-
موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر
که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتانرا کن که اینهنرا
ایشان میبینم موری دیگر که از هر دو چشم تیز تر بود گفت ستایش
بازو کن که انگشتان فرع و یندالی آخره نیاز التماس کردن
ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند ۲۷۵
نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلعم بصورت
خویش و از هفتصد پراو چون يك بر ظاهر شد و افق را
بگرفت آفتاب محبوب شد با همه شعاعش ۲۷۶
دفتر پنجم ۲۷۹
تفسیر آیه کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الخ ۲۷۹
در سبب ورود این حدیث که الکافر یا کل فی سبعة امعاء
و المؤمن یا کل فی معاء واحد- در حجره گشادن مصطفی صلعم

صفحه

بر مہمان و خود را پنهان کردن تا غفلت نشود و در سبب رجوع کردن آنکار بخانه مصطفی صلعم در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث اورا بدست خود میشت و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه او برخورد و بر حال خود

۲۸۰ نواختن مصطفی صلعم مہمانزاد مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت - در بیان آنکه عقل نماز و روزه و حج و ہمہ چیز های بر است و نی گواہیم بر نور اندرونی پاک کردن آب ہمہ پلیدیہا را و باز پاک کردن خدا بتعالی آبرا از پلیدی لاجرم قدوس آمد حقتعالی - استغانت آب از حق سبحانہ و تعالی بعد از تیرہ شدن - گواہی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی - در بیان آنکہ نور خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف افزون از آنکہ بقول و فعل او ظاهر شود چنانکہ آفتاب بلند شود با یک خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید بی آنکہ قول و فعلی بیان کند گواہی دہد بر نور او

۲۸۲ عرضه کردن مصطفی علیہ السلام شہادت را بر آن مہمان خویش - بیان آنکہ نور کہ غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا آنکہ جسم یار شود جانرا کہ اسلم شیطانی علی یدی -

۲۸۳ انکار کردن اہل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس مناجات - تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل ہر کسی از آن لوح آنکہ امر و قسمت و مقدر ہر روزہ و بست ہمچون ادراک جبرئیل علیہ السلام ہر روزی از لوح محفوظ - تمثیل روشہای مختلف و ہمتہای گوناگون با ختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبلہ را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر - در معنی آیت یا حیرۃ علی العباد - سبب آنکہ فرجی را فرجی نام نہادند از اول فی المناجات - صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراہیم خلیل علیہ السلام اورا در بیان آنکہ لطف حق را ہمہ کس داند و قہر حق را ہمہ کس داند و ہمہ از قہر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حقتعالی قہر ہارا در لطف پنهان کرد و لطفہا را در قہر پنهان نکرد و فعل باژگونہ و تلبیس و مکر اللہ بود تا اہل تمیز و بنظر بنور اللہ از خالی بینان و ظاہر بینان جدا شوند کہ لیلو کم ایکم احسن عملا

۲۸۵ تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزلہ کہ ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیمست و ریاضت و تجربہ - حکایت آن اعرابی کہ سگ او از گرسنگی میمرد و اینان او پر نان و بر سگ نوحہ میکرد و شعر میگفت و میگرفت و بر سر و رو میزد و در بخش میآمد لقمہ از انبان بسگ دادن

۲۸۶ در بیان آنکہ ہیچ چشم بد آدمی را چنان زبان ندارد کہ چشم پسند خویش مگر کہ چشم او مبدل شدہ باشد بنور حق کہ بی یسم و بی بیصرو از خویشستن بیخوش شدہ باشد و معنی آہہ کریمہ و ان یکاد الذین کہروا الخ - قصہ آن حکیم کہ دید طاوسی را کہ پرزیبای خود را میکند بمقتار و میانداخت و تن خود را کل و رشت میکرد و از تعجب پرسید کہ در یغت نماید گفت میآہہ اہا بیش من جان از پر عزیز تراست و این عدوی جان من است

۲۸۷ در بیان آنکہ صفا و سادگی نفس مطمئنہ از فکر تھا مشوش میشود چنانکہ بر روی آیینہ چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چہ پاک کنی داغی بماند و نقصانی - در معنی حدیث لارہبانۃ فی الاسلام - در بیان آنکہ ثواب عمل عاشق از حق ہم حق است - در تفسیر قول رسول صلعم مامات من مات الا و تمنی ان یموت قبل مامات انکان بر الیکون الی وصول البر اعجل وانکان فاجر الیقلم فجورہ

۲۸۸ پشیمان شدن آن حکیم از آنسوال بجهت گریہ طاوس - در بیان آنکہ عقل و روح در آب و گل محبوبند ہمچو ہاروت و ماروت در چاہ بابل - جواب گفتن طاوس آنساثل را - بیان آنکہ ہنر ہا و زبر کیہا

صفحه

و مال دنیا ہمچون پرہای طاوس عدو جانست

۲۸۹ در صفت آن بیخودان کہ از شر خود و ہنر خود این شدہ اند کہ فانی اند در بقای حق ہمچون ستارگان کہ فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد - در بیان آنکہ ماسوی اللہ ہر چیزی آکل و ما کول است ہمچون آن مرغی کہ قصد صید ملخ میکرد و صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنہ کہ از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیادو آکل خود این مباحث اگر چہ نعیینیش بنظر چشم بنظر دلیل غیر تش می بین تا چشم سر باز شدن

۲۹۰ سبب کشتن خلیل علیہ السلام را غرا کہ آن اشارہ بجمع کدام صفت بود از صفات مذموم مہلکہ و مرید - مناجات

۲۹۱ در بیان حدیث نبوی صلعم ار حوا انلا تأخروا قوم ذل و غنی قوم افتقرو عالمایا لعل بہ الجہال - قصہ محبوبس شدن آن آہو بچہ در آخر خزان طلعہ آنخراں بر آنقریب گاہ بجنگ و گاہ بتسخرو مبتلی گشتن او بکام خشک کہ غذای او نیست و این صفت بندہ خاص خداست میان اہل دنیا و اہل ہوا و شہوت کہ الاسلام بد آغریا و سیمود کما بد آغریا فطوبی للغرباء - حکایت محمد خوارزمشاہ کہ شہر سبزوار را بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنکہ امان دہم کہ از این شہریش من بہدہ ابو بکر نامی بیاورید

۲۹۲ بقیہ قصہ آہودر آخر خزان

۲۹۳ در معنی آیہ انی اری سبع فرات سمان یا کلہن سبع عجاف گاوان لا غرا خدا بصفت شیران گرسنہ آفریدہ بود تا آہفت گاو فرہ را باشتہا میخوردند ! گرچہ آنخیالاتست صورت گاوان در آیہ خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر - بیان آنکہ کشتن ابراہیم علیہ السلام خروس را و مذمت او اشارت بقمع و قہر کدام صفت بود از صفات مذمومات مہلکات در باطن مرید - در معنی آیہ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرہا و آیہ و من نمرہ تنکسہ فی الخلق افلا یعقلون

۲۹۴ تفسیر آیہ الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلہم اجر غیر ممنون در مثال عالم نیست ہست نما و عالم ہست نیست نمای

۲۹۵ در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین بدفن معک و ہو حی و تدفن معہ و انت میت انکان کریما اکرمک وانکان کثیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحہ ما استطعت صدق رسول اللہ صلعم - در معنی آیہ و هو معکم ایما کنتم - در معنی حدیث شریف من جعل الہوم ہما و اجد اکفاه اللہ سائر ہومہ و من تفرقت بہ الہوم لایالی اللہ فی ای واد منہا ہلک

۲۹۶ در معنی این رباعی گر راہروی راہ برت بکشایند و نیست شوی بہستیت بگرایند و رست شوی نگنجی اندر عالم و و آنگاہ تراستو بتو نہایند - قصہ آن شخصی کہ دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چہ خوردہ کہ گنج شدہ گفت اگر چیزی یافتی کہ خوردی نہ گنج شدی نہ یاوہ گفتمی کہ ہر سخن نیک کہ باغیر اہلش گویند یاوہ گفتہ باشد اگر چہ بر آن یاوہ گفتن مأمور باشند

۲۹۷ سبب عداوت عامو بیگانہ زیستن ایشان با اولیا کہ بعقشان میخوانند و بہ آب حیات ابدی میکشانند - در بیان آنکہ مرد بدکار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد ہمچون شیطان خرمن سوختہ ہمہ را خرمن سوختہ خواہد ارایت الذی بنہی عبد اذ اصابلی - مناجات

۲۹۸ سؤال کردن شاہ از مدعی پیغمبری کہ چہ وحی بتو آمدہ - حکایت آنعاشق کہ با معشوق خدمتہا و وفاہای خود را میسرمد و شبہای دراز تنجافی جنوبہم عن المضاجع را و بینوائی و جگر تشنگی روزہای دراز را شرح میداد و میگفت کہ من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر ہست مرا ارشاد کن کہ ہر چہ فرمائی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیہ السلام و اگر در دہان نہنست در یافتادنت چون یونس علیہ السلام و اگر ہفتادبار کشتہ شدنت چون جرجیس علیہ السلام و اگر از گریہ نایناشدنت چون یعقوب و وفا و جانبازی انبیاء علیہم السلام

۲۹۹

شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

۳۹۹ یکی از عالی برشید که اگر کسی در نماز بگریه باواژ و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت نام آن آبدیده است تا آنگریته چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گریه نمازش تباه نشود بلکه کمال یابد که لاصلاة الا بحضور القلب و اگر از رجوری تن یا فراق فرزند گریه نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد و امر آمد مصطفی راعلیه السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهيم ، لقد كانت لكم اسوة حسنة في ابراهيم - مریدی در آمد بخدمت شیخ و از این شیخ پیر درس نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان و مرید شیخ را گریانید و نیز بموافقت بگریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ و اقتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم بی و نکویی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ربایید کرد و از عقبات و دریا های پرنهنگ و کوه های بلند بر شیرو پلنگ مییاید گذشت تا بدانگریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

۳۰۰ بقیه حال مرید مقلد در گریه - داستان آن کنیزك که باخر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خرمیکرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو رانید کنیزك را بیهانه براه کرد جائی دور و باخر جمعه شد بی کدو بفضیحت هلاکشد کنیزك بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آند گزندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کل نظرو فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقص ظاهر مرحوم منده ملعون، بر خوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج و نفی لغت و نفی عتاب و غضب کرد

۳۰۱ تمثیل تلقین شیخ مریدان را و بیغیر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و باحق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید هم چون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرك به لسانك ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بیاختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلمست پس این مثال آمده مثل- صاحب دلی در چله بخواب سگی دیده حافله در شکمش آنسگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاس بانگ است بانگ اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایده ها نیست و چون بخویش آمده و با حضرت فتنا جات کرد و ما یعلم تا و یله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قوم است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بعزیزت کنند و مقالات گویند: از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستعاران هدایتی و رشدی

۳۰۳ قصه اهل ضر و ان وحسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغرا بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دو شاد و دانه و آرد و نان همه عشاء دادی لاجرم خدا تعالی در باغ و کشت او بر کتی نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج

صفحه

معشوقی از عاشق پرسید که تو خود را دوسترداری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و بنویزنده‌ام از خود صفات خود نیست شده‌ام و بنوهست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم تو دوست داشته باشم و اگر تو دوست دارم خود را دوست داشته‌ام هر که را آینه یقین باشد ✽ گرچه خود بین خدای بین باشد ✽ اخراج صفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا آمدن آن امیران نام غماز نیشب با سرهنگان بگشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و روبوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاهکنان آوردن و دیوار هارا سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحرنده و خوبشمن ساخته‌اند و تصدیر میجویند بعد از تفتحص خجل شوند و هیچ سود ندارد

۳۱۳

باز گشتن نمایان از حجره ایاز بسوی شاه توبره نبی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة - حواله کردن پادشاه قبول توبه نمایان و حجره گشایان و سزادادن ایشان بایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است - فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتی است که در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة آنکسکه کراهت می‌دارد قصاص را در این يك حیوة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیوة که

۳۱۴

معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمینگرند تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گورا آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم - در بیان کسیکه سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره و لثنت سئلتم من خلق السموات و الارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زرنثار او نمودن چه مناسب باشد با چنانیکه داند که خالق سموات و ارضین و

۳۱۵

خلایق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور رسیدن زن بغاه و جدا شدن زاهد از کنیزک - در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هر گز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بیلذت شد و این لذت توبه و قبولش بجای اونسشت چنانکه فرموده اند ✽ نبرد عشق را جز عشق دیگر ✽ چرا باری نگیری و نکوتر ✽ و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنسیره لیسری

۳۱۶

نشده است لذت فسیره للیسری باقیست بروی در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعاً و بصراً و لساناً ویداً و قوله تعالی و مارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته توبه نصوح آورد. نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلعم اذا اصابه مرض او هم اشتدی از مة تفرجی - یافته شدن گوهر و حلالی

صفحه

۳۱۷

خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن - در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمان را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه او را ثباتی و قوی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشکتر بود نمود بالله تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبیکه حقش الهام دهد و تمثیل اجر بخوار که ددان باقی خوار و بند بر مراتب قرب ایشان بشیرنه قرب

۳۱۸

مکانی بلکه قرب صفتی و تفصیل این بسیار است والله الهادی دیدن خر سقایی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولترا در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نا آزموده تمنا میبری با آن رنجی قرینست که آنرا نمی بینی ، چنانکه ازهر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان ، تودر این يك دام مانده تنی میبری که کاشکی با آندانه ارفتمی ، بنداری که آندانه ایدامست - جواب دادن روباه خررا - جواب دادن خر روباه را که امر است با کسب و رضا بقسمت ترك کسب نیست - جواب گفتن روباه

۳۱۹

خررا - باز جواب خر رو باهرا در تقریر معنی توکل حکایت آنرا هد که تو کل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد از شوارع دور و درین کوهی مهجور سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیت تو کل را باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسب است که هر کسبی محتاجست توکل که اینجا اینکار مرا راست دار و دعا متضمن توکلست و توکل کیست که بهیچ کسی دیگر محتاج نیست الی آخره - مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فرو اثر آن چون نبینی جای متمم داشتن باشد که او مقلدست در آن

۳۲۰

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر خود بسته زبون نشدن خرد دست و روباه از حرص علف - حکایت آنمخت و بر رسیدن لوطی از او در حالت لواطه که اینخنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد می کرد و می گفت الحمد لله که من با تو بدنیدیشم ✽ بیت من بیت نیست اقلیمست ✽ هزل من هزل نیست تعلیمست ✽ ان الله لا یستجی ان یضرب مثلاً مابعوضه فافوقها ای فافوقها فی تغییر النفوس بالانکار ما اذا اراد الله بهذا مثلاً و آنکه جواب فرماید که این خواستم بضل به کثیر او بدهی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ روشوند و بسیار بیماراد گردند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت

۳۲۱

من تنایجه الشریفة کثیراً فهم من فهم والله الملهم والسلام غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه - حکایت آن شخص که از ترس خویش را به خانه افکند روی زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر می گیرند بسخره گفت مبارک خر می گیرند تو خرنیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

۳۲۲

بردن رو باہر خرا بیش شیر و جستن خراش شیر و عتاب کردن رو باہر
شیر کہ هنوز خورد و بود شتاب کردی و غدر گفتن و لایہ کردن شیر
رو بہ را کہ برود گریہ را بشیر بیدریان آنکہ نقض عہد و توبہ
موجب بلا بود بلکہ باعث مسخ است چنانکہ در حق اصحاب سبت و در
حق اصحاب مائتہ عیسی کہ وجہ منہم القردۃ و الخنازیر و اندرین
امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند۔ دوم بار آمدن
رو باہر بر آنخیز گریختہ تا باز بفریدش۔ جواب دادن خرا رو باہر ۳۲۳
پاسخ دادن رو باہر آنخیز را دیگر بار۔ حکایت شیخ محمد سرری
غزنوی قدس اللہ سرہ و ریاضت او کہ ہر شب افطار پیر گرز می
کرد چہ ذل نفس خود۔ آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان
بشہر غزنین و زینیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقہ کردن آنچه
جمع آید بر قراءہ کہ ہر کہ را جان ز غزل بیکست نہ نامہ بر نامہ بیک
بر بیکست نہ چنانکہ روز خانہ باز باشد آفتاب و ماہتاب و باران
و نامہ وغیرہ منقطع نباشد
در معنی اولاک لما خلقت الافلاک۔ رفتن آنشیخ بخانہ امیری بہر
کہ بہ روزی چہار بار بازینیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر اورا
بدان وقاحت و غرور آوردن شیخ امیر را ۳۲۵
گریانشدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی زدن و
ایثار کردن مغزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ
و گفتن کہ من بی اشارتی نیارم تصرف کردن۔ اشارت آمدن از غیب
بشیخ کہ این دو سال فرمان مابستدی و دادی بعد ازین بدہ و مستان
دست در زیر حصیر میکن کہ آنرا چون انبان ابوہریرہ گردانم کہ
ہر چہ خواہی بیابی تا عالمیان را یقین شود کہ ورای این عالم
عالمیست کہ خاک بکف بگیرد زرشود مردہ در آن آید زندہ
گردد نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمانشود زہر تریاق
گردد نہ داخل این عالم است نہ خارج نہ فوق نہ تحت نہ متصل نہ
منفصل بیچون و چگونہ و ہر لحظہ اورا ہزار اثر و نمونہ چنانکہ صنعت
دست بادست و غمزہ چشم با چشم و فصاحت زبان باز نہ داخل است و
نہ خارج و نہ متصل و نہ منفصل و العاقل یکفہ الاشارہ۔ دانستن شیخ
ضمیر سائلان را بیک گفتن و دانستن قدر و اہم امداران بیک گفتن کہ نشان
ایشان باشد کہ اخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراک فقد رآنی ۳۲۶
سبب دانستن ضمیر ہای خلق۔ غالب شدن مکرر رو باہر و زبون شدن
خر از حرص۔ در فضیلت جوع و احتمال۔ تمثیل در صبر و قناعت۔ حکایت
مریدیکہ شیخ از حرص و ضمیر او آگاہ شد و اورا نصیحت کرد بر
زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق۔ حکایت
آنکاو حریص کہ ہر روزہ صحرارابر غلف بیند و بچرد تا فرہ
شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد و سالہاست کہ او ہمچنین می
بیند و اعتماد نمیکند ۳۲۷
صید کردن شیر آنخیز را و تشنہ شدن شیر از کوشش رفت بچشمہ تا آب
خورد، تا باز آمدن شیر جگر بندودل و جگر نیافت از رو باہر پرسید کہ
کودل و جگر رو بہ گفت اگر اورا دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیدہ
بود آنروز و بہزار حیلہ جانبدہ کی بر تو باز آمدی لو کہ نامسمع و انقل
ما کافی اصحاب السیر۔ حکایت آنرا ہب کہ بروز روشن باشم در
طلب آدمی میگشت دعوت نکردن مسلمان مغیرا بدین اسلام و جواب گفتن او ۳۲۸
در بیان مثل شیطان بردر گاہ رحمان۔ جواب گفتن مؤمن سنی کافر
جبریر ادر اثبات اختیار بندہ و دلیل گفتن کہ سنت را ہیست کوفتہ
اقدام انبیاء علیہم السلام بر بعین آنرا بہ بیابان جبراست کہ خود را
اختیار بینند و امر و نہی را منکر شود و تاویل کنند از منکر شدن امر و
نہی لازم آید انکار بہشت و دوزخ کہ بہشت جزای مطیعانست و دوزخ
جزای مخالفان و دیگر نگویم چہ انجامدو العاقل یکفہ الاشارہ و بر
یسار آنرا بہ بیابان قدر است کہ قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند
و از آن فسادہا زاید کہ آن مغ جبری بر شمرد ۳۲۹
در بیان آنکہ ہر دک و جدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اضطراب
و سیری و ناہار بجای حس است کہ زرد از سرخ بدان فرق کنند
و خرد از بزرگو تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت
از نرم بحس مس و سرد از گرم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک
و مس دیوار از مس درخت معلوم کند پس منکر و جدان منکر

حس باشد و زیادہ کہ وجدان از حس ظاہر تراست زیرا کہ حس را
توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راہ و مدخل وجدانیات
ممکن نخواہد بود و العاقل یکفہ الاشارہ ۳۳۰
حکایت ہم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکہ تقدیر و قضا
سلب کنندہ اختیار نیست۔ حکایت ہم در جواب جبری و اثبات
اختیار خلق و صحت امر و نہی و بیان آنکہ عذر جبری در ہیج
ملتی و در ہیج دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای
آنکار کہ کردہ است چنانکہ خلاص نیافت ابلیس جبری بآنکہ
گفت کہ بما اغویتینی و القلیل بدل علی الکثیر۔ در معنی ماشاء اللہ کان
یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم ورد
دیگران تنگدل مبادید کان اگر چہ لفظ ماضی است لیکن در فعل
خدا ماضی و مستقبل نباشد کہ لیس عذر بنصباح ولا مساء ۳۳۱
در بیان معنی جف القلم و کتب ان لایستوی الطاعوا و المعصیہ لایستوی الامانۃ
و السرۃ جف القلم ان لایستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان اللہ لا
یضع اجر المحسنین۔ حکایت آن در ویشکہ در ہری غلامان عہد خراسانی
را آراستہ دید و بر اسبان تازی و قباہای زر بفت و کلاہای مغرق و غیر
آن برسید کہ اینہا کدام امیرانند و چہ شاہانند گفتند اورا کہ اینہا
امیران نیستند اینہا غلامان عہد خراسانند روی با سمان کرد کہ ای خدا
غلام پروردن از عہد خراسان بیاموز آنجامست و فیرا عہد گویند ۳۳۲
باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را کہ باسلام و بترک اعتقاد
جبرش دعوت میکرد و در از شدن مناظرہ از طرفین کہ مادہ
اشکال و جواب را بنبردا لعشق حقیقی کہ اورا پروای آن نہماند
ذلک فضل اللہ یؤنیہ من یشاہ ۳۳۳
پرسیدن بادشاہ قاصداً ایازرا کہ چندین غم و شادی با چارق و
پوستین کہ جمادست چراست تا ایازرا در سخن آورد۔ حکایت
تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی ۳۳۴
حکایت جوحی کہ چادر پوشیدہ و درو عظمیان زنان نشسته و حرکی
کرد کہ زنی اورا بشناخت کہ مرد است و نعرہ کشید۔ فرمودن شاہ
دیگر بارہ ایازرا کہ شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجہ
تاشانت از آن اشارت بند گیرند کہ الدین نصیحتہ۔ حکایت کافریکہ
گفتندش در عہد ابایزد کہ مسلمان شو و جواب گفتن او ایشانرا ۳۳۵
حکایت آنمؤذن زشت آواز کہ در کافریستان بانگ زداز برای
نماز و مرد کافر اورا ہدیہ داد۔ حکایت آئین کہ گفت شوہر را
کہ گوشت را گربہ خورد شوہر گربہ را بر ترازو بر کشید
گربہ نیم من بر آمد گفت ایزن گوشت نیم من بود و افزون اگر
این گوشتست گربہ کووا اگر این گربہ است گوشت کو ۳۳۶
حکایت آن امیر کہ غلام را گفت می بیار غلام رفت و سیوی
می آورد در راہ زاہدی بود کہ امر معروف میکرد سنگی زدو
سیوی اورا بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاہد کرد این
قضیہ در عہد عیسی علیہ السلام بود کہ ہنوز می حرام نشدہ بود
لیکن زاہد منع لذت و تنعم میکرد۔ در بیان حکایت ضیاء بلخ و
شیخ الاسلام تاج بلخ و لطیفہ گفتن ضیاء۔ در بیان خبر یافتن امیر
و خشم آلودہ رفتن بر سر زاہد ۳۳۷
حکایت ماتک کردن دلقک سیدشاہ ترمد را۔ باز رجوع بحکایت
امیر و زاہد و اجتماع خلق۔ در بیان بیطاقتی سالکان بیش از گشاد
و قصد کردن حضرت مصطفی علیہ السلام افکندن خود را از
کوہ حر از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیہ السلام خود را بوی
و منع کردن و بشارت دادن۔ جواب گفتن میر میر آن شیعانرا و قبول نا
کردن شفاعت بجهت گستاخی کہ کردہ است و سبورا شکستہ ۳۳۸
دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لایہ کردن شیعان و ہمسایگان
زاہد۔ باز جواب و دفع گفتن امیر شیعانرا۔ تفسیر این آہ کہ
وان الدار الاخرۃ لہی العجوان لو کانوا یعلمون کہ درو دیوار و
عرصہ آن عالم و آب و کوزہ و میوہ و درخت ہمہ زندہ اند و سخنگو و
سخنشنو و جہت آن فرمودہ حضرت مصطفی صلعم الدنیا جیفہ و
طالبہا کلاب و اگر آخر ترا حیات نبودی آخرت ہم چون دنیا جیفہ
بودی جیفہ را نہ از برای بوی زشت بل برای مرد گیش جیفہ خوانند ۳۳۹

صفحه

- شکستی و جواب او ۳۴۷
 قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو
 اولی - تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضیرانا
 الی ربنا منقلبون ۳۴۸
 مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعتگری و عذر این جرم خواستن
 و در آن عذر خواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از عظمت
 شاه خیزد و از شناخت او که اعلیکم بالله اخشا کم من الله انما یخشی
 الله من عباده العلماء ۳۴۹

دفتر ششم مثنوی

- سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بار و نشست از سرودم
 او کدام فاضل تر است و جواب دادن و اعطاس آنرا ۳۵۳
 نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند
 و راهزن صدهزاران ابله نادان ۳۵۴
 مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار و اسباب آن و بیان شکوه و هیدن
 و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار - حکایت غلام هندو که بخواجه
 زاده خود پنهان هو سداشت چون دختر را به پترزاده عقد کردند غلام
 رنجور شده میگذاخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت ۳۵۵
 صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من
 اورا بی زجر از این طمع باز آورم بتدبیر که نه سیخ بسوزد و نه
 کباب خام ماند - در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو
 آن هندو مبتلا است ۳۵۶
 در بیان عموم آیه کلمات و قدوانا للرب اطفا الله - آتش زدن
 در شب و کشتن دزد آنرا و غفلت آنمرد ۳۵۷
 در بیان حدیث استفت قلبک و لو افکاک الفتون - حسد بردن امیران
 بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را - مدافعه امر آنحضرت را بشبهه
 جبرانه و جواب دادن شاه ایشان را - حکایت آن صیاد که خود را در
 گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله و او بر سر نهاده تا مرغان گیاه
 بندارند و دانستن آن مرغ زیرک آنرا ۳۵۸
 حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آنقاعت
 نکردند بجایه جامهای را هم دزدیدند - مناظره مرغ با میاد در
 تهرب و در معنی تهربیکه مصطفی صلعم نهی کرد از آن امت
 خود را که لارهبانیه فی الاسلام ۳۵۹
 های وهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را -
 حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بجرص ۳۶۰
 حکایت آن عاشق که شب بر امید و عده معشوق بیامد بداند انوناق که
 اشارت کرده بود و بعضی از شبر منتظر بود تا خواش بر بود معشوق
 آمد جیشر اینر گرد کان نمود و رفت ۳۶۱
 استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبح و معنی حدیث
 ان الله تعالی شراباً اعد له و لایاته اذا شرابوا سکروا و اذا سکروا
 طربوا الخ و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کأس کان مزاجها
 کافوراً می در خم اسرار از آن میجو شد تاهر که مجرد است
 از آن می نوشد می اینمی که تو میخوری حرامست می مامی نخوریم
 جز خلای می جهد کن تا نیست هست شوی می و از شراب خدای مست
 شوی می آمدن ضرب ریخته پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و
 پنهان شدن - امتحان کردن حضرت رسول صلعم عایشه را که چرا
 پنهان میشوی که او ترانی بیند ۳۶۲
 آغاز کردن مطرب اینفزل را در بزم امیر ترک می گلی با سوسنی
 با سر و یاماهی نمیدانم می ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم می
 و خطاب کردن ترک که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر
 را - در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی
 بعیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی می که ادریس
 از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما ۳۶۳
 تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود با تم اهل

صفحه

- دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود و مشکل منکران را بگو
 و طاعنان را بجل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست
 - تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه های مختلف بمهمانان و
 عارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست - حکایت مهمان و
 کدخد اوزن و بیان فضیلت مهمان داری ۳۴۰
 تمثیل فکر هر روزی که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در
 خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمان داری و ناز
 مهمان کشیدن - دیگر بار خطاب شاه ایاز و نواختن او ایاز را -
 وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تراست خود را
 نگاهدار تا حامله نشوی ۳۴۱
 وصف ضعف دل و سستی آنصوفی سایه پرورده مجاهده نا کرده
 داغ عشق نا کشیده و سجده و دستبوس عام و بحر مت نظر کردن و
 بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و
 بوهوم چون معلم کود کان رنجور شدن و آنوهم که من میجادم مرا
 در این راه پهلوان میدانند با غازیان بفرارفته که بظاهر نیز هنر بنمایم
 جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد
 نصیحت مبارزان او را که با ایندل و زهره که تو داری که بکلا یسه
 شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد
 زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی یکبار مرو تار سوا نشوی
 - حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزورفته بود و غزاها
 کرده با امید شهید شدن و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و
 خلوتگری آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی جهت
 غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود ۳۴۲
 حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غز - حکایت آن مجاهد که از
 همیان سیم هر روز یکدرم در خندق افکندی بتغاریق از بهر ستیزه
 بانفس حرص و رز و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز
 تا ازین ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحتین و جواب او -
 رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال - حکایت خلیفه مصر و شاه موصول و
 فرستادن لشکر بطلب کیز و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن ۳۴۳
 ایثار کردن صاحب موصول کینز را بخلیفه تا خونریزی نشود ۳۴۴
 بشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتیکه کرد و سوگند دادن او آن
 کینز را که بخلیفه باز نگردد از آنچه رفت - بر سیدن شخصی از
 بزرگی فرق میان حق و باطل را - در بیان ضعف عقل منکران بحث
 آمدن خلیفه نزد آنکینز جهت شهوترانی و جماع - خنده کردن
 آنکینز که از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم
 کردن خلیفه حال او را و بر سیدن ۳۴۵
 فاش کردن آنکینز را از راه خلیفه از بیم زخم شمشیر و اگر اه
 خلیفه که راستگو سبب این خنده را و گرنه بکشت - عز مکر دن شاه
 چون واقف شد بر آن خیانت که پیوشد و عفو کند و او را بوی دهد و
 دانسته که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصول که
 و من اساء فعلیه او ان ربک لبالمرصاد و ترسیدن که اگر انتقام کشد
 آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد -
 خواندن خلیفه پهلوان را و کینز را باو عقد کردن ۳۴۶
 در بیان نحن قسمنا که یکبار اوقات و شهوت خرا ن دهد و یکی را صفا
 و صفوت فرشتگان می تخمهاییکه شهوتی نبود می و او جز قیامتی
 نبود می سرز هوا تا فتن از سرور بست می ترک هوا قوت پیغمبر بست
 دادن شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارز
 و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که اینرا بشکن
 و گفتن وزیر که اینگوهر نفیس را چگونه بشکنم - سیدن آنگوهر
 آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد شدن او ایشان را و مغرور
 ناشدن او بال و خلمت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن
 که نشاید مقلد مسلمان دانستن اگر مسلمان نباشد و نادر باشد که
 مقلد نباشد که در این اعتقاد و مقلد از امتحانها سلامت بیرون آید که
 ثبات بینایان ندارد - تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را

صفحه

- ۳۸۲ مرید شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ
پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافر جام شنیدن از حرم او
- جواب مرید و زجر کردن آنطعانه را از کفر و بیهوده گوئی -
و انگشتن مرید از وفاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان
که شیخ بقلان پیشه رفته است ۳۸۳
یافتن مرید شیخ را نزدیک پیشه سوار شیری حکمت در آیه انی
جاعل فی الارض خلیفه ۳۸۴
بیان معجزه هود علیه السلام در تخلیس مؤمنان امت بوقت نزول باد ۳۸۵
رجوع بقصه فقیر گنجطلب - انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل ۳۸۶
الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او - داستان آنسه مسافر
مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود و سیر
بودند و مسلمان صائم ۳۸۷
حکایت شترو گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند - مثل در باب
صورت پرستان و شرایشان در لباس خیر ۳۸۸
باز گشتن بقصه گاو و اشتر و قوچ - رجوع بتقریر ترسا و نوبت
رسیدن بمسلمان - منادی کردن سید ملک ترمد که هر که درسه
روزی با چهار روز بمر قنذر و دچندین خلعت و زرد دهم و شنیدن دلقک
و از ده تاخن بشهر ترمد بنزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن ۳۸۹
قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن
زاغ ایشان را - تدبیر موش با چغز که میان ما و سبیلتی باید که بوقت
حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن ۳۹۱
مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی -
لابه کردن موش مرچغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر
میندازد که وفی التأخیر آفات و تمثیل - رجوع بحکایت چغز و موش ۳۹۲
حکایت سلطان محمود و غرنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال
ایشان مطلع شدن ۳۹۴
قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شجر اغور یختن تاجر خالک
بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت - رجوع بقصه موش و چغز
و ربودن زاغ موش و چغز را ۳۹۵
بردن بریان عبدالغوث آمدنی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش
فرزند آن و باز پیش بریان رفتن بحکم جنسیت معنی و هدلی او با ایشان
- داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که و امها کرده بود بر امید
وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نداشت
الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت لیس من مات فاستراح بیت
۳۹۶ انما الیت میت الاحیاء
آمدن جعفر رضی الله عنه بنهائی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک
آقلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که ز نهار ملک را بوی تسلیم
کن که او مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش ۳۹۷
رجوع بحکایت مرد و امدار و آمدن بتبریز و آگاهی از فوت
محتسب - استغفار کردن آنغریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای
خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بر بهم بعد لون ۳۹۸
مثل دو بین همچون آنغریب شهر کاشانست که عمر نامداشت که
خبا از سبب این نامش بدکان دیگر حواله التکرد و او فهم نکرد که
همه دکانها یکبست ۳۹۹
توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی
و رفتن آنغریب بترت محتسب بزیارت و ابنته را بر سر گور
او بطریق نوحه گفتن - گریختن گو سفند از کلیم الله و شفقت
و مهربانی او ۴۰۰
دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و
تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه
و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنانکه حکیم در الهی نامه
گوید بیت فچون زبان حسد شود نخاس فچون نشانند یوسف
از کرباس - از دلایلی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتربان

صفحه

- حلب رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و احوال معلوم نمودن و نکته
گفتن و بیان حال کردن - نکته گفتن آنشاعر جهت شیعه حلب
تمثیل حریص بردن باموری نایبند رزاتی حق و خراین رحمت
اورا که بدانه از خرمنی میکوشد و سعت آنخرمن را نمیبیند ۳۶۴
سحوری زدن شخص بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض
و جواب دادن اورا ۳۶۵
قصه بلال حبشی و شوق او ورنجاندن خواجه او را و معلوم کردن
صدیق حال او را - باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد
حضرت رسول صلعم ۳۶۶
و صحبت کردن حضرت مصطفی علیه السلام با یو بکر را جهت بیع بلال ۳۶۷
خندیدن جهود و پند داشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن بهای
بلال را - معاتبه کردن حضرت رسول صلعم با صدیق و عذر گفتن
صدیق رضی الله عنه ۳۶۸
قصه هلال که بنده مخلص بود خدا را صاحب بصیرت ببتقلید ،
پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز ، چنانکه
لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده ساس بود امیر را
و آن امیر مسلمان بود اما کور بود و ندانده اعمی که مادری دارد و لیک
چونی بوم در نارد و اگر با ایندانش تعظیم اینمادر کند ممکن
بود که اعمی خلاص یابد که اذ اار الله بعد خیر افتح عینی قلبه
لیبصره بهما الفی بک اشراه ززندگی دل حاصل کن کاین
زندگی تن صفت حیوانست - حکایت در تقریر همین سخن - رنجور
شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت
و واقف شدن حضرت مصطفی صلعم و رفتن آنحضرت بعبادت او ۳۶۹
در بیان آنکه مصطفی صلعم چون شنید که عیسی علیه السلام بر
روی آبرفت فرمود لو از داد بقیه لمشی علی الهواء - در بیان حکایت
کمپیر نود ساله که روی زشت خود را آنگونه میاندود و پذیر انی آمد ۳۷۰
دعا کردن درویش خواجه گیلانیرا که خدا ترا بسلامت بخان و مان
بازرسانده صفت آنعجوزه و رجوع بحکایت او - در بیان سؤال سائل
از صاحبخانه و جواب او را بر سبیل طنز - رجوع بدانسان آنکمپیر ۳۷۱
حکایت رنجور بیکه طبیب دروی امید صحت ندید گفت هر چه
خواهی کن - رجوع بقصه رنجور ۳۷۲
بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هند و او گریستن غلام ۳۷۳
قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت
- باز گفتن بحکایت صوفی بر لب جو و قاضی ۳۷۴
رفتن صوفی سوی آنسبیلی زن و بردن او را بقاضی - هم در تقریر قصه
قاضی و صوفی - سبیلی زدن رنجور قاضیرا و سرزنش کردن
صوفی قاضی را ۳۷۵
جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا - سؤال کردن صوفی از
قاضی و جواب قاضی مر او را ۳۷۶
جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترک و درزیر امثل آوردن - بیان
حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هم المستمعین -
شنیدن ترک حکایت دزدی درزیرا نا و گرو بستن که درزی از من
چیزی نتواند بردن - مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده
بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی ۳۷۷
خطاب باهر نفسی که بمثل اینیلا مبتلاست - گفتن درزی تر کرا که
اگر یکبار دیگر لاغ گویم قیامت تنگ شود مثل در تسکین فقیران
بجور روزگار و حکایت - باز مکرر کردن صوفی سؤال را و
جواب قاضی - جواب دادن قاضی صوفی را - حکایت زن باشوهر و
ماجرای ایشان ۳۷۸
پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزر گتری یا بریش ۳۷۹
باقی قصه فقیر روزی طلب بیواسطه کسب ۳۸۰
خوابیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه - تمامی قصه آن
فقیر و نشان جای آنکج - فاش شدن خبر اینکج و رسیدن بگوش شاه ۳۸۱
باز دادن پادشاه گنجنامه را به آنفقیر که ما از آن بگذاشتیم - آمدن

- چندان سخن پوشیده شد که کانوافیه من الزاهدین ۴۰۱
مؤاخذة يوسف صديق عليه السلام بحبس بضع سنين بسبب يارى
خواستن از غير حق و گفتن واژگرنى عند ربك ۴۰۲
باز گشتن بحكايت غريب وامدار و خوابيدن پاى مرد - گفتن
خواجه در خواب به آنباير دو جوه و ام آند و ستر که به تبريز آمده
بود نشان دادن جاى دفن آنسيم را و پيغام بوارثان که البته از آنهيچ
باز نگيريد - حكايت آنپادشاه و وصيت کردن سه پسر خود را که در
اين سفر در ممالک من فلانجا چنين ترتيب نهيد و فلانجا چنين نواب
نصب کنيد اما الله بقلان قلعه مرويد و گرد آن مگرديد ۴۰۴
بيان استمداد عارف از سرچشمه حيات ابدى و مستغنى شدن او از
استمداد و انجذاب از چشمه هاى آبهاى يوفى که علامه ذلک التجانى
عن دارالغرور که آدمى چون بر مدهاى اين چشمه ها اعتماد کند
در طلب چشمه باقى دائم مست شود چنانکه حکيم راست در کاريز
درون جان تو ميآيد در کار عار بهادرى نگشايد در يکچشمه آب
از درون خانه در برون انجوى که از برون ميآيد و نشدن شهزادگان
در ممالک بدر بدم از وداع و اعداى نکردن شاه وقت وداع و وصيت خود را ۴۰۵
رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حريص
على مامنع و وصيته اى پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس
لوامه با ايشان بزناحال گفتن التم يا تكم نذير و گفتن ايشان در
جواب لو كنا نسمع او نعقل ما كنا فى اصحاب السعير در مابند گى خویش
نموديم وليكن خوى بد تو بنده نماند است خريدن ۴۰۶
ديدن آنسه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روى دختر شاه
چين را و يهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن
که اين صورت کيست ۴۰۷
حكايت صدر جهان در بخار او کرم او و آنکه اگر کسى بزبان از او سؤال
کردى هيچ ندادى - حكايت امر دو کوسه در خانقاه بالوطى و تدبير امر ۴۰۸
در بيان حديث من هو مان لا يشبعان طالب العلم و طالب الدنيا - بحث
شاهزادگان با همدگر در انقضيه و مقاله برادر بزرگتر - بمجلس
کشيدن پادشاهى فقيهى را و بزخم مشت بطبع آوردن ۴۰۹
رفتن شاهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولايت چين تا بقدر
امکان بمقصود نزديکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر
امکان نزديک شدن محمود است ۴۱۰
حكايت امر مؤالقيس که پادشاه عرب بود و باجمال و کمال وزنان
عرب چون زليخا شيفته او بودند مگر دانست اينها همه تمثال
صورتى اند بايد طالب معنى شد ۴۱۱
ببطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتى و متوارى شدن در بلاد
چين در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه
چين عرضه کنم اما قدمنى تنيلنى مقصودى و الله القى راسى
كفؤادى ثم يا باى رساندم بمقصود و مراد و باسر بنهم همچو دل از
دست اينجا و نصيحت برادران او را و اسود نداشتن يا عاذل
العاشرين دعوتة اضلها الله كيف ترشدها ۴۱۲
بيان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسطت
عطاء حق که آنمقصود است از طرف ديگر و بسبب عمل ديگر
بدر برساند که در وهم او نبوده باشد و او در اين طريق معين اميد
بسته همين در ميزند شايد که حق تعالى آنروز را از در ديگر
رساند که او آن تدبير نکرده باشد و برزقه من حيث لا يحتسب
العبد يدبر و الله يقدر و بود که بنده اهم بندگى بود که مرا از غير
اين در برساند اگر چه حلقه اين در ميزنم حقتعالى او را هم از
ايندر روزى رساند فى الجملة اينهمه درهاى يك سرايست ۴۱۳
حكايت مرد ميراث يافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد در بيان
سبب تأخير در اجابت دعاى مؤمن از حضرت عزت - ديدن ميراثى
بغواب که در مصر بقلان موضع گنجيست و رفتن شهر مصر در طلب آن ۴۱۴
رسيدن آنشخص بمصر و برون آمدن بکوى در شب بجهت شبکوى
و گدائى و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسى
ان تکرهوا شيئا و هو خير لکم ان مع العسر يسرا و قوله عليه السلام
- اشندى از مة تفرجى و جميع القرآن و الكتب المنزله فى تقرير هذا -
در بيان حديث الصدق طمانينة و الكذب رية ۴۱۵
گفتن عسس خواب خود را با غريب و نشان گنج دادن در خانه او - مثل
باز گشتن غريب مصر بيغداد و بافتن گنج را در خانه خود ۴۱۶
مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول ناکردن او و يطاقتى
او و خود را ايدستورى بدر بدر بار چين رسانيدن ۴۱۷
قصه زن جوحى و عشوہ دادن او قاضير او بکرو حيله در صندوق کردن
رفتن قاضى بخانه زن جوحى و حلقه زن جوحى بتندى و خشم بردرو
گريختن قاضى در صندوق ۴۱۸
آمدن نايب قاضى ميان بازار و خبردار بکردن صندوق را از جوحى
- در بيان حديث نبوى که من كنت مولاه فهذا على مولاه - باز آمدن
زن جوحى سال ديگر نزد قاضى و شناختن قاضى او را ۴۱۹
باز آمدن بقصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه در بيان
نوازش و احترام شاه چين شاهزاده غريب را در بيان حديث جريا
مؤمن فان نورك اطفائى - وفات يافتن برادر بزرگ آنشاهزادگان
و ملازمت کردن برادر ميانه پادشاه چين را ۴۲۰
آمدن برادر ميانه بجنائز برادر که آنبرادر كوچك بر فرار شرنجورى
بود و ناختن پادشاه او را تا ملازم شود و صدهزار از غنائم غيبى و
عينى بدو رسيدن از نظر شاه ۴۲۱
در بيان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه ۴۲۲
خطاب حقتعالى بعزرائيل که ترا رحم بر کيشتر آمد از اين خلايق
که قبض روح ايشان کردى و جواب دادن او حضرت عزت را - ذکر
کرامات شيبان را عى و بيان معجزه هود ۴۲۳
رجوع بقصه پروردن حق تعالى نمرود را بشير پلنگ رجوع بقصه
شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پيش از استكمال فضائل ديگر
از دنيا بر فتنه و مثل وصيت کردن آنشخص که سه پسر داشت که ميراث او
بکاهلترين اولاد او دهند ۴۲۴
تمثيل - خانه اولده اکامل المحقق بهاء الدين ۴۲۵
خلاصه فهرست دفتر هفتم ۴۲۸
بيان آنکه فيض القدس واحداست ۴۲۸
داستان آتش پرست - تفسير من عرف نفسه - تمثيل ادراك انسان ۴۲۹
قصه خواجه که غلام را بسفر فرستاد رفتن غلام بسفر بيان مبدء فطرت ۴۳۰
قصه مبتلا بقسط در ديار فيجاق - قصه خواجه يار قاضى قزوین ۴۳۱
تمتة قصه فيجاق - رسيدن غلام عربيان بر ساحل ۴۳۲
استشاره کردن آنهاديت يافته در کيفيت مال حال ۴۳۳
شرح کردن مشير چگونگى پايان کار - عنايت ازلى بارقه انوار است ۴۳۴
رجوع بحكايت غلام پادشاه - فرستادن پادشاه نايبى را بشکار - جواب
دادن کمان عقاب را ۴۳۵
مناظره عقاب بالنگشت - و جواب انگشت - ديدن عقاب التون تياق
قصه گر به که بخشم پيش شير رفت ۴۳۶
خلاص يافتن بير از شر شير ۴۳۷
بيان شش مرتبه ايمان - سؤال عقاب - بيان آنکه هر چه در عالم آفاقست
در عالم انفس است - متعجب ماندن عقاب از هيئت ترکیب نايب شاه ۴۳۸
جواب نايب شاه عقاب را - تفسير شعر شيخ عطار - تفسير و ضرب لنا
مثلا - مثل زدن درزى براى ترك باز لاغ طلب کردن ترك ۴۳۹
قصه آنواعظ با خادم - بيان امتياز مقرران - آلتون تياق نايب حضرت بود ۴۴۰
مناجات - تفسير يوم يفر المرء - آمدن فقير بخانقاه ابو يزيد ۴۴۱
بنده دل بيدار غم فردا امروز خورد - استشاره غلام از مشير -
نشان دادن مشير مرشد تاجر انرا بطالب يقينى ۴۴۲
تفسير من جاء بالحسنة - شناختن قلاووز را - تفسير ان الينا يا بهم ۴۴۳
تفسير لهما ما كسبت - داستان اعرابى که بيغداد آمد - درخواست
سليمان از حضرت - رسيدن عرب بآب شيرين ۴۴۴
الموت كاس و كان الناس شارب - عقل اشرف اشياست ۴۴۵
استقبال ارکان دولت از غلام - تفسير ياد او دانا جملناك خليفه -
تفسير الله الذى خلق السموات والارض ۴۴۶
تمتة داستان بنده مطيع - تفسير ثم خلقنا النطفة - مناجات در خانه ۴۴۷

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المشنوى المعنوى وهو اصول اصول الدين ، في كشف أسرار الوصول واليقين ، وهو فقه الله الأكبر وشرع الله الأزهر وبرهان الله الأظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح ، يُشرق إشراقاً أنور من الاصباح وهو جنات الجنان، ذو العيون والآغصان منها عين تُسمى عند أبناء هذا السبيل سلسبيلاً ، وعند أصحاب المقامات والكرامات خير مقاماً وأحسن مقيلاً ، الأبرار منه يأكلون ويشربون ، والأحرار منه يفرحون ويظربون وهو كنبل مصر شراب الصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كقال يضل به كثيراً ويهدي به كثيراً وإِنَّه شفاء الصدور و جلاء الآحزان وكشاف القرآن وسنة الأرزاق و تطيب الأخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بأن لا يمسه إلا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظاً وهو أرحم الراحمين، وله القاب آخر لقبه الله تعالى بها، واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرة تدل على الغدير والحفة تدل على البدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المشنوى المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات وذُرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لا استدعاء سيدي وسندي ومُعتمدى ومكان الروح من جسدِي وذخيرة يومي وعدي وهو الشيخ قدوة العارفين وامام اهل الهدى واليقين مُغيث الوري امين القلوب والنهي وديعة الله بين خليقته وصفوته في برئته ووصاياه لنبيه وخبائاه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كريداً واصبحت عربياً قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداؤها وحسب أرخت النجوم عليه أضوائها، لم ينزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاية وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذُر شارِق ليكون مُعصماً لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السمايين العرشيين النوريين السكت النظار، الغيب الحضار، الملوك تحت الأطهار، اشرف القبائل افضل الفضائل انور الدلائل امين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يُرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل ، والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولي ونعم النصير

بشنو از نی چون حکایت میکند
تا بگویم شرح درد اشتباک
جفت بد حالان و خوشحالان شدم
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
پردهایش پردهای ما درید
قصهای عشق مجنون میکند
های و هوئی در فکنده در سما
های وهوی روح از بهای او است
نی جهانرا پر نکردی از شکر
توبان ای آنکه چون تو پاک نیست
پس سخن کوتاه باید والسلام
قالب از ما هست شد نی ما ازو
چند باشی بند سیم و بند زر
تا صدف قانع نشد پر در نشد
ای طیب جله غلتهای ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
همچو نی من گفتنها گفتمی
نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت

از نفیرم مرد و زن نالیده اند
باز جوید روزگار وصل خوش
وز درون من نجست اسرار من
لیک کس را دید جان دستور نیست
جوشش عشق است کاندر می فتاد
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
یکدهان پنهانست در لهای وی
کاین فغان این سری هم زان سراسر است
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
طعمه هر مرغی انجیر نیست
چند گنجد قسمت یک روزه
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
ای تو افلاطون و جالینوس ما
طور مست و خمر موسی صافا
گر بگویم من جهان گردد خراب
بینوا شد گرچه دارد صد نوا
بوی گل را از که جویم از گلاب

بسم الله الرحمن الرحیم را برای دو جهت تحقیقی و تقلیدی مولوی در اول مشنوی ترک کرده اما تحقیقی چون هراسی علامت
غیب و در وقت غیاب صاحب اسم برده میشود نه در وقت حضور که قیج است و مولوی در اول شروع بشنوی البته در مقام حق البقین
حضور قلبی بوده که جا کرده اسم خداوند را در مقام حضور قلب پیرد. و اما تقلیدی شاید تقلید از قرآن کرده که بدون بسم الله اول سوره
نازله قرآن (افرا) بوده پس چون متجاوز از نصف قرآن را در مشنوی تفسیر عرفانی راجع بتوحید نفس و تحصیل ملکه جمع حواس
که عین توحید رب و تحصیل مقام جمع الجمعی است (که باتفاق تمام فلاسفه روحانی عالم موضوع علم الروح همین دو عنوان مذکور است
و بس) نموده یعنی در مقابل سوره افرا که از ماده لفظی و معنوی قرآنت بشنو فرموده که چگونه گفتههای قرآن و سایر کتب آسمانی
را با سایر قصص از نی نفس ناطقه یا نی قصه الریه یا نی حلقوم یا نی زبان یا نی قلم یا نی انگشتان که با قلم قرآن و مشنوی رامینویسد
یا نی نفس کلبه الهیه یا نی عقل اول یا نی تمام حقائق تو خالی موجودات که از طرف ذوات و تعینات و ماهیات خود بشن نی تو خالی
(یعنی خالی از وجود و عدم) و از طرف حق تویر که به معنی صمد است منظمات غایت خلقت شنبه میشود که «اذا قرأ القرآن فاستمعوا و انصتوا»
پس دور نیست که مقصود از نی همان آلت موسیقی که محرك رهروان و مؤثر در هر پیر و جوان حتی در حیوان است باشد که شتر از
شنیدن حدی و خر از زنگوله رفع خستگی میکند پس هر مرتاضی بموسیقی که نظامش از نظام خلقت چون حکایت میکند صاحب ملکه
جمع حواس و توحید نفس و تنظیم افکار که حاکی از تنظیم عالم باشد بنظم موسیقی مینماید. اگر بگوئی یارب با این حکایت نفس
ناطقه از نظام خلقت در فرد اول پس چرا تناقض گوئی و شکایت از جدائی. در فرد دوم دارد جواب میدهم که اینگونه تناقضات قابل
تعقیبات نامی در مشنوی مخصوصاً در توحید چون زیاد است شارح فعلی تمام موضوعات مشکله مشنوی و شاهکارهای مولوی در علم الروح
را از شریعت و طریقت و حقیقت یا علم البقین و عین البقین و حق البقین در مراتب توحید ذاتی و صفاتی و آثاری و در عبودیت و نبوت
و رسالت و خلقت و ولایت و معراج و اسرار فضا و قدر و معرفت النفس و عشق و اخلاق و آثار اراده از تمرکز قوا بنام معجزات و کرامات
یا کیمیا و سیمیا و لیمیا یا تله کنزری و اسیرتیزم و مدیومیزم و هیپنوتیزم و مانیتیزم و گوته ییزم و مانند اینها از آثار تمرکز مغز بعنوان شرح
این فصل اول مشنوی که جامع جمیع مراتب علم الروح است با چندین تحقیقات علمی برای حل اشکال بیت اول بعنوان دیباچه و شرح
حال مولوی انشاء الله خواهد نوشت و در ابتدای مشنوی طبع خواهد شد منتظر باشید تا ملاحظه نمائید.

جمله معشوقست و عاشق برده	زنده معشوقست و عاشق مرده ۱	چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
پر وبال ما کند عشق اوست	موکشانش میکشد تا کوی دوست ۲	من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او درین ویر و تحت و فوق	بر سرو برگردنم چون تاج و طوق ۳	عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست ۴	آینه کز زنگ آرایش جداست	پر شمع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن ۵	این حقیقت را شنو از گوش دل	تا برون آئی بکلی ز آب و گل
	فهم اگر دارید و جانرا ره دهید ۶	بعد از آن از شوق پا در ره نهید	

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درازی بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن (۱)	۸	نقد حال خویش را گری بریم	هم ز دنیا هم ز عقی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش از این	ملک دنیا بودش و هم ملک دین ۹	۹	اتفاقاً شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
پهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	ناگهان در دام عشق او صید گشت ۱۰	۱۰	یک کنیزک دید شه در شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در نفس چون میطید	داد مال و آن کنیزک را خرید ۱۱	۱۱	چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت بالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود ۱۲	۱۲	کوزه بودش آب می نامد بدست	آبر او چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شاست ۱۳	۱۳	جان من سہلست جان جانم اوست	دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا ۱۴	۱۴	جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است	هر الم را در کف ما مرهمی است ۱۵	۱۵	گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استنا مرادم فسوتی است	نی همین گفتن که عارض حالتی است ۱۶	۱۶	ای بسا ناورده استنا بگفت	جان او با جان استناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا ۱۷	۱۷	آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طیب ابله شود	آن دوا در نفع خود گره شود ۱۸	۱۸	از قضا سرکنگین صفرا فرود	روغن بادام خشکی مینمود
از هلبه قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو وقت ۱۹	۱۹	سستی دل شد فرون و خواب کم	سوزش چشم و دل پر درد و غم
	شربت و ادویه و اسباب او ۲۰	۲۰	از طیبیان ریخت یکسر آب رو	

ظاهر شدن عجز طیبیان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شه پر آب شد ۲۳	۲۳	چون بغوش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کینه بخششت ملک جهان	من چه گویم چون تومیدانی نهان ۲۴	۲۴	حال ما و این طیبیان سر بسر	پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه ۲۵	۲۵	لیک گفتی گر چه میدانم سرت	زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش بجوش ۲۶	۲۶	در میان گریه خوایش در ربود	دید در خواب آنکه پیری رونود
گفتای شه مژده حاجات رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست ۲۷	۲۷	چونکه آید او حکیم حاذق است	صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را بین	در مزاجش قدرت حق را بین ۲۸	۲۸	خفته بود آن خواب دید آگاه شد	گشته ملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد	آفتاب از شرق اختر سوز شد ۲۹	۲۹	بود اندر منظره شه منتظر	تا بیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایه	آفتابی در میان سایه ۳۰	۳۰	می رسید از دور مانند هلال	نست بود و هست بر شکل خیال

(۱) در بیان فلسفه عرفانی داستان اول مثنوی (از آمدن شاهی بشکارگاه و عشق اتفاقی او بکنیزی و عشق کنیز بزرگری و رنجور شدن شاه برنجوری کنیز و ناکامی و نامرادی غالب آرزو و آمال دنیا و عجز اطبا از معالجه و ترک انشاء الله و معالجه طیب الهی) بدانکه عقلا چندان نظری براست و دروغ قصه ندارند چه اکثر قصص بثل کلیله و دمنه که غالباً مولوی موضوعات غیر کتب آسمانی را از او نقل مینماید دروغ بصورت راست است که هر شنونده را ممکن است که از عبارات و اشارات و تلویحات و کنایات و تاویلات و تشبيلات آنها عبرت بگیرد و متأثر شود و نقد حال خود را دریابد. پس بنا بر این مقدمه مقصود از آمدن شاه درشکارگاه آمدن شاه روح انسانی از پایتخت اسماء و صفات الهی و وطن اصلی است که علیکم بالسواد الاعظم همین است بشکارگاه اعضای بدنی برای صید معارف بدامهای حواس که (من فقد حساً فقد علماً) ناگاه بکنیزک نفس اماره (قوة خیال) که هر غیر مطلوبی را بصورت مطلوب جلوه میدهد و هر پستی را بلند و بلندی را پست و سهلی را متع و متعنی را سهل و هر خوبی را از حنائی پیدی و نستی و هر بدی را از ظواهر بهستی معرفی مینماید بقسمیکه هر کس عشق باو یابد ناکام است چه او عشق بغیر عاشق خود یعنی بزرگردنیا (که متاع دنیا فقط بزر و زینت است) داشته و این عدم تفاوت اخلاقی بین عاشق و معشوق مخصوصاً در فضای تنگ دنیای ناقص العیش که هر گلی از او پر خار و هر نوشی پر نیش بوده موجب ابتلای شاه روح بقسمی شده که همیشه دوچار این دو قضیه در هر آرزو و آملی شده (آن یکی خر داشت بالانش نبود الخ) (بعلاوه آنکه از قضا سرکنگین صفرا فرود) و مقصود از عجز اطبای بدون استنا علمای سوء که بشیت الله اختیاری چون متصل نبودند ترک انشاء الله گفتن حالی و قالی نموده و طیب الهی که بعلاوه اتصال نکوینی چون اتصال اختیاریم بشیت الله داشته زبان حاش زبان انشاء الله واستنا بوده از راه اسباب مناسب که موافق هردو مشیت است معالجه کامل از کنیزک نموده و شاه روح را براحت ابدی بواسطه تربیت و اصلاح نفس اماره که قوه خیال است رسانیده بکشتن نفس که مرسوم بیشتر مرتاضین هند است چه هنر در تربیت و اصلاح هردزد و سرکش است نه در کشتن که خلاف تمدن است.



نیست و ش باشد خیال اندر جهان (۱)	تو جهانی بر خیالی بین روان ۱	بر خیالی صلحشان و جنگشان	وازیالی نخرشان و ننگشان (۲)
آن خیالاتی که دام اولیاست (۳)	عکس مه رویان بستان خداست ۲	آنخیالی را که شه در خواب دید	در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی	نیک بین باشی اگر اهل دلی ۳	آتولی حق چو پیدا شد زدور	از سر و پایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان وایش رفت	پیش آنهمان غیب خویش رفت ۴	ضیف غیبی را چو استقبال کرد	چون شکر گوئی که پیوست او بود
هر دو بحری آشنا آموخته	هر دو جان بی دوختن بردوخته ۵	آن یکی چون تشنه و اندیگر چو آب	آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن	لیک کار از کار خیزد در جهان ۶	ای مرا تو مصطفی من چون عمر	از برای خدمت بندهم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از لطف رب ۸	بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در مرسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید ۹	در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کو سیر و عدس
مقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و ییل و داسمان ۱۰	باز عیسی چون شفاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده	چونکه گفت انزل علینا مائده ۱۱	باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان ز لها برداشتند
کرد عیسی لایه ایشان را که این	دائمست و کم نگردد از زمین ۱۲	بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آرز	آن در رحمت بر ایشان شد فراز ۱۳	نان و خوان (۴) از آسمان شد مقطع	بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات	وز زنا افتد وبا اندر جهات ۱۴	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن زبی باکی و گستاخیت هم
هر که بی باکی کند در راه دوست	رهزن مردان شد و نامرد اوست ۱۵	از ادب پر نور گشتست این فلک	واز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب (۵)	شد عزازیلی ز جرأت رد باب ۱۶	هر که گستاخی کند اندر طریق	کرد اندر وادی حیرت غریق
	حال شاه و میهمان برگو تمام ۱۷	زانکه یابانی ندارد این کلام	

ملاقات پادشاه با آن طیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شاه بود او لیکن بس درویش رفت ۱۹	دست بکشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت ۲۰	پرس پرسان میکشیدش تا بصدر	گفت گنجی یافتم آخر بصبر
میوه شیرین دهد پر منفعت ۲۱	گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال ۲۲	ترجمان هر چه ما را در دل است	دستگیر هر که یایش در گل است
ان تعب جاء القضاء ضائق الفضا (۶) ۲۳	انت مولی القوم من لا یشتی	قد ردی کلا لئن لم یتنه

بردن پادشاه طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و برد اندر حرم ۲۵	قصه رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
هم علامتش هم اسبابش شنید ۲۶	گفت هر دارو که ایشان کرده اند	آن عمارت نیست ویران کرده اند
استعین الله ممّا یفترون ۲۷	دید رنج و کشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد وبا سلطان نگفت
بوی هر هیزم بدید آید ز دود ۲۸	دید از زاریش کو زار دلست	تن خوش است و او گرفتار دلست
نیست بیماری چو بیماری دل ۲۹	علت عاشق ز غلتها جد است	عشق اصطرلاب اسرار خداست (۷)
عاقبت ما را بدان شه رهبر است ۳۰	هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون بشق آیم خجل کردم از آن
لیک عشق بیزبان روشنتر است ۳۱	چون قلم اندر نوشتن میشتافت	چون بشق آمد قلم بر خود شکافت
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید ۳۲	عقل در شرحش چو خر در گل بخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید از وی رومتاب (۹) ۳۳	از وی ارسایه نشانی میدهد (۱۰)	شش هر دم نور جانی میدهد

(۱) (اندر روان خل) یعنی چون خیالات بواسطه آنکه غیر محسوس بحواس ظاهر و بتبع محسوسات به آنها نظر داشتن و غیر منظم و بدون سرچشمه در مغز آنانآفاً آمدن است نیست و ش یعنی مانند نیست در نظر عوام مینماید در حالتیکه تمام صنایع بشریه و اخلاق اجتماعی و حیات انفرادی بنقشه ریزی قوه خیال است (همچنین: توجیهانی بر خیالی بین روان) یعنی خیال عالم کبیر عالم مثال است که موجب نقشه ریزی عالم است. (۲) نامشان و ننگشان خل (۳) یعنی چون خیالات انیا و اولیاء بواسطه تمرکز قوا و توحید نفس راه بیوستان احدیت یافتند از عوالم اسماء و صفات الهیه عکسهای مه رویان حقائق وجودیه در خیالات آنان بقسمی عکس بجای خیال میاندازد که از این دام جاذبه عکوس بدام صاحب عکسها مینفتند با همین دام و مکر صید دلای طالبین را مینماید لذا در همین دفتر فرموده (دامهاشان مرغ گردونی گرفت الخ) (والله خبر الما کرین) (۴) من وسلوی خل (۵) اگر چه کسوف شمس و خسوف قمر از مصیبت خلق بعقیده مولوی نیست چه این عقیده عوامانه است ولیکن تحقیق مطلب را بدو معنی میتوان نمود که عقیده مولوی را در این بیت عارفانه و خالمانه جلوه دهد اول از بی ادبی نظام و انحراف حرکت دوریه اجزای منظومه شمسیه از سیر منظم خود است که موجب فصول اربعه شده کما اینکه در نجوم محقق است. دوم ممکن است مقصود مولوی مطابق این کسوف نجومی که از بی ادبی و انحراف نظام حاصل میشود کسوف روح باشد که از بی ادبی معاصی و انحراف مزاج حاصل خواهد شد. (۶) یعنی اگر معشوق از دل عاشق غیبت کند چون عاشق بغیر از معشوق چیزی ندارد فضای عالم براو تنگ خواهد شد. (۷) یعنی عشق مرض مغزی یا مزاجی و سودائی نیست که اطبا گفتند بلکه یا چون تاکنون سببش فهمیده نشده باید جنون الهی یا جنون ناگفت چه در جنون عشق همه حقائق کشف میگردد بخلاف جنون مغزی. (۸) یعنی چون پرتو عشق بمثل جاذبه عمومی مجاز و حقیقت را گرفته اگر در مجاز استقامت بلکه جمع حواس گردد بحقیقت خواهد رسید کما اینکه گویند معجون در آخر کار بلیلی اعتنائی ننمود. (۹) یعنی باید در همه جا دلیل از سنخ مدلول بمثل سنخیت هر حسی از حواس ظاهره و باطنه بامحسوس خود باشد والا هر غیری باید باندازه غیریت طمع دلالت را از او برید. (۱۰) (ب) مقصود از سایه در اینجا که دریت بعد هم فرموده چون سر (افسانه) خواب آورنده است ادله فلسفی از ترکیات ماهیات امکانیه بر آفتاب. حقیقت است که عالم را از خود پر کرده و چشم اهلس جلوه گر و شق القمر افکار است.



تا توانی پیش کس مگشای راز
بر کسی این در مکن زنهار باز
گفت پیغمبر هر آن کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر-کان
وعدۀ ها باشد مجازی تا سه گیر
وعدۀ ها و لطفهای آن حکیم
وعدۀ ها باشد حقیقی دل پذیر
وعدۀ را باید وفا کردن تمام
وعدۀ اهل کرم گنجی روان
وعدۀ نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن طیب الهی رنج کنیزک را وبشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت
صورت رنج کنیزک باز یافت
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
بعد از آن برخاست نزم شاه کرد
تا شود محبوب تو خوشدل بدو
گفت تدبیر آن بود کان مرددا
مرد زرگرا بخوان زان شهردور
زر خرد را والۀ و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
با زر و خلعت بده اورا غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا
زر اگر چه عقل می آرد ولیک
گردد آسان این همه مشکل بدو

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آراشید
پند اورا از دل و از جان گزید
پس فرستاد آنطرف یکدو رسول
تا سرفند آمدند آن دو امیر
کای لطف استاد کامل معرفت
فلاش اندر شهرها از تو صفت
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیائی خاص باشی و ندیم
اندر آمد شادمان در راه مرد
یغبر کان شاه قصد جانش کرد
ای شده اندر سفر با صد رضا
خود بیای خویش تا سوء القضا
اندر آوردش پیش شه طیب
چون رسید از راه آنزد غریب
شاه دید اورا و بس تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
هم ز انواع اوانی بسی عدد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
شه بدو بخشید آن مه روی را
بعد از آن از بهر او شربت ساخت
چونکه زشت و ناخوش ورخ زرد شد
کاشکی آن تنگ بودی یکسری
دشمن طاموس آمد بر او
گفت من آن آهویم کر ناف من
ای من آن یلی که زخم یلیلان
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
شه بدو بخشید آن مه روی را
بعد از آن از بهر او شربت ساخت
چونکه زشت و ناخوش ورخ زرد شد
کاشکی آن تنگ بودی یکسری
دشمن طاموس آمد بر او
گفت من آن آهویم کر ناف من
ای من آن یلی که زخم یلیلان

(۱) این چند بیت در حفظ اسرار از مطالب مهمه علم الروح است که نباید اغیار و ناجنسان از اسرار دستورات روحيات اطلاع بایند چه اولاً فائده در اطلاع آنان نیست و ثانیاً احتمال ضرر و فتنه و سده راه مقاصد داده میشود و ثالثاً چون اجنبی و ناجنس است و سنگیت با روحيات نداشته و با در افق و مقام تو چون نیست ممکن است اطلاعاتش بر اسرار تو برخلاف واقع اتفاق افتاده و تولید سوء ظن و دشمنیهای غیر منتظره بشود و چهارم چون حسد از اوصاف طبیعی نشو و ارتقاء است باید صاحب هنر تا میتواند از خود نمائی و کشف اسرار خود داری نباید تا بحسب قانون تحریکات طبیعت حسهای حسد و رقابت نسبت به هنر جسمانی یا روحانی او تحریک شده و از اقل ضرر الکتریسته منفی که از جان حسود بهنرهای صاحبان هنر متمرکز شده آن کار را ناقص و صاحبش را دوچار زحمت (دیر یازود) خواهد نمود محفوظ بماند. (۲) پنهانی دانه که موجب افشای سر سبزی بستان است خیلی شبیه است به پنهانی ذات احدیت که چون سرالاسرار جهان است هیچوقت ظاهر نشده و نخواهد شد که آنک در حدیث قدسی فرموده (گفت کنزاً مخفياً) پس اگر چه در مقام فاحشیت ان اعراف که مقام ظهور مشبته الله است سر سبز بستان کائنات شده و لکن چنانچه دانه پنهان زیر زمین چون پنهان است موجب سر سبزی و افشا است و خود باز همان پنهانی اولیه را داشته و از دست نداده و تا عمر درخت باقی است پنهانی دانه یا ریشه هم باقی خواهد بود همچنین پنهانی ریشه کائنات (ذات غیب الغیوب) اگر چه موجب افشای همه کائنات شده و لکن تا درخت کائنات باقی و در نشو و ارتقاءست بموجب آن پنهانی ریشه و دانه آن هم پنهان خواهد بود بقسبکه اگر دانه و ریشه ظاهر شود درخت کائنات از ریشه درآمده و معدوم خواهد شد پس اگر شاخها و برگها و میوها بخواهند بی باسار ریشه بیرند بدلیل اینکه ریشه در مقام سر سبزی بستان ظاهر شده طمع خام نموده و حق این دلیل را نخواهند فهمید پس آنچه سراسر مجال است که انشا شود و آنچه قابل انشا است سر نیست. (۳) مشکلی این بیت برای آنستکه منافات با این بیت گذشته مولوی دارد که در صنفه قبل فرمود (عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت مارا بدان شه رهبر است) چه در اینجا عشق مجازیرا تنگ و ناپایدار دانسته و در آنجا بالاخره رهبر حقیقت معرفی کرده جواب در جمع بین این دو کلام آنستکه در خانه طبیعت هیچ گلی بی خار و هیچ گنجی بی مار و هیچ بنشی بی نوش یعنی هیچ شری بی خبر نیست که آنکه از شرور امراض رواج بازار خبرات اطبا و از شرور دزدان رؤسای مجس و بناها و از شرور فصاص حیات و عبرت دیگران و از شرور شیطان ابر مؤمنان و اشتداد مقامات خود داران از اطاعت شیطان و از شر شمر خبرات عزرا خانها بریاست و این یکی از اسرار خلقت اشرا است پس عشق مجازی اگر چه از جهتی تنگ است و لکن ممکن است از جهتی دیگر موجب خیرات گردد دقت نمائید تا اشتباه نشود.

نرم است امروز فردا بروی است	خون چون من کس چنین ضایع کی است ۱	گرچه دیوار افکند سایه دراز	باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا	سوی ما آید ندا هارا صدا ۲	این بگفت و رفت دردم زیر خاک	آن کنیزک شد ز عشق ورنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست	چونکه مرده سوی ما آینده نیست ۳	عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد زغنچه تازه تر
عشق آن زنده گرین کوبانی است	واز شراب جانفرازیست ساقی است ۴	عشق آن بگزین که جمله انبیا	بافتند از عشق او کار و کیا
	تو مگو مارا بدان شه بار نیست ۵	با کریدان کارها دشوار نیست	

دربیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارة الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بردست حکیم (۱)	نی بی امید بود و نی ز بیم ۷	او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهام از اله (۲)
آن پسر را کش خضر بیرید خلق	سر آن را در نیابد عام خلق (۳) ۸	آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	هر چه فرماید بود عین صواب (۴)
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایب است و دست اودست خداست ۹	همچو اسمعیل پیشش سر به	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بیاند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاک احمد با احد ۱۰	عاشقان جام فرح آنکه کشتند	که بدست خویش خوبانشان کشتند
شاه آن خون از بی شهوت نکرد	تو رها کن بد گمانی و نبرد ۱۱	نوغان کردی که کرد آلودگی	در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطای بدگان	ان بعض الظن اثم آخر بخوان ۱۲	بهر آنست این ریاضت وین جفا	تا برآرد کوره از قره جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد	تا بجوشد بر سر آرد زر زبد (۵) ۱۳	گر نبودی کارش الهام اله	او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا	نیک کرد او لیک نیک بد نما ۱۴	گر خضر در بحر کشتی را شکست (۶)	صد درستی در شکست خضر هست
و هم موسی با همه نور و هنر	شد ازان معجوب تو بی پریمیر ۱۵	آن گل سرخست تو خورش مخوان	مست عقل است او تر مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او	کافر مگر بر دمی من نام او ۱۶	می بلرزد عرش از مدح شقی	بد گمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاصه بود و خاصه الله بود ۱۷	آن کسی را که چنین شاهی کشد	سوی تخت بهترین جامی کشد
فهر خاصی از برای لطف عام	شرع میدارد روا بگذار کام ۱۸	نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در و همت نباید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او	کی شدی آن لطف مطلق قهرجو ۱۹	طفل میترسد ز نیش احتیاج	مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک	دور دور افتاده بنگر تو نیک ۲۰	پیشتر آ تا بگویم قصه	بو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطی	خوش نوا و سبز و گویا طوطی ۲۲	بر دکان بودی نگهبان دکان	نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی	در نوای طوطیان حافظ بدی ۲۳	خواجه روزی سوی خانه رفته بود	بر دکان طوطی نگهبانی نمود
کره برجست ناگه از دکان	بهر موشی طوطیک از بیم جان ۲۴	جست و از صدر دکان سوئی گریخت	شبهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه پیامد خواجه اش	بر دکان بنشست فارغ خواجهش ۲۵	دید بر روغن دکان و جاش چرب	بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزی چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد ۲۶	ریش بر میزند و میگفت ای دریغ	کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان	چون زدم من بر سر آن خوش زبان ۲۷	هدیه ها میداد هر درویش را	تا یابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران وزار	بر دکان بنشسته بد نومید وار ۲۸	با هزاران غصه و غم گشته جفت	کای عجب این مرغ کی آید بگفت

(۱) یعنی حکیم الهی آنچه حکم نماید بی غرضانه و بدون امید و بیم های دنیوی و نفسانی است اگرچه بی غرض مطلق حکیم نخواهد بود و لکن داعی او در کارها اغراض الهیه است نه خلقی . (۲) یعنی وحی و الهام الهی در هر صاحب الهامی برای همین جهت بی غرضی است . (۳) منحصر باین سر نیست که عوام نمیفهمند بلکه تمام حکمت های اوامر و نواهی پیغمبر وقت را نفهمیده و نباید هم بفهمند بدو جهت اول - برای اینکه فوقاً گفتیم که اوامر و نواهی شرع بی غرضانه یعنی بی جهت بوده پس جهت و غرضی قابل درخور فهم خلق نداشته تا در فلسفه بانی عبادات بافته شود و اغراض الهی را هم که غیر از الهی کسی نمیداند و نباید هم بداند و الا بر ضررش تمام خواهد شد . دوم - در هر کاری فلسفه آرا فهمیدن خیلی خوب است الا در کارهای عبادت و بندگی خداوند چه اگر غرض و فلسفه و سر امر و نهی هر شریعتی در عبادتش کشف شود مردم برای همان جهت فلسفه و حکمت و منافع آن عبادت خواهند نمود نه خالصاً و مخلصاً برای خدا پس افشای اسرار امر و نهی هر شریعتی ولو فلسفه و عرفان بافی احکام باشد برای موحدین شرک آور است و لکن برای ناقصین از باب تشویق گاهی چاره نیست که مولوی ذیلا در ضمن قصه موسی و خضر در کشف اسرار شکستن کشتی و سر بریدن طفل از مثل خضری که بنظر موسی غیر معقول آمده و ایراد منبوده مفرماید که برای امتحان در صبر و استقامت و تمیز هر نیک و بدی بوده . (۴) یعنی این اوامر و نواهی انبیا که از وحی و الهام و خطابات الهیه است حقیقت صواب و صدق آنها برای همین جهت بی غرضانه بودن است نه آنکه میزان خطا و صواب آنان بیزان عقول مشوب یا مطابق و مخالف عادات و طبایع باشد لذا آنچه از انبیا بی غرضانه که ملاک وحی الهی است امر و نهی کرده شود حق و حقیقت است اگر چه بر خلاف تمام عقول بشریه و عادات و اخلاق آنها باشد و لکن این میزان فقط در تمیز انبیا رواج است نه در تمیز خطا و صواب اهل دنیا . (۵) بدانکه ریاضتهای مرتاضین اگرچه ابتداء غالباً منافی حفظ الصحة و منافی قوانین اجتماعی است و لکن از قبول این منافات در زندگانی انفرادی برای مقاصد جلب کمالات نفسانی که بالاخره ممکن است که بنفع جامعه تمام شود چاره نیست کما آنکه از جراحی و طبابت طیب هم در دادن دواهای سمی و مضعف برای اصلاحات آینده مریض چاره نیست پس ایراد حکمای عصر جدید بمرتاضین قدیم که بدنهای خود را بر ریاضت ضعیف میکردند باینکه روح سالم در بدن سالم است نه در بدن ضعیف مرتاض فوقاً جواب داده شد که این قضیه از باب اصلاحات مقدماتی است که عقلا و طباً جایز است و روح سالم در بدن سالم از نتایج و بعد از اصلاحات پس ایراد مغالطه است . (۶) مقصود از شکستن کشتی شکستن کشتی بر اتمه قوای ظاهره و باطنه ابدان مرتاضین است که تا خضر وقت ریاضت نشکند طمع غصب کنندگان این کشتی که نفس اماره و شیطان است قطع نشده و کشتی بدست اهلش که عقل باشد نخواهد افتاد .

می نمود آن مرغ راه رگن شگفت	۱ و از تعجب آب بدنان میگرفت	۱ دمدم میگفت از هر در سخن	تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲ چشم او را باصور میکرد جفت	۲ جو لفتی سر برهنه میگذاشت	۲ باسری مو چو پشت طاس و طشت	۲ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۳ بانگ بر درویش بر زد کایان	۳ از چه ای کل با کلان آمیختی	۳ تو مگر از شبیه روغن ریختی	۳ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۴ کوچو خود پنداشت صاحب دلق را	۴ کاریاگان را قیاس از خود مگیر	۴ گر چه ماند در نوشتن شیر و شیر	۴ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۵ کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	۵ اشتبارا دیده ینا نبود	۵ نیک و بد در دیده شان یکسان نمود	۵ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۶ اولیا را هجو خود پنداشتند	۶ گفته ایک ما بشر ایشان بشر	۶ ما ایشان بنه خوایم و خور	۶ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۷ هست فرقی در میان بی منتی	۷ هر دوگون زبور خوردند از محل	۷ لیک شد زان نیش و زین دیگر غسل	۷ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۸ زین یکی سرگین شد وزان مشکناپ	۸ هر دوی خوردند از یک آب خور	۸ این یکی خالی و آن پرازشکر	۸ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۹ فرقتان هفتاد ساله راه بین	۹ این خورد گردد پلیدی زو جدا	۹ و آن خورد گردد همه نور خدا	۹ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۰ وان خورد زاید همه نور احد	۱۰ این زمین پاک و آن شوره است و بد	۱۰ این فرشته پاک و آن دیو است و دد	۱۰ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۱ آب تلخ و آب شیرین را صفاست	۱۱ جز که صاحب ذوق که شناسد یاب	۱۱ او شناسد آب خوش از شوره آب	۱۱ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۲ شه را ناخورده کی داند زوم	۱۲ سحر را با معجزه کرده قیاس (۱)	۱۲ هر دو را بر مکر ندارد اساس	۱۲ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۳ بر گرفته چون عصای او عصا	۱۳ زین عصا آن عصا فرقیست ژرف	۱۳ زین عمل تا آن عمل راهی شگرف	۱۳ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۴ رحمة الله آن عمل را در وفا	۱۴ کافران اندر مری بوزینه طبع	۱۴ آفتی آمد درون سینه طبع	۱۴ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۵ آن کند کز مرد بیند دمدم	۱۵ او گمان برده که من کردم چو او	۱۵ فرق را کی داند آن استیزه خو	۱۵ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۶ بر سراستیزه رویان خاک یز	۱۶ آن منافق با موافق در نماز	۱۶ از پی استیزه آید نی نیاز	۱۶ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۷ با منافق مؤمنان در برد و مات	۱۷ مؤمنان را برد باشد عاقبت	۱۷ بر منافق مات اندر آخرت	۱۷ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۸ لیک با هم مروزی و رازیند	۱۸ هر یکی سوی مقام خود رود	۱۸ هر یکی بر وفق نام خود رود	۱۸ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۱۹ و منافق تند ویر آتش شود	۱۹ نام آن محبوب از ذات ویست	۱۹ نام این مبغوض زافات ویست	۱۹ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۰ لفظ مؤمن جز بی تعریف نیست	۲۰ گر منافق خوانیش این نام دون	۲۰ همچو کردم می خلد در اندرون	۲۰ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۱ پس چادروی مذاق دوزخست	۲۱ زشتی این نامید از حرف نیست	۲۱ تلخی آن آب بحر از ظرف نیست	۲۱ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۲ بحر معنی غنیمه ام الکتاب	۲۲ بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	۲۲ در میانان بر رخ لایفیان	۲۲ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۳ در گذر زاین هر دوروتا اصل آن	۲۳ زر قلب و زر نیکو در عیار	۲۳ بی محک هر گر ندانی ز اعتبار	۲۳ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۴ هر یقین را باز داند او ز شک	۲۴ آنچه گفت استفت قلبک مصطفی	۲۴ آن کسی داند که بر بود از وفا	۲۴ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۵ آنکه آرامد که بیروش نهد	۲۵ در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	۲۵ چون درآمد حسن زنده بی برد	۲۵ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۶ حس عقبا نردبان آسمان	۲۶ صحت این حس بجوئید از طیب	۲۶ صحت آن حس بجوئید از حیب	۲۶ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۷ صحت آن حس ز تخریب بدن	۲۷ شاه جان مرجسم را ویران کند	۲۷ بعد ویرانش آبادان کند	۲۷ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۸ بذل کرد او خان و مان و ملک و مال	۲۸ کرد ویران خانه بهر گنج زر	۲۸ و از همان گنجش کند معمور تر	۲۸ تا که باشد کاندرا آید در سخن
۲۹ بعد از آن در جوروان کرد آب خورد	۲۹ پوست را بشکافت یکا نرا کشید	۲۹ پوست تازه بعد از آتش بر دمید	۲۹ تا که باشد کاندرا آید در سخن

بیان (سحر را با معجزه کرده قیاس) بدانکه فرق بین سحر و معجزه (که غالباً بهمت قوی و ملکه جمع حواس و ورزش از دیاد و تقاطیس قلب و چشم و زبان و تصرفات در نفوس ضعیفه و یا قوه یا در اجسام خارجی بدون هیچگونه اسبابی یا با سبب غیر عادی و طبیعی که ظاهر باشد یا مخفی حاصل میشود) بعد از چهار مقدمه اجمالی فرق داده خواهد شد (اول) فهرست بعضی از علوم غریبه که بنام سحر غالباً خوانده شده عبارتست از سیمیا و لیمیا و ریمیا و کیمیا و همیا و عزائم و طلسمات و تسخیرات و مجسمات و نیرجات و منطریات و معالجات روحی بتلقینات و جفر و رمل و حصیات و خبوط و حقه بازی و تدلیسات و قیافه و کف شناسی و استنباط از اوضاع نشستن و راه رفتن و استیلای نفس بر ضمائر و منیبات و استنباط احکام زیر زمینی از آثار ظاهر او و کوهها و بالجمله در هر علمی مخصوصاً در علم الروح و نجوم و طب و فیزیک و شیمی و حساب و موسیقی و فلسفه الهی و تاریخ طبیعی اسرار است مخفی که اگر از اهلس شنبه یا عملی شود خارق العاده بنام سحر یا معجزه گفته خواهد شد و از این قبیل است اسرار - علم الروح و اسم اعظم و لبلة القدر و آب حیات و اسرار قضا و قدر و اسرار بداء و اسرار نبوت و رسالت و سیاست المدن و امثالها (دوم) بدانکه کلمه اشیاء باندازه قرب بعد نسبت بذات احدیت مرکب اند از دو جهت علوی و سفلی یا ماهیتی و وجودی تا برسد بعوالم علوی غالب الخیر که موافق نظام عالم و عوالم سفلی غالب الشر که مخالف نظامند و هر دو در غیب این عالم ماده میباشد (سوه) و هر یک از این دو مبدء بخودی خود یا با سبب یا بزوج قوای روحی و جسمی انسانی یا حیوانی یا نباتی یا عنصری بتوجیه و انقلاب یکی از این دو عالم اثرات و تصرفات در عالم طبیعت (که بتفاوت اجزایش مرکب از دو جهت فوق الذکر اند) (بتناسب جهات متجانسه برای نفوذی که دارند) آنا فائنا می نمایند (چهارم) پس اگر صاحبان نفوس قویه که بفطرت صفای نفس دارند و اتصال اختیاری یکی از این دو مبدء سفلی و علوی یا بریاضات سهله یا شاقه یافتند البته بهزم قوی بهر مقصودی که همت به بندند فوراً یا تدریجاً در نفوس ضعیفه تصرفات و تجسمات خواهند نمود و اگر قویتر در ملکه تمرکز قوا باشند بمثل آثار طبیعه خارجی اثر در هر موجودی موقتاً یا دائماً خواهند نمود نتیجه اگر صفای نفس و اتصال بعبادی عالی فطری باشد آثار آن معجزه است و اگر بریاضت کرامت است و اگر بر عکس اتصال فطری بعبادی سفلیه یا بریاضات نفسانی شیطانی که برخلاف نظام عالم و خلاف شرایع مقدسه داشته باشند سحر و شعبه است پس اشخاصی که از مبادی سحر و معجزه اطلاعی ندارند و اگر هم دارند برای لطافت و تصرف نورانی اشتراکی که هر دو دارند نمیتوانند امتیاز بدهند باید باین امتیاز و محک مولوی اکفا نمایند (آنچه گفت استفت قلبک مصطفی الخ)

قلعه ویران کرد و از کافرستد بعد از آن بر ساختن صد برج و سد ۱
که چنین بنماید وگه ضد این جز که حیرانی نباشد کار دین ۲
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست بل چنان حیران که غرق و مست دوست ۳
روی هریک مینگر میدار پاس بو که گردی تو ز خدمت روشناس ۴
چون بسی ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست ۵
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش از هوا آید یابد دام و نیش ۶
کار مردان روشنی و گرمی است شیر بشمین از برای کد کنند ۷
بو مسیلم را لقب کذاب ماند آن شراب حق ختامش مشک ناب (۱) ۸

داستان پادشاه جهودان

بود شاهی در جهودان ظلم ساز دشمن عیسی و نصرانی گداز ۱۰
شاه احوال کرد در راه خدا آن دو دمساز خدائی را جدا ۱۱
چون درون خانه احوال رفت زود شیشه پیش چشم او دو مینمود ۱۲
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو احولی بگذار و افرون بین مشو ۱۳
چون یکی بشکست هردو شد ز چشم مرد احوال گردد از میلان و خشم ۱۴
خشم و شهوت مرد را احوال کند ز استقامت روح را مبدل کند ۱۵
چون ده قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار ۱۶
که هزاران مؤمن و مظلوم کشت صد هزاران مؤمن و مظلوم کشت ۱۷

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شاه وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان ۱۹
که بر آب از مکر برستی کره گفت ترسایان پناه جان کنند ۱۹
که کش ایشان را دوست از خون بشو کم کش ایشان را که کشتن سود نیست ۲۰
ظاهرش باتست و باطن برخلاف شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست ۲۱
تا نماند در جهان نصرانی نی هویدا دین و نی پنهانی ۲۲

تلمیح اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای شه گش و دستم رایبر بنیم بشکاف و لب از حکم مر ۲۴
بر سر راهی که باشد چارسو بر سر راهی که باشد چارسو ۲۵
چون شوند آقا و از من دین پذیر کار ایشان سر بر سر شوریده گیر ۲۶
آن نمی آید کنون اندر بیان چون شازند امین و رازدان ۲۷
و اندر ایشان افکنم صد دمه ۲۸ تا بدست خویش خون خوشین
ای خدا ای راز دان می دانم شاه واقف گشت از ایمان من ۲۹
آنچه دین اوست ظاهر آن کم شاه بوئی برد از اسرار من ۳۰
از دل من نادل تو روزن است من از آن روزن بدیدم حال تو ۳۱
او جهودانه بکردی پاره ام بهر عیسی جان سیارم سر دهم ۳۲
واقفم بر علم دینش نیک نیک حیف می آید مرا کان دین پاک ۳۳

گفت ای شه گش و دستم رایبر بنیم بشکاف و لب از حکم مر ۲۴
بر سر راهی که باشد چارسو بر سر راهی که باشد چارسو ۲۵
چون شوند آقا و از من دین پذیر کار ایشان سر بر سر شوریده گیر ۲۶
آن نمی آید کنون اندر بیان چون شازند امین و رازدان ۲۷
و اندر ایشان افکنم صد دمه ۲۸ تا بدست خویش خون خوشین
ای خدا ای راز دان می دانم شاه واقف گشت از ایمان من ۲۹
آنچه دین اوست ظاهر آن کم شاه بوئی برد از اسرار من ۳۰
از دل من نادل تو روزن است من از آن روزن بدیدم حال تو ۳۱
او جهودانه بکردی پاره ام بهر عیسی جان سیارم سر دهم ۳۲
واقفم بر علم دینش نیک نیک حیف می آید مرا کان دین پاک ۳۳

(۱) یعنی شراب حق که بتوحید نفس و تمرکز قوا و جمع حواس بنقطه واحده احادیث فراموشی از همه ما سوای حق و حقیقت حاصل می کند که نتیجه در هر سکری ازهر شرابی همین فراموشی است فرق دارد با شراب های مادی اگرچه هر دو از جهت ایجاد فراموشی مطلوب هر طالبی است ولیکن فراموشی که بقوه اختیار ایجاد شده و بنقطه توحید بکلی متوجه میشود چون رجوع باصل خلقت که باطن ذات واحده خود انسان است که فراموشی از غیر خود نموده و تازه آشنا ییگانگی و تنهایی خود شده طبیعی و مفید بحال روح و جسم مخصوصاً بعد از بهوش آمدن و برگشت بکثرات و نظام عقلی و اجتماعی خواهد بود ولیکن شراب و مسکرات مادی اگر چه بوسائل غیر مستقیم و غیر طبیعی که یکی از آنها صعود بخیره از معده بمنز بشل صعود ابر برای جلو گیری انوار خورشید جلوگیری از انوار احساسات روح کرده مانع از تابش طبیعی خورشید روح شده پس غیر مستقیم و غیر طبیعی ایجاد فراموشی قهراً و موقتاً مینماید و صاحبش ساعتی من غیر مستقیم خوش خیال شده اگر در بعضی از امزجه آتچان را آتچان تر نکند یعنی بر غم و اندوه و توسعه افکار در هم و بر همش نیافزاید چون من غیر مستقیم بوده و با باطن ذات خود بتمرکز قوا آشنائی در این سکر پیدا نکرده البته وقتی که بهوش آید بخماری و سایر خسارات و مضرات سکرش بر خواهد خورد (۲) از قضایای مسلمه است که در هر تمیزی حب و بغض تمیز را مطابق حال خود تبدیل و محکوم خواهد نمود (۳) قاضی باید در عدالت مثل شاهنگ ترازو نسبت بهر دو کفه خود که عارض و معروض نزد شاهنگ قاضی هستند مساوی و خادل یعنی بی غرض باشد و مقصود مولوی در این دو بیت از بی غرضی آنستکه میزان تمیز حق و باطل در هر کاری همین بی غرضی و مساوی بودن دو کفه است که ترازو دارد که بدون علم با تساوی هر سبک و سنگینی را میسنجد نه بعلم که ملاک عوام از ظلم است چه اگر علم ملاک تمیز باشد خود عارض و معروض برافه خود عالم تر از قاضی و خاکم هستند ولیکن چون عارض و معروض نسبت بیکدیگر غرض پیدا کرده اند حق پوشیده و محتاج بر فتن نزد جاهل تر از خود در خصوص این مرافعه که قاضی باشد شده اند پس او باید به بی غرضی تمیز دهد نه بعلم بمثل تمام اقسام ترازو های عالم که بدون علم و کسب علم بلکه فقط با بی غرضی طبیعی همه چیز را میسنجد پس هوش قضاوت بیزان اخلاق اوست

شکر یزدان را و عیسی را که ما
دور دور عیسی است ای مردمان
چون وزیر آن مکررا بر شه شمرد
کرد رسوایش میان انجمن
چون چنین دیدند ترسایش زار

گشته ایم این دین حق را رهنا ۱
بشنوید اسرار کیش او بجان ۲
از دلش اندیشه را کلی ببرد ۳
تا که واقف شد ز حالش مرد وزن ۴
مبشند اندر غم او اشکیار ۵

تا بزنار این میان را بسته ایم
سر نهمد جمله جویند اهتدا
خلق خیران مانده زان راز نهفت
کرد در دعوت شروع او بهمازان
از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
او بیان میکرد با ایشان فصیح
بهر این معنی صحابه از رسول
فضل ظاهر را نجستندی از او
گفت زان فصلی حذیفه با حسن
دل بدو دادند ترسایان تمام
او بسر دجال يك چشم لعین
دمبدم با بسته دام نویسم
ما در این انبار گندم میکنیم
موش تا انبار ماحفره زده است
بشنو از اخبار آن صدر صدور
ریزه ریزه صنق هر روزه چرا
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان (۳)
چون غنایات شود با ما مقیم
هر شبی از دام تن ارواح را
شب ز زندان بیخبر زندانیان

اندك اندك جمع شد در کوی او ۷
دائماً ز افعال و اقوال مسیح ۸
ملتس بودند مکر نفس غول ۹
عیب باطن را بجستندی که کو ۱۰
تابدان شد وعظ تذکیرش حسن ۱۱
خود چه باشد قوت تقلید عام ۱۲
ای خدا فریاد رس نعم العین ۱۳
هر یکی گر باز و سیرغی شویم ۱۴
گندم جمع آمده گم می کنیم ۱۵
وزفش انبار ما ویران شده است ۱۶
لا صلوة تمّ الا بالضرورة (۲) ۱۷
جمع می ناید در این انبار ما ۱۸
می نهد انگشت بر استارگان ۱۹
کی بود بیمی از آن دزدانیم ۲۰
میرهانی می کنسی الواح را ۲۱
شب زدولت بی خبر سلطانان ۲۲

سیر انکلیون و زنار و ناز
لیک در باطن صغیر و دام بود
در عبادتها و در اخلاص جان
میشناسید چون گل از کرفس
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
نایب عیش می بنداشتند
ما چو مرغان حریص بی نوا
سوی دامی میرویم ای بی نیاز
کاین خلل در گندمت از مکر موش
و آنکه اندر جمع گندم جوش کن
گندم اعمال چل ساله کجاست
وان دل سوزنده پندرفت و کنید
تا که تفرود چراغی از فلک
چون تو با مائی نباشد هیچ غم
فارغان نی حاکم و محکوم کس
نی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حين موتها الخ

حال عارف این بود بی خواب هم
آنکه او پنجه نیند در رقم
رفت در صحرای بیچون جانسان
میل هر جانی بسوی تن بود
چون که نور صبحه سر بر زند
روح های منبسط را تن کند
لیک بهر آنکه روز آیند باز
کاش چون اصحاب کف آروح را
ای بسا اصحاب کف اندر جهان (۴)

گفت یزدان هم رقود زین مرم ۲۴
فعل پندارد بجیش از قلم ۲۵
روحشان آسوده و ابدانسان ۲۶
هر تنی از روح آستن بود ۲۷
کرکس زرین گردون پر زند ۲۸
هر تنی را باز آستن کند ۲۹
بر نهد بر پایشان بند دراز ۳۰
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را ۳۱
پهلوی تویش تو هست ای زمان ۳۲

چون قلم در پنجه قلب رب
خلق را هم خواب حسی در ربود
هندوی شب راه تیغ افکند سر
جمله را در دام و در داور کشی
جمله را در صورت آرد زان دیار
شر النورم اخ الموت است این
و از چراگاه آردش در زیر بار
وار هدی این ضمیر و چشم و گوش
مهر بر چشمست و بر گوشست (۵)

(۱) یعنی اول ایجان دفع شیر موش نفس اماره کن و صفات آن از بغل وحد و کینه و کبر و شقاوت و ضلالت و عداوت و غضب و شهوت و عادت و غفلت و غیبت و ریا و نخوت و حرص و دنائت و طمع و رعونت و ظلم و حماقت و اغفال و غباوت و طاب غنوا و جمودت و سستی و ملالت و عیب جوئی و ملغنت و تدلیس و شیطنت و تعلق و طلب شهرت و نفاق و آرزو و آمال و تعجیل در بدقسی و کفر و اکران و مانند اینها را از خود بزدکه و تصفه و توحید نفس دور کن بعد از آن در جمع گندمهای علوم دیانت از توحید و نبوت و امامت و ولایت و حکمت و عرفان از تفسیر و تأویل و سایر فهم حقائق احکام دیانت گوش کن والا تا صفات رذیله فوق الذکر در هر انسانی لایا بعضاً هست محال است که تعلیمات دیانت و حقیقت و طریقت و شریعت در او آنچنان را آنچنان تر نکند یعنی آنچه عالم تر و عامل تر در دیانت و احکام کتب آسمانی بشود حق اهل حق را غاصب تر و در تدلیسات شیطانی که تا حق خود را بصورت حق بجایی بعنوان پیشوائی و حق زمام دیانت داشتن را برای خود بنا حق اثبات و بجمله و بتدلیس متمسک شدن ماهر تر قسمی که حالات درویش اولاً بر خود اشتباه و ثانیاً بر عوام الناس هم مشتبه و مشکل با معلومات مکتبه اش خواهد شد لذا مولوی اول شرط تحصیل علوم حقه را دفع اخلاق رذیله در همه جا میداند (۲) مقصود از حضور حضور قلب در نماز است که بلکه جمع حواس بنقطه توحید نفس حاضر نزد خداوند میشود (۳) مقصود از دزد های در ظلمت مقتضیات اخلاص فاسد در خون و در امزجه منجره غیر طبیعی است که تا آنها تصفه و تعدیل نشوند مقتضیاتشان از تلقینات در روح قطع نشده روح بی مانع مشغول جمع گندم نمینماید (۴) بدانکه خواب احوالا بر چند قسم گفته شده طبیعی که از خستگی حاصل میشود و کیفی از تریاک و حشیش و مستی و سمی که سلولهای بدن فلج میگردد و خواب از سرما که سست میشود تا میبرد و خوابی که در اثر مطالعه و جمع حواس بصور مرتبه حاصل میشود و خواب هیستیزم و خواب اصحاب کف و خواب اصحاب کداء زیر عبا که شیعه معتقد است و شارح این سه خواب اخیر را خواب ارادی نامیده که اول معمول و مدیوم اراده دیگرست و دوم بمثل اصحاب کف که خودشان خودشان را باراده تمرکز خوابانیدند و سیم در زیر عبا در حالت خواب ارادی باز بیدار بوده و قوای بیداری را باز از دست نداده (و تفصیل اثرات این سه خواب را در شرح مفصل بجوید) مقصود مولوی در اینجا کما آنکه در صفة قبل فرمود (حال عارف این بود بی خواب هم) آنستکه صاحبان این خواب (که مسلط ارادی بشیر کر قوای مغزی

باز دان کر چیست این رو بوشها ۱ ختم حق بر چشم ها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه کان توئی
دیده مجنون اگر بودی تورا (۱)
هر که بیدار است او در خواب تر
چون بحق بیدار نبود جان ما
نی صفا میانندش نه لطف و فر
نی چنانکه از خیال آید بحال
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت (۴)
مرغ بر بالا پران و سایه اش
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
ترکش عرش تهی شد عمر رفت

کر تو مجنون شد پریشان و غوی ۳
هر دو عالم بی خطر بودی تورا ۴
هست بیدارش از خوابش بتر ۵
هست بیداری جو در بندان ما ۶
نی بسوی آسمان راه سفر ۷
آنجالش گردد اورا صد وبال ۸
او بخوش آمد خیال از وی گریخت ۹
میدود برخاک و پیران مرغ و ش ۱۰
بی خبر که اصل آن سایه کجاست ۱۱
از دودن در شکار سایه تفت ۱۲
سایه یزدان بود بنده خدا ۱۳
از دگر خوبان توافزون نیستی
با خودی تویک مجنون بیخوداست
هر که در خوابست بیدارش به
جان همه روز از لگد کوب خیال (۲)
خفته آن باشد که او از هر خیال (۳)
دیورا چون حوریند او بخواب
ضعف سریند از آن وتن پلید (۵)
ابلهی صیاد آن سایه شود
تیر اندازد بسوی سایه او
سایه یزدان چو باشد دایه اش
مرده این عالم و زنده خدا

در تحریر متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان
اندرین وادی مروی این دلیل
ره ندانی جانب این سور و عرس
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
این حسد خانه حسد آمد بدان
گر حسد خانه حسد باشد و لیک
طهر ایتی بیان پاک است

تارهی از آفت آخر زمان ۵
لا احب الاقلین گو چون خلیل ۱۶
از ضیاء الحق حسام الدین بیرس ۱۷
با سعادت جنگ دارد از حسد ۱۸
کر حسد آلوده گردد خاندان ۱۹
آن حسد را پاک کرد الله نیک ۲۰
گنج نورا است اطلسمش خاکی است ۲۱
خاک شو مردان حق را زیر پا ۲۲
کیف مد الظل نقش اولیاست
روز سایه آفتابی را بیاب
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
عقبه زین صعبتر در راه نیست
خان و مانها از حسد گردد خراب
یافت پاکی از جناب کبریا
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما (۱)

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرك از حسد بودش نژاد
هر کسی کو از حسد بینی کند
هر که بویش نیست بی بینی بود
شکر کن مرشاکران را بنده باش

نا بیاطل گوش و بینی باد داد ۲۴
خوشتن بی گوش و بی بینی کند ۲۵
بوی آن بویت کان دینی بود ۲۶
پیش ایشان مرده شو پاینده باش ۲۷
بر امید آنکه از نیش حسد
بینی آن باشد که او بوئی برد
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد
چون وزیر از ره زنی مایه مساز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصر دین گفته آن کافر وزیر
نکته ها میگفت او آمیخته
او چو باشد زشت گفتش زشتان
یزان علی فرمود نقل جاهلان (۷)

کرده او از مکر در لوزینه سیر ۲۹
در جلاب قند زهری ریخته ۳۰
هر چه گوید مرده آنرا نیست جان ۳۱
بر مزابل همچو سبزه است ایفان ۳۲
لذتی میدید و تلخی جفت او
زانکه دارد صد بدی در زیر او
پاره از نان یقین که نان بود
بر نجاست بیشکی بنشسته است

بر خود هستند و خواب ارادی آنها (بمقتضای النوم اخ الموت) بشل مرگ اراده ارادی آنهاست که هرگاه بخواهند بمیرند باراده خود خود را میبراندند
ممکن است در عالم زیاد و فعلا نزد تو باشند و لکن از باب آنکه چون دنیا غفلت خانه نفوس است یا بواسطه عدم سنخیت ادراک یا خدر بودن
حواس از شناختن ممکن است سالهای دراز آنان را مکرر در مکرر دیده باز شناسی (دیده خواهم که باشد شناس الخ) (۵) یعنی (یار جان
تست ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک دار) مقصود آنست که آنکه مقصود و مطلوب کل اشیاء که حضرت باری تعالی است محبوب
در عین ظهورست همچنین مطلوبیت جان هر کسی در عین آنکه از هر چیزی نزدیکتر به آنهاست بواسطه حجب علائق که در این بیت تعبیر بمهر
بر چشم و گوش شده بقسمی مطلوبیت جانها از صاحبان جانها دور شده که باید سالهای سال بر ریاضت مهرهای حجب را از چشم و گوش قلب
برداشته و بتمرکز قوا و بتوجه نظر و بتوجه افکار هر مرتاضی خود را بجان خود که نزدیکترین اشیاء باوست برساند لذا احدی از خدا یا از جان خود
که مظهر خداست جدا نشده تا بر ریاضت خود را باورساند پس مقصود از جدائی غفلت و مقصود از وصال توجه نظر و تمرکز قواست و الا مطلوب
همیشه با همه هست و تو از او بتفرقه حواس و غفلت دوری

(۱) مقصود توجه نظر است که نظرها را مرموده عالم را بشل عینکهای مختلفه الالوان برخلاف واقع و مختلف نشان خواهند داد (۲) یعنی همه بدبختیهای
هر انسانی بتفرقه حواس و جولان خیال است که مانند قاطر جموش صاحبش را بر زیر دست و پای خود خورد مینماید (۳) مقصود تمرکز خیال و افکار است
(۴) یعنی تجسمات در عالم خواب مخصوصاً در وقت محتمل شدن تجسمات خیال است که انسان با خیال مجسم شده خود جماع می نماید (۵) آه مولوی در
این بیت برای آنست که همچنانکه خیال شعبه وار پلید و ناپدید است همچنین پلیدی دنیا را در نظر ما شعبه وار پدید می نماید (۶) یعنی از دست
این شعبه خیال و تفرقه حواس نمیتوان نجات یافت الا بتمرکز و صاحبان تمرکز و توجید نفس و رب از مردان حق تا بتمرکز قوای آنان قوای ماهم از دست
جولان خیال متمرکز شود (۷) یعنی بهر عرفان و حکمت و فلسفه باقی نباید مطمئن شد که این آدم صاحب توجید نفس و ملکه جمیع حواس است چه همه مقولات
و مقولات با صاحبان تفرقه حواس تظاهر مینماید و لکن چون جانش از گفته خود بر خبر است علی (ع) تعبیر بجاهل و گفته هایش را سبزه مزبله فرموده

بایدش خود را بشتن از حدت
ظاهر نقره گر اسید است و نو
برق اگر چه نور آید در نظر
مدت شش سال در هجران شاه

تا نماز فرض او نبود عبث ۱
دست و جامه می سبه گردد ازو ۲
لیک هست از خاصیت دزد بصر ۳
شد وزیر اتباع عیسی را پناه ۴

وازار میگفت جان را سست شو
تو ز فعل او سبه کاری نگر
گفت او در کردن او طوق بود
پیش امر و حکم او مجرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغام ها
پیش او بنوشت شه کای مقلب
گفت اینک اندر آن کاره شها
هر فریقی مر امیری را تبع
اعتماد جمله بر گفتار او
چون زبون کرد آنچه در دهنش

شاه را پنهان بدو آرامها ۶
وقت آمد زود فارغ کن دلم ۷
کافکنم در دین عیسی فتنه ها ۸
بنده گشته میر خود را از طمع ۹
اقتدای جمله بر رفتار او ۱۰
فتنه انگیزت از مکر و دها ۱۱

تا دهد چون خاک ایشان را بیاد
زین غم آزاد کن گر وقت هست
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
گشته بنده آن وزیر بد نشان
جان بدادی گر بدو گفتی که میر
نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیض وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکمای هر یکی نوع دگر
در یکی گفته ریاضت سود نیست
جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که امر و نهی است
در یکی گفته که عجز خود مبین
در یکی گفته که این دو برگذر
از هوای خویش در هر ملتی
در یکی گفته بکش باکی مدار
ترک دنیا هر که از زهد خویش
بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر
راههای مختلف آسان شدست
در یکی گفته مبسر آن بود
جز پشیمانی نباشد ربع او
تو معسر از مبسر باز دان
چشم بر سر و ندارد ایلاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف
مرد باش و سخره مردان مشو
اینهمه آغاز ما آخر یکی است
هر یکی قولست ضد همدگر
تا ز زهر و از شر درنگداری

این خلاف آن ز پادشاه تاسر (۱)
اندر این ره مخلصی جز جود نیست ۱۴
در غم و راحت همه مکر است و دام ۱۵
بهر کردن نیست شرح عجز ما است ۱۶
کفر نعمت کردن است آنچیز هین ۱۷
بت بود هر چه بگنجد در نظر ۱۸
گفته هر قومی اسیر ذاتی ۱۹
تا عوض بینی یکی را صد هزار ۲۰
پیش آمد پیش او دنیا و بیش ۲۱
خوشتن را در مبکن در زحیر ۲۲
هر یکی را ملتی چون جان شدست ۲۳
که حیات دل غذای جان بود ۲۴
جز خسارت پیش نارد بیع او ۲۵
عاقبت بنگر جمال این و آن ۲۶
دور شو تا یابی از حق ایلاف ۲۷
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف ۲۸
رو سر خود گیر و سرگردان مشو ۲۹
هر که اودویند احوال مردکی است ۳۰
چون یکی باشد بگو زهر و شکر ۳۱
کی تو از گلزار وحدت بوبری ۳۲

رکن توبه کرده و شرط رجوع
شرک باشد از تو با معبود تو
ورنه اندیشه توکل تهمت است
قدرت حق را بدانیم آن زمان
قدرت خود نعمت اودان که هوست
کاین نظر چون شمع آمد جمع را
گشته باشی نیم شب شمع وصال
لبیت از صبر چون مجنون شود
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
کن قبول طبع تو رد است و بد
هر جیو و گیر از او آگه شدی
بر نیارد همچو شوره ربع و کشت
نام او باشد معسر عاقبت
خاقیت بینی نیایی در حسب
لاجرم گشتند اسیر زلتی
ز آنکه اسنارا شناساهم توئی
می ننگند در میان ما دوئی
ایشکه اندیشد مگر مجنون بود
روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
از سگ روتا سگ ای معنوی

(۱) بدانکه مولوی در تمام آیات این فصل اختلافات احکام مذاهب و ادیان را با دلیل و برهان اجدالی بیان نموده بقسمی که از جهتی همه با هم مختلف و از جهت دیگر هر یک بجای خود عقلا و نقلاً صحیح بنظر می آید بمثل اینکه خواسته اختلافات مذاهب را بمثل اختلاف سخنهاي مختلفه طبی که همه نسبت بامزجه مختلفه و نسبت بعالیات مختلفه یک مریض در ساعات و ایام و شهور و سالهای مختلفه یک مریض در عین آنکه همه صحیح است همه با یکدیگر مختلف و ضد و نقیض است بیان نماید پس کما اینکه این توسعه اختلافات طبی بعلاوه آنکه دلیل خطایست بلکه دلیل صحت و موجب توسعه حقائق طیه است همچنین اختلافات مذاهب اگر چه همه با یکدیگر ضد و نقیض اند و لکن هر یک بجای خود صحیح و برای اهلش مطلوب خواهد بود که خداوند در قرآن فرموده (لو کان من عند غیر الله لوجدوا فيه اختلافاً کثیراً) و نیز فرموده (و ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت) و نیز فرموده (ولا تری فیها عوجاً ولا امناً) و نیز فرموده (و ما امرنا الا واحده) و در اول اصول کافی حضرت صادق (ع) فرموده که هر کس برای او عقل است برای او دین خواهد بود یعنی دین هر کسی باید مطابق و باندازه عقل او (که از مقتضیات مجبط و مزاج و اخلاق و عادات اوست) باشد که پیغمبر فرموده ما جماعت انبیاء احکام خودمان را از نزد خدا نیاوریم و تکلم نمیکنیم مگر باندازه و مطابق عقول مردم و این معلوم است که در تمام رؤسای ادیان از عقلا اینقدر هستند که هر یک مذاهب خود را عقلائی و برهانی نموده بدست مقلدین خود از عوام بدهند که حکما گفته اند (الطریق الی الله بعدد انفس الخلائق) و علی فرموده (او ثبت لی الوساده لحکمت بین اهل التوریه بتوراتهم و بین اهل الانجیل بانجیلهم) یعنی اگر ریاست برای من دو مرتبه بر میگشت هر آینه حکم میکردم بین اهل تورات و انجیل و هر مذهبی بقضای حقانیت همان مذهب خودشان بملت آنکه چون تمام مذاهب عالم محکوم وجدان و عقول و مجبط خود هستند و حق بقضای رب العالمین (نه رب المسلمین یا رب الشیع) و بقضای احاطه (اینما تولوا فثم وجه الله) چون همه جا حاضر و ناظر است پس حق را از مذهب و وجدان و عقول خود آنها بیرون آورده و روح اسلام را برگردن همه آنها میگذاشتم کما اینکه این مطلب را حق تعالی در آیه نصارا و صائین در سوره بقره فرموده و در جای دیگر بمناسبت نقل و تفسیر خواهد شد و لکن این مطلب شریف فوق تا اینجا بیان مرام مولوی از این اختلافات مذاهب در تمام این فصل بوده نه مرام وزیر چه مقصود او از این اختلافات اختلافات شیطانیه برای اغراض نفسانیه است پس هر مطلبی باغراض مختلفه فرق خواهد کرد

در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

وز مزاج خم عیسی خو نداشت	او ز يك رنگی عیسی بو نداشت	۲	بر نوشت آن دین عیسی را عدو	زین نمط زین نوع ده طومار و دو
بل مثال ماهی و آب زلال	نست یکرنگی کرو خیزد ملال	۳	ساده و یکرنگ گشتی چون ضبا	جامه صد رنگ زان خم صفا
تا بدان ماند خدا عز وجل	کست ماهی چیست دریا در مثل	۴	ماهیان را با بیوست جنگهاست	گرچه درخشکی هزاران رنگهاست
تا بدان آن بحر در افشان شده	چند باران عطا باران بده	۵	سجده آرد پیش آن دریای جود	صد هزاران بحر و ماهی در وجود
تا بدان آن ذره سرگردان شده	چند خورشید کرم تابان بده	۶	تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم افرورخته
بی خیانت جنس آن برداشتی	خاک امین و هرچه دروی کاشتی	۷	تا شده دانه پذیرنده زمین	پرتو ذاتش زده بر ماء وطن (۱)
خاک سرها را نمازد آشکار	تا نشان حق نیارد نو بهار	۸	کافتاب عدل بر وی تافته است	این امانت زان عنایت یافته است
زمهریر از قهر پنهان میشود	آجماد از لطف چون جان میشود	۹	این هنرها وین امانت وین سداد	آن جوادی که جمادی را بداد
غافلان را کرده قهر او ضریر	هر جمادی را کند فضلش خیر	۱۰	کلشی من ظریف هو ظریف	آن جمادی گشت از فضلش لطیف
هرکجا سنگی بد از وی یشم گشت	هرکجا کوشی بد از وی چشم گشت	۱۱	با که گویم در جهان يك گوش نیست	جان و دل را طاقت این جوش نیست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست	این تا گفتن ز من ترك ثناست	۱۲	معجزه بخش است چو سبیا	کیبا ساز است چو د کیبا (۲)
گرمی خورشید را بشناختی	گر نبودی کور از او بگداختی	۱۳	چست هستی پیش او کور و کبود	بیش هست وی بیاید نیست بود
	ور نبودی او کبود از تعزیت	۱۴	کی نسردي همچو یخ این ناحیت	

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

لازال و لم یزل فرد بصیر	ناگزیر جمله کان حی فذیر	۱۶	پنجه میزد با قدیم نا گزیر	همچو شه نادان و غافل بد وزیر
چونکه چشت را بخود پینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند	۱۷	صد چو عالم هست گرداند بدم	با چنان قادر خدائی کز عدم
هین دود آتسو که صحرای شاست	اینجهان خودجس جانهای شاست	۱۸	یش قدرت ذره میدان که نیست	گر جهان یشت بزرگ و بی نیست
در شکست از موسی با یک عصا	صد هزاران نیزه فرعون را	۱۹	نقش صورت پیش آن معنی سداست	این جهان محدود و آن خود یعداست
یش حرف امیثی اش عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	۲۰	یش عیسی و دمش افسوس بود	صد هزاران طبه جالبیوس بود
مرغ زیرک با دو پا آویخت او	بسدل چون کوه را انگیخت او	۲۱	چون نیرد گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی کسی
کان خیال اندیش را شد ریش کاو	اکی بسا گنج آکنان کنج کاو	۲۲	جز شکسته می نگبرد فضل شاه	فهم و خاطر نیز کردن نیست راه
چست صورت تا چنین مجنون شوی	زهر و قره چیست تامفتون شوی	۲۳	خاک چود تا حشیش او شوی	گاو کبود تا تو ریش او شوی
آیت تصویر شان را نسخ کرد	آجماعت را که ایزد مسخ کرد	۲۴	ملك و مال تو بلای جان تست	این سرا و باغ تو زندان تست
خاک و گل کشتن چه باشد ای عنود	عورتی را زهره کردن مسخ بود	۲۵	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد	چون زنی از کار بد شد روی زرد
زان وجودی که بدان رشک عقول	خوشتن را مسخ کردن زین سفول	۲۶	سوی آب و گل شدی در اسفلین	روح می بردت سوی جرح برین
آدم مسجود را نشناختی	اسب همت سوی اختر تاختی	۲۷	یش آن مسخ این غایت دون بود	بس بر زین مسخ کردن چون بود
این جهان را پرکنم از خود همی	چند گوئی من بگیرم عالمی	۲۸	چند پنداری تو پستی را شرف	آخر آدم زاده ای نا خلف
نست گرداند خدا از يك شرار	وزرا و وزیر چون او صد هزار	۲۹	تاب خور بگذازدش از يك نظر	گر جهان پر برف گردد سر بر
خار را گل جسمها را جان کند	در خرابی گنجها پنهان کند	۳۰	عین آن زهر آب را شربت کند	عین آن تخمیل را حکمت کند
ایمنی روح سازد بیم را	پرورد در آتش ابراهیم را	۳۱	مهرها انگیزد از اسباب کین	آن کمان انگیز را سازد یقین
وز سبب سوزش هم حیران شدم	در سبب سازش سرگردان شدم	۳۲	وز سبب سوزش سوسفطائیم (۳)	از سبب سازش من سودائیم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

عظرا بگذاشت در خلوت نشست	مکر دیگر آن وزیر از خود بیست	۳۴	دین عیسی را بدل کرد از فساد	چون وزیر ماکر بد اعتقاد
از فراق حال وقال و ذوق او	خلق دیوانه شدند از شوق او	۳۵	بود در خلوت چهل پنجاه روز	در مریدان در فکند از شوق سوز
بی عصا کش چون بود احوال کور	گفته ایشان بی تو ما را نیست نور	۳۶	از ریاضت گشته در خلوت دوتو	لا به و زاری همی کردند و او
بر سر ما گستران آن سایه تو	ما چو طفلانیم و مارا دایه تو	۳۷	بیش از این مارا مدار از خود جدا	از سر اکرام و از پهر خدا
وان مریدان در ضراعت آمدند	آن امیران در شفاعت آمدند	۳۸	لك بیرون آمدن دستور نیست	گفت جانم از مجتبان دور نیست
می زینم از سوز دل دهمای سرد	تو بهانه میکنی و ما ز درد	۳۹	از دل و دین مانده ما بی تو یستم	کاین چه بد بختی است مارا ای کریم

(۱) مقصود الکترونها ترکیب شده از آتوم است که در دو بیت قبل از این نره تصریح بکمکشان مرکب از چند خورشید از بیت اول و چند خورشید در ذرات الکترونها در بیت ثانی نموده که همه پرتو ذات احدیت است کدر ذرات الکترونها امروز به آلات مخصوصه مکشوف شده است که هر آتومی آثار يك دوره منظومه شمس را دارد . (۲) بس است در کیمیا گری و معجزه بخشی حق تعالی که اگر تمام فلاسفه عصر جدید و قدیم بلکه باتمام انبیا و اولیا و ملایکه و جن بخواهند يك بال مکی را از بیش خود بسازند عاجزاند بلکه یکدانه گندم دو نیم شده و یا یکدانه باقلای دو نیم شده را بخواهند بمثل اولش وصل طبیعی کرده سبز نمایند متع است که بتوانند تصور اتصالات منظمه طبیعی دانه گندم یا باقلای درست را بنمایند چه جای عمل پس عالم بنام ذرات و ترکیبات خود معجزه و کیمیا و سمیای مخصوص دست قدرت خداوند یگانه است و هنوز صنعت بشر در هیچگونه از اجرای طبیعت تصرفات کیمیا گری و معجزه بخشی ننموده و نخواهد هم نمود چه هرچه کند باز استعداد از خود طبیعت کرده . (۳) مقصود از سبب سازی و سبب سوزی در این دو بیت نه نفی اسباب که بودن اشیاء بدون اسباب محال است بلکه مقصود آنست که سالک الی الله بترکز حواس بجائی میرسد که بمثل سوسفطائی که همه چیز را منکر است آنهم غیر از توحید نفس و رب همه چیز را منکر میشود .

ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دمبدم	۱	حمله مان پیدا و ناپیداست باد	جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست	۲	لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
بخت انعام خود را وا مگیر	نقل و باده جام خود را وامگیر	۳	ور بگیری کیت جستجو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر	۴	ما نبودیم و تقاضا مان نبود	لطف تو نا گفته ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم	۵	بیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گاه آدم کند	گاه نقش شادی و گاه غم کند	۶	دست نی تا دست جنباند بدفع	نطقی نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	گفت ایزد ما رمت از رمت	۷	گر پیرانیم تیر آن نی ز ماست	ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جبری است	ذکر جباری برای زاری است	۸	زاری ما شد دلیل اضطراب	خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و خجلت و آزر چیست	۹	زجراستانان بشاگردان چراست	خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلت از جبر او	ماه حق پنهان شد اندر ابر او	۱۰	هست اینرا خوش جواب اربش نوی	بگندری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری گاه بیمارست	وقت بیماری همه بیداری است	۱۱	آن زمان که میشوی بیسار تو	میکنی از جرم استغفار تو
منماید بر تو زشتی گنه	میکنی نبت که باز آیم بره	۱۲	عهد و پیمان میکنی که بعد از این	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آن که بیماری ترا	می بیخشد هوش و بیداری ترا	۱۳	پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدار تر پر درد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر	۱۴	گر ز جبرش آگهی زاریت کو	جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند	چوب اشکسته عمادی چون کند	۱۵	کی اسیر جیس آزادی کند	کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو مبینی که پایت بسته اند	بر تو سرهنگان شه بنشسته اند	۱۶	پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو	ور همی بینی نشان دید کو	۱۷	در هر آن کاری که میلست بدان	قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلست و خواست	اندر آن جبری شوی کاین از خداست	۱۸	انیا در کار دنیا جبریند	کافران در کار عقبی جبریند
انیا را کار عقبی اختیار	کافران را کار دنیا اختیار	۱۹	زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش	میرداو در پس و جان پیش پیش (۱)
کافران چون جنس سجن آمدند	سجن دنیا را خوش آیین آمدند	۲۰	انیا چون جنس علین بدند	سوی علین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام	کاندرو یعرف مبروید کلام	۲۱	این سخن پایان ندارد لبک ما	باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد	کای مریدان از من این معلوم باد	۲۳	که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همه یاران و خوشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین	وز وجود خویش هم خلوت گیرین	۲۴	بعد ازین دستوری گفتار نیست	بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام	رخت بر چارم فلک در برده ام	۲۵	تا بزر چرخ ناری چون خطب	من نسوزم در عبا و در عطب
	پهلوی عیسی نشینم بعد از این	۲۶	بر فراز آسمان چارمین	

فریفتن وزیر امیران را هریک بنوعی و طریقی

وانگهانی آن امیران را بخواند	یک بیک تنها بهریک حرف راند	۲۸	گفت هریک را بدین عیسوی	نایب حق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو	کرد عیسی جمله را اتباع تو	۲۹	هر امیری کو کشد کردن بگیر	یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لبک تا من زنده ام اینرا مگوی	تا نمیرم این ریاست را مجری	۳۰	تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح	یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح	۳۱	هر امیری را چنین گفت اوجدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سر عزیر	هر چه آنرا گفت اینرا گفت نیز	۳۲	هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بد الراد
شد همدیگر ز پایان تا بسر	شرح دادستم من این را ای پسر	۳۳	جملگی طومار ها بد مختلف	همچو شکل حرفها یا تا الف

حتی بانفس خودش برای همین جهت ندارد لذا حق در انظار مخفی و خلق و تعینات ظاهر گردیده پس باید عارف بتوجه نظر روح خود را منقلب کرده حقائق را مطابق واقع یعنی خلق را نیست هست نما و حق را هست نیست نما در همه احوال مشاهده نماید که مولوی در این صفحه برای همین توجه نظر چند بیت مناجات مینماید خلاصه اگر لفظ هستیهای ما را عطف بر ما بگیریم معنی بیت چنین میشود یعنی ما که تعینات و امتیازات باشد و هستیهای ما که وجود معمولی و ربطی باشد نیست و لکن هست مینمایم و تو در نظر ناقص ما نیست مینمائی و اگر لفظ هستیهای ما را مبتداء بگیریم نه عطف معنی چنین میدهد که هستیهای ماتوئی و وجود اصل تست که احاطه بر همه دارد .

(۱) بدانکه از مسلمات علوم عصریه است که هر کسی بر وفق ساختمان مزاجی خود میل بهر کاری میکند یعنی هیچکس از تحت نفوذ ثلثین یا سچین یعنی ساختمان بد یا خوب خود در هر کاری (اختیاری یا غیر اختیاری) بیرون نیست پس اگر اشکال نمائی که این هفت بیت مولوی در غلبه ساختمان و طبیعت که ملاک جبریان است منافات با هفت بیت قبل از نمره دارد که ادله مختارین است ... جواب نقضی و حلیمیدهم که از اینگونه تناقضات در تمام ادیان مخصوصاً در قرآن زیاد است یعنی در عین آنکه امر و نهی قرآن بر اختیار است چندین جای قرآن آیات جبری نازل شده بمثل (قل کل یعمل علی شاکله - قل کل من عند الله - والله خلقکم وما تعلمون - والله خالق کل شیئی - کل میسر لما خلق له - و ما تشاؤون الا ان یشاء الله) و باز فرموده (لیس للانسان الا ما سعی - و ذلک بان الله لم یک مفرأ نعمة انعمها علی قوم حتی یفبروا ما بانفسهم) - و اما جواب حللی اوضاع تشریع و تکوین راجع بتربیت موالید و نفوس چون دوستان مطابق یکدیگر هستند که از یک مادر حقیقت برای تکمیل نشو و ارتقاء فطریات ناقصه و ساختمانهای غیر معتدله رستند نه مفری خلقی الله و فطریات که از افعال شیطانی در قرآن است بمثل اینکه باغبان باید مکمل نشو و ارتقای تحمیل نلخ و شبرین باشد نه تغییر دهنده در خلقت آنها پس افعال اختیاری و کلیه تغییرات هم بمقتضای تکمیل طبیعت و انبیاء بمثل اطباء خادم الطبیعه و اسباب الهیه در تکمیل فطریات شقیه بسرحد کمال تفاوت و فطریات سعیدیه بسرحد کمال سعادت هستند نه تغییر دهنده تفاوت را بسعادت ؛ که گلبم بخت کمیرا که بافتند سبزه - به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

حکم این طومار ضد حکم آن ۱ بیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از هریدان

بعد از آن چل روز دیگر دریست خویش گشت و از وجود خود پرست ۳ چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد برگور او ۴ کان عدد راهم خدا داند شمرد از عرب و ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند پسرهای خویش ۵ درد او دیدند درمانهای خویش آن خلاق بر سر گورش مهی کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراغش در فغان ۶ هم شهان و هم کیهان و هم مهان ۶ بعد ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیش امام ۷ تا که کار ما از او گردد تمام سر همه بر اختیار او نهیم دست بردمان و دست او دهم
چونکه شد خورشید و مارا کرد داغ ۸ چاره نبود بر مقامش از چراغ چونکه شد از پیش دیده روی یار نایی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب ۹ بوی گل را از که جوئیم از گلاب ۹ چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران (۱)
نی غلط گفتم که نایب با منوب ۱۰ گر دوبنداری قبیح آید نه خوب نی دو باشد تا توئی صورت پرست پیش او یک گشت کر صورت پرست
چون بصورت بنگری چشمت دواست ۱۱ تو بنورش درنگرکان یکتواست ۱۱ لا جرم چون بر یکی افتد بصر آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هردو چشم توان فرق کرد ۱۲ چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا تفرق بین احد من رسله

ده چراغ از حاضر آری در مکان ۱۴ هریکی باشد بصورت غیر آن ۱۴ فرق توان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل لا تفرق بین آحاد الرسل ۱۵ گر تو صد سبب و صد آبی بشمری صد مانند یک شود چون بشری
در معانی تجزیه و افراد نیست ۱۶ اتحاد یار با یاران خوش است بای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن زرنج ۱۷ تا به بینی زیر آن وحدت چو گنج ۱۷ و تو نگدازی غنایهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او ناید هم بدلهای خویش را ۱۸ او بدوزد خرقه درویش را ۱۸ منبسط بودیم و یک گوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گوهر بودیم همچون آفتاب ۱۹ بی گره بودیم و صافی همچو آب ۱۹ چون بصورت آمد آن نورسره شد عدد چون سایه پای کنگره
کنگره ویران کند از منجنیق ۲۰ تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان تفرق الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتی من از مری ۲۳ لک ترسم تا نفرد خاطری ۲۳ نکته ها چون تیغ بولا داست تیز گر نداری توسیر واپس گریز
بیش این العاس بی اسبرمبا ۲۴ کز بریدن تیغ را نبود حبا ۲۴ زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کز خوانی نخواند برخلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولی عهدی

آمدیم اندر تمامی داستان ۲۶ وز وفا داری جمع راستان ۲۶ کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت ۲۷ پیش آن قوم وفا اندیش رفت ۲۷ گفت اینک نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست ۲۸ کاین نیابت بعد از او آن من است ۲۸ آن امیر دیگر آمد از کین دعوی او در خلافت بد همین
از بل او نیز طوماری نمود ۲۹ تا برآمد هردو را خشم و وجود ۲۹ آن امیران دگر یک یک قطار بر کشیده تیغ های آبدار
هریکی را تیغ و طوماری بدست ۳۰ درهم افتادند چون بیلان مست ۳۰ هر امیری داشت خیل یکران تیغها را بر کشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد ۳۱ تا ز سرهای بریده پشته شد ۳۱ خون روان شد همچو سیل از چپ و راست کوه اندر هوا زین گردخاست
تخمهای قته ها کو کشته بود ۳۲ آفت سرهای ایشان گشته بود ۳۲ جوزها بشکست و آن کان منزد داشت بعد کشتن روح پاک تفر داشت

(۱) یعنی همچنانکه خدای غائب ظاهراً بدر کتب تکالیف روجه و شرعاً مردم ابداً نیخورد پس باید پیغمبری از جنس مردم بفرستد که آینه دوروی بین خالق و مردم باشد همچنین پیغمبر مرده هم بمنزل خدای غائب باز بدرد کسب تکالیف یومیه خلق نیخورد بقضای (کل یوم هوفی شأن) پس باید خلیفه حق در هر زمانی بقضای آن زمان داشته باشد تا احکام آن پیغمبر را حفظ و مطابق حال هر کسی تفسیر و موافق آن زمان نماید و همچنین خلیفه بعد از خلیفه تا برسد بامام زمان غائب که بمنزل خدای غائب چون باز بدرد تمیز احکام خلق نیخورد و یک مسئله گوی ظاهری در مقام احتیاج خلق نه در مقام واقع ترجیح بر امام غائب بمنزل خدای غائب و پیغمبر مرده و امام مرده دارد پس باید عالم حقیقی در هر زمانی بقضای آن زمان نایب حق باشد تا رفع احتیاجات روحیات مردم را بنماید خواه مردم از او بشنوند و نیابش را بشناسند یا بواسطه غلبه هوا و هوس منصرف شده یا بکلی منکر شوند یا ناحق را بجای حق بشناسند و لکن چون امتیازات این چهار نایب و منوب بسته بامتياز عقل و وجدان پاک هر کس است که آنان را که کمتر از گوگرد احمر هستند (و قلیل من عبادی الشکور) در هر عصری بهر لباسی که هستند بشناسند پس حجت باله الهیه و نایب حقیقی خداوند و نایب پیغمبران در هر عصر و در هر کسی همانا عقل بانصاف و با وجدان و غیر مخلوط با هوا و هوس اوست چه اهمیت هر پیغمبر و نایی و امامی و حتی در امتیاز بامتياز این نایب حق و پیغمبر داخلی وجدانی است که اگر این اصلاح شد همه اصلاح و امتیاز داده می شود و الا همه فاسد و درهم و برهم و صاحبش مادام العمر یاسرگردان در بیان و وسیع شک و شبهه با غرق در دریای جهل مرکب خواهد شد ... (۲) چه هر نایی بمنزل نیابت اسماء الله و اسماء هر چیزی از جهت حکایت عین مسمی و منسوب عنه و از جهت نظر استقلالی غیر مسمی است کما اینکه در حکمت و منطق ثابت شده است که باید فرق داد بین اینکه می گوئی مثلاً علی (ع) شجاع است یا علی مرکب از حروف ثلثه ع - ل - ی - و باز باید فرق داد بین اینکه بگوئی - ضرب زید - و گوئی ضرب فعل ماضی است و یا اینکه بگوئی زید منتسب بقیام است و بگوئی انتساب محتاج بطرفین است که در قسمت اول نظر حکایتی و در دوم نظر استقلالی دارد همچنین نایب بعنوان نیابت حکم منسوب عنه را دارد و بعنوان استقلالی حکم خودش را خواهد داشت در حالتیکه بعضی از محققین گفته اند که اسم غیر مسمی است در حالت حکایت برای دو بودن هر حاکی و محکی است جواب فوق کافی از این اشکال هم میباشد.

کشتن و مردن که بر نقش تن است	چون انار و سبب را بشکستن است	۱ آنچه شیرینست آن شد باز داناگ	و آنچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پرمفراست چون شکست پاک	و آنچه پوسیده است نبود غیر خاک	۲ آنچه با معنی است خوش پیدا شود	و آنچه بی معنی است خود رسوا شود
رو ب معنی گوش ای صورت پرست (۱)	زانکه معنی بر تن صورت پر است	۳ همنشین اهل معنی باش تا	هم عطا یابی و هم باشی فنا
جان بی معنی در این تن بیخلاف	هست همچون تیغ چوین در غلاف	۴ تا غلاف اندر بود با قیبت است	چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوین را مبر در کار زار	بنگر اوّل تا نگردد کار زار	۵ گر بود چوین برو دیگر طلب	ور بود العاس پیش آ با طرب
تیغ در زرّاد خانه اولیاست	دیدن ایشان شمارا کیما است	۶ جمله دانا یان همین گفته همین	هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانه او خبر	۷ ای مبارک خنده اش کو از دهان	مینماید دل چو در از درج جان
نار خندان باغ را خندان کند	صحت مردانت چون مردان کند	۸ نا مبارک خنده آن لاله بود	کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحتی با اولیا	بهر از صد ساله طاعت بی ریا	۹ گر تو سنگ صخره و مرمر بوی	چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر یا کان در میان جان نشان	دل مده الا بهر دل خوشان	۱۰ کوی نویدی مرو امید هاست	سوی تاریکی مرو خورشید هاست
دل ترا در کوی اهل دل کند	تن ترا در حبس آب و گل کشد	۱۱ همین غذای دل طلب از همدلی	رو بجو اقبال را از مقلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی	تا ز افشالش ییابی رفعتی	۱۲ صحت صالح ترا صالح کند	صحت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر پیغمبران بحر صفا	۱۴ بود ذکر حلبها و شکل او	بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب	چون رسیدندی بدان نام و خطاب	۱۵ بوسه دادندی بدان نام شریف	رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتم آن گروه	این از فتنه بدند و از شکوه	۱۶ این از شرّ امیران و وزیر	در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد	نور احمد ناصر آمد یار شد	۱۷ وان گروه دیگر از نصرانیان	نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن	از وزیر شوم رأی شوم فن	۱۸ مستهان و خوار گشتند آن فریق	گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دیشان و حکمشان	از بی طومار های کج بیان	۱۹ نام احمد چون چنین یاری کند	تا که نورش چون مدد کاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین (۲)	تاجه باشد ذات آن روح الامین	۲۰ بعد از این خون ریز درمان نابدیر	کاندر افتاد از بلای آن وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود ۲۲ گر خبر خواهی از این دیگر خروج سوره برخوان و السموات البروج

(۱) در صفحه قبل فرمود (اطلب المعنی من القرآن قل - لا تفرق بین آحاد الرسل) بدانکه اختلافات ادیان بواسطه گرفتاری در صورت و ظواهر دین است والا اختلافات در معانی چون مؤید وحدت و موجب اتحاد است نیست پس اگر تمام ادیان بمقتضای معنویات دین خود عمل مینمودند بعلاوه آنکه اختلاف از بین رفته و همه متحد میشدند نزدیکترین راههای حق را که صراط مستقیم بین دو نقطه قلب و بسط الحقیقه باشد می پیودند کما اینکه شیخ بهائی فرموده (صلح کل کردیم با کل بشر الخ) و این مطلب مهم حاصل نمی شود مگر باین دستور که بتابعیت ضروریات و وجدانیات و عقلیات هردینی (که معانی هر ملت و مذهبی بقول مادیون همین عقلیات و وجدانیات و ضروریات و کلیات است) بگویند که هیچ احتمال خلاف و تدلیس و دروغ و رشوه خوردن و حب ریاست و طلب شهرت و سایر احتمالات نفسانی برای مرجع تقلید بودن در ضروریات و عقلیات راه ندارد بخلاف مرجع تقلید بودن علمای ظاهر بین که همه گونه احتمالات در باره آنها اظهر من الشمس نزد عام و خاص ظاهر شده بقسمی که نیکان هم به آنها بد نام شده اند پس چون خلائق فطری التقلید و ناچار از متابعت شخص حقی هستند و نمی توانند که یک دوره عمر برای تمیز آنها وقت تلف کنند که شاید بالاخره هم باز در دام صورت حق بجانبها افتند پس ناچار بنا بر قول مولوی که فرمود که: (رو بمعنی گوش - و فرمود معنی را از قرآن طلب کن و فرمود - فرقی بین ادیان و پیغمبران در متابعت نیست و فرمود اختلافات فقط در صورت است نه در معانی) پس باید مرجع تقلید و متابعت حق را فقط معانی و روحیات و وجدانیات و عقلیات و ضروریات یعنی قدر مشترك هردینی که بدون هیچ احتمال خلاف معروف است قرار داد مخصوص در این اعصار که امر علما بر هر کس که مشبه است برای تقلید مرجع حق ضروریات خواهد بود پس هیچ دینی را بدنبالید گفت بلکه باید قدری فشار فکر و عقل آورد که این قدر مشترك مذکور را در هر دینی که کامل تر و نفی و اثباتش در کلمه طیه توجید جامع تردید امتنازش را زیادتز و خود آن دین را محترم تر و اعتقاد را به آن محکم تر نماید و این منافات با آیه منقوله در بیت مولوی ندارد بلکه تأکید اوست والا اگر از راه اختلافات ادیان بخوای حق را ییابی بدانکه از اختلاف اختلاف زاید و تاقیامت سرگردان و با عوامانه قانع و جامد و متقاعد خواهی شد.

(۲) شرح (نام احمد چون حصاری شد حصین الخ) چه دو محمد اگر پشت پشت یکدیگر متصل نوشته شود حصاری حصین هیکل آدمی که باین دو نام خلقت شده پدید آید (یعنی دومیم متصل شبیه بکله آدمی و دوح طرفین شبیه بدو دست و دو دال طرفین شبیه بدو پا میباشد) و اشاره دیگر اعتدال این دو میم در نام محمدی که در نام احمد با احد یک میم جامع فرق داده شده به آنست که یکی از میم اول ملکوت و دیگری از ملک یعنی در روح محمدیست تمام ملکوت و در بدنش تمام ملک و مصداق (اوتیت جوامع الکلم) همین است و نیز باین اعتدال مزاجی بین ملک و ملکوت برای وساطت و رسالت قابل آن فرد دوم که روح الامین است میباشد یعنی اشخاصی که باین نام محمدی که طلسم خلقت بدن هر انسانی بهیشت یک جفت معتدل محمد حصار حصین شده احترام علی نمایند البته در این حصار حصین هیکل خود با کمال امنیت از عذاب دنیا و آخرت نوع وزیر و امیران هوا و هوس منزل کرده و مستعد اشعه آن روح الامین که منشاء این امنیت که در فرد دوم است روحاً خواهند شد و اگر احیاناً فتنه وزیر به آنها برسد اولاً بر جسم آنها رسیده نه بر روح و ثانیاً برای امتحانات و درجات مظلومیت و شهادت خواهد بود و ثالثاً از امنیت آن حصار حصین مذکور با ولادهای خود ارث نیکو خواهند داد که باز بقای اینها در امنیت آن حصار حصین عین بقای آنها خواهد شد و الا همیشه در سرگردانی اختلافات نوع وزیر و امیران ادیان و در عذاب شک و شبهه و اضطراب افتاده یا منجمد در عاقبت خواهند شد.

سنت بد کنز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد	۱	هر که او بنهاد ناخوش سنتی (۱)	سوی او نفرین رود هر ساعتی
زانکه هر چه این کند زانگون ستم	ز اولین جوید خدا بییش و کم	۲	نیکوان رفتند و سنتها بماند	و از لیسان ظلم و لعنتها بماند
تاقامت هر که جنس آن بدان	در وجود آید بود رویش بدان	۳	رگ رگست این آب شیرین و آب شور	در خلائق مبرود تا فسخ صور
نیکوان راهست میراث از خوشاب	آچه میراست اورثا الکتاب	۴	شد تار طالبان ار بنگری	شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود	شعله آن جائب رود هم کان بود	۵	نور روزن گرد خانه می دود	زانکه خور برجی بیرجی می رود
هر که را با اختری پیوستگی است	مرو را با اختر خود هم تکی است	۶	طالعش گر زهره باشد در طرب	میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو	جنگ و بهتان و خصومت جوید او	۷	اخترانند از ورای اختران	کاختراق و نحس نبود انتران
سایران در آسمانهای دیگر	غیر این هفت آسمان مشتهر	۸	راسخان در تاب انوار خدا	نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم	نفس او کفار سوزد در رجوم	۹	خشم مریخی نباشد خشم او	منقلب رو غالب مغلوب خو
نور غالب این از کف و عشق	در میان اصبعین نور حق	۱۰	حق فشانند آن نور را بر جانها	مقبلان برداشته دامان ها
و آن تار نور هر کس یافته	روی از غیر خدا بر تافته	۱۱	هر که را دامان عشقی نابده	زان تار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است	بلبلان را عشق باروی گشت	۱۲	گاو را رنگ از برون و مرد را	از درون جورنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از ختم صفاست	رنگ زشتان از سیاه آب جفاست	۱۳	صبغة الله نام آن رنگ لطیف	لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آچه از دریا بدریا می رود	از همانجا کآمد آنجا می رود	۱۴	از سر که سیلهای تیز رو	وزن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن که هر که این بت سجود کند از آتش برهد

آن جبهود سگ بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد	۱۶	کانکه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد	از بت نفسش بتی دیگر بزاد	۱۷	مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگت نفس و بت شرار	آن شرار از آب می گردد قرار	۱۸	سنگ و آهن زاب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی این بود
سنگ و آهن در درون دارند نار	آبرا بر نارشان نبود گذار	۱۹	ز آب چون نار برون کشته شود	در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگت اصل نار و دود	فرع هردو کفر ترسا و جبهود	۲۰	بت سیاه آبت در کوزه نهان	نفس مرآب سه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه	نفس بت گر چشمه بر شاهراه	۲۱	بت درون کوزه چون آب گنر	نفس شومت چشمه آن ای مصر
صد سبورا بشکند یک پاره سنگ	و آب چشمه میزاهد بی درنگ	۲۲	آب ختم و کوزه گر فانی شود	آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل (۲)	سهل دیدن نفس را چهلست چهل	۲۳	صورت نفس ار بجوئی ای پسر	قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مگری و در هر مکر از آن	غرفه صد فرعون با فرعونیان	۲۴	در خدای موسی و موسی گریز	آب ایوان را ز فرعونی مریز
	دست را اندر احد و احمد یزن	۲۵	ای برادر وارده از بوجهل تن	

آوردن پادشاه جبهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جبهود	بیش آن بت و آتش اندر شعله بود	۲۷	گفت ای زن بیش این بت سجده کن	ورنه در آتش بسوزی بی سخن
-----------------------------	-------------------------------	----	------------------------------	--------------------------

(۱) اشاره باین حدیث است که سنت حسنه گذاشت اجر همه عاملین برای ابدون نقصان از عاملین خواهد بود و همچنین کسی که سنت سیئه گذاشت گناهان همه عاملین بدون نقصان از آنها برای او خواهد بود. تا روز قیامت - توضیح آنکه چنانچه اعضاء و جوارح هر اولادی بطور وراثت از پدر و مادر باور رسیده قسمی که تمام سلولهای صحت و مرضهای جسمانی و روحانی از آبا و اجداد بارت تا کنون انتقال یافته دیر یا زود بعضی از آنها تا هفت الی ده نسل ممکن است بعداً ظاهر شود حتی خیالات قویه متفرکه بد و خوب پدر و مادر مخصوصاً در وقت انعقاد نطفه کاملاً اثر در اولاد مینماید پس کمتر ممکن است که بمقتضای محیط و یا برخوردن باضداد یا بزمحت کسی موفق بر معالجات امراض موروثی مخصوصاً اخلاقی و روحانی شود. چه محیط و امتداد زمان بر حسب قانون نشو و ارتقا آچنان را آنچنان تر کرده و هر بد و خوبی را تکمیل مینماید نه آنکه تعبیر میدهد همچنین آبا و اجداد روحانی که اذا فسد العالم فسد العالم فاذا صلح العالم صلح العالم از راه انعکاس محیط و توجه الکتریسبه اثر فساد و اصلاحش بعاملی زمانی بعد زمان میرسد.

(۲) بدانکه اولاً باید دانست که نفس اماره کدام يك از قوای داخلی ما است که انیاء و اولیاء او را شیطان باطنی و دزد خانگی قسمی معرفی نمودند که یا شناخته و تربیت شود اگر قابل تربیت باشد و الا دستگیر و کشته شود و صاحبش البته در دنیا و آخرت راحت ابدی خواهد شد بدون مقدمات سهل و ساده او را برای شما معرفی بقوه خیال و واهمه و تفرقه حواس و افکار درهم و برهم و صور ذهنیه غیر منظمه مینمایم چه هر انسانی بر تمام اعضا و جوارح خود در اعمال و آثار اختیاری آنها اگر مسلط شود ممکن است که چشمش مثلاً باختیار باز و بسته شود و بایش باختیار دویده و آهسته و ساکن شود و زبانش باختیار هر چه می خواهد بگوید و گوشش باختیار بشنود و دستش باختیار جلب و دفع نماید و هکذا سایر اعضای اختیاری ولیکن ممکن نیست که احدى بدون ریاضت تمرکز قوا و جمع حواس بتواند بر افکار غیر منظم خود باختیار مسلط شده و خیالات درهم و برهم خود را (که در هر کاری که قوت پیدا کرد صاحبش را باین سو و به آن سو می کشاند و همیشه بدحال و غمناک و نامراد و ناکام دارد) از تفرقه و جولان بلکه جمع حواس بنقطه توجید نفس کشانیده و سپس بقوه عقل (یعنی خودداری) آنها را مرتب و منظم تحت اختیار خود بیرون بیاورد بدانکه این آخرین همت صاحبان همت در ریاضت و مقصود مولوی در تمام مثنوی است که هر کس این امر مشکل سهل نمارا بعزم و اراده و صبر و برد باری بجا بیاورد گویا قلعه خیبر نفس را کشته بلکه فتح تمام مشکلات را نموده و نکته مهم دیگر آنکه جهت سختی این کار برای آنستکه هر تربیت کننده یا تربیت شده یا هر قاتل و مقتولی باید دوتا باشد ولیکن در اینجا چون هردو یکست که جان انسان و یا قوه خیال باشد تربیت و یا کشتن خیال بخود خیال از مشکلترین مشکلات شناخته شده است در شرح منصل حق البقین جهت علیای خیال را بکلمه خودداری مجزای از خود خیال برای تربیتش نموده (به دیباچه شرح حال مولوی مراجعه نمائید) تاجت علیای خیال را بشناسید.



۱ سجده آن بت نکرد آن مؤنه
 ۲ بانگ زد آن طفل کانی لم امت
 ۳ رحمت است این سر بر آورده ز جیب
 ۴ از جهانی کاتش است آتش مثال
 ۵ سخت خوفم بود افتادن ز تو
 ۶ چون در این آتش بدیدم این سکون
 ۷ و آنچه اتان هست شکل بی ثبات
 ۸ اندر آ مادر مده دولت ز دست
 ۹ کز طرب خود نبستم پروای تو
 ۱۰ اندر این آتش که دارد صد بهار
 ۱۱ سرد گشته آتش گرم مبین
 ۱۲ تا که گردد روح صافی و رفیق
 ۱۳ اندر آتش گوی دولت را بیرد
 ۱۴ پر همی شد جان خلاق از شکوه
 ۱۵ بود آن زن پاکدین و مؤنه
 ۱۶ خواست تا او سجده آرد پیش بت
 ۱۷ چشم بنداست آتش از بهر حجب
 ۱۸ اندر آ و آب بین آتش مثال
 ۱۹ مرگ میدیدم که زادن ز تو
 ۲۰ این جهان را چون رحم دیدم کنون
 ۲۱ نک جهان نیست شکل هست ذات
 ۲۲ اندر آ مادر که اقبال آمده است
 ۲۳ من ز رحمت میکشایم پای تو
 ۲۴ اندر آید ای همه پروانه وار
 ۲۵ اندر آید و بیند این چنین
 ۲۶ اندر آید اندر این بحر عمیق
 ۲۷ اندر آمد مادر آن طفل خرد
 ۲۸ بانگ میزد در میان آن گروه

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

۱۶ می فکندند اندر آتش مرد و زن
 ۱۷ منع می کردند کاتش در ما
 ۱۸ در فنای جسم صادق تر شدند
 ۱۹ جمع شد در چهره آن ناکس آن
 ۲۰ زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
 ۲۱ شد پشیمان ز این سبب بیمار دل
 ۲۲ دیو خود را هم سه رو دید شکر
 ۲۳ شد دریده آن او زایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

۲۱ نام احمد را دهانش کژ بماند
 ۲۲ من بدم افسوس را منسوب و اهل
 ۲۳ کم زنده در عیب معویان نفس
 ۲۴ ای همایون دل که او بریان اوست
 ۲۵ هر کجا اشک روان رحمت شود
 ۲۶ چون زجر آت تو به کرد از روی زرد
 ۲۷ آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
 ۲۸ من ترا افسوس میکردم ز جهل
 ۲۹ و خدا خواهد که بوشد عیب کس
 ۳۰ ای خنک چشمی که او گریان اوست
 ۳۱ هر کجا آب روان سبزه بود
 ۳۲ مرحمت فرمود سبد عفو کرد

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

۲۸ آن جهان سوز طبیعی خوت کو
 ۲۹ آنکه نبرستند ترا او چون برست
 ۳۰ چون نوزاند چنین شعله بلند
 ۳۱ اندر آ تا تو به بینی تابشم
 ۳۲ چایلوسی کرده پیش مهمان
 ۳۳ کم ز ترکی نیست حق در زندگی
 ۳۴ اندر او شادی ملک دین نهد
 ۳۵ عین بند پای آزادی شود
 ۳۶ همچو عاشق روز و شب بیچان مدام
 ۳۷ کاین دومیزايند همچون مردوزن
 ۳۸ بی سبب کی شد سبب هر گر بخوش
 ۳۹ یا ز بخت ما دگر شد نیت
 ۴۰ چون نسوزی چیست قادر نیستی
 ۴۱ یا خلاف طبع تو از بخت ماست
 ۴۲ تیغ حق هم بدستوری برم
 ۴۳ حمله بیند از سگان شیرانه او
 ۴۴ سوزش از امر ملک دین کند
 ۴۵ غم بامر خالق آمد کار کن
 ۴۶ بامن و تو مرده باحق زنداند
 ۴۷ هم بامر حق قدم بیرون نهد
 ۴۸ تو بیالانتر نگر ای مرد نیک
 ۴۹ باز گاهی بی پرو عاطل کند

(۲) بدانکه این چند بیت نظیر این بیت است که سابق گذشت (از سبب سازش من سودايم الخ) یعنی اگر چه معنویات بدون اسباب ظاهر یا مخفی ممکن نیست که هستی یابند و لکن گاهی بواسطه سنگین بعضی از اسباب و گاهی بواسطه ضدیت و غالب و مغلوبیت و گاهی بواسطه تضاد امدادی یا تضادی و گاهی بواسطه مغنی بودن بعضی از اسباب و نایش مسیبت بدون اسباب و گاهی بترکیب از خفا و ظهور و مانند اینها گاهی در انتظار غامه سبب سازی و گاهی عامل و گاهی عاطل میشود و لکن در انتظار انیاء که مجرم اسباب غیبیه هستند هریک از این اسباب مادی که منتهی میشود با سبب مادی لطیف تر و بالاتری تا برسد در لطافت با سبب ارباب انواع تا برسد بقوله تا برسد با سماء و صفات الهیه که بهر اسمی از اسماء الله نوعی از انواع این عالم ایجاد شده بدلیل آنکه سنگین بین اسباب و مسیبت مادی چون نیست باید با سبب الهی ربط پیدا کند پس انیاء که مجرم این اسبابند گاهی وسائط را با اسباب آنها از سبب الاسباب مشاهده با چشم کثرت نوری بینی مینمایند و گاهی با چشم وحدت بینی گویند (دیده خواهم سبب سوراخ کن الخ) یعنی سبب را بدون اسباب بشکل سبب خلق اول که بدون هیچ سببی خلقت شده قائل مایشاء در کلی و موجودات مشاهده مینمایند این است معنای سبب سوزی و سوسطائی شدن که غیر از ظهور حق همه را موهوم دانسته و منکر تمام اسباب عالم هستند معنی سبب سازی نسبت بنظر اول است دقت نماید.



وان سبها کانیا را رهبرست ۱ آن سبها زین سبها بر تراست ۲ این سبب را محرم آمد عقل ما ۳ وان سبها راست محرم انیا ۴ این سبب چبود بتازی گو رسن ۵ اندر این چه این رسن آمد بفن ۶ گردش چرخ این رسن را علت است ۷ چرخ گردان را ندیدن زلست ۸ این رسته های سبب ها در جهان ۹ هان وهان زین چرخ سرگردان مدان ۱۰ تا نانی صفر و سرگردان چو چرخ ۱۱ تانسوزی تو ز یمنغری چو مرخ ۱۲ باد و آتش میشود از امر حق ۱۳ هردو سرمست آمدند از محرق ۱۴ آب حلم و آتش خشم ای پسر ۱۵ هم ز حق بینی چو بکشائی نظر ۱۶ فرق چون کردی میان قوم عاد (۱)

قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

هود گرد مؤمنان خطی کشید (۲) نرم میشد باد کاجا میرسید ۷ هرکه بیرون بود زان خط جمله را ۸ یاره یاره میگست اندر هوا ۹ هم چنین شبیان را می کشید ۱۰ گرد بر گرد ربه خطی پدید ۱۱ چون بجمعه می شد او وقت ناز ۱۲ تا یارد گرگ آنجا ترکناز ۱۳ هیچ گرگی در نرفتی اندران ۱۴ کوسیندی هم نگشتی زان نشان ۱۵ باد حرص گرگ و حرص گوسیند ۱۶ دائره مرد خدا را بود بند ۱۷ همچنین باد اجل با عارفان ۱۸ نرم و خوش همچون نسیم بوستان ۱۹ آتش ابراهیم را دندان نزد ۲۰ آتش شهوت نسوزد اهل دین ۲۱ باغبان را برده تا قعر زمین ۲۲ موج دریا چون بامر حق بتاخت ۲۳ خاک قارون را چو فرمان در رسید ۲۴ با زر و تختش بقعر خود کشید ۲۵ آب و گل چون از دم عیسی چرید ۲۶ اهل موسی را زبیطی و اشناخت ۲۷ از دهانت چون برآمد حمد حق ۲۸ مرغ جنت سازدش رب الفلق ۲۹ هست تسبیح بجای آب و گل ۳۰ کوه طور از نور موسی شد برقص ۳۱ صوفی کامل شد و رست اوزنقص ۳۲ چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز ۳۳ این تعجب دید آن شاه جهود ۳۴ جز که طرز و جز که انکارش بود ۳۵

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصران گفتند از حد مگذران ۱۷ مرکب استیزه را چندین مران ۱۸ بگذر از کشتن مکن این فعل بد ۱۹ ناصحان را دست بست و بند کرد ۲۰ ظلم را پیوند در پیوند کرد ۲۱ بانگ آمد کار چون اینجا رسید ۲۲ بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت ۲۳ حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت ۲۴ اصل ایشان بود آتش زابتدا ۲۵ هم ز آتش زاده بودند آن نشان ۲۶ جز و هارا سوی کل باشد طریق ۲۷ سوخت خود را آتش ایشان چو خس ۲۸ آنگه بوده است امه الهاویه ۲۹ مادر فرزند جویان وی است ۳۰ اصلها مر فرعا را در پی است ۳۱ اندک اندک تا نبینی بردش ۳۲ اندک اندک تا نبینی بردش ۳۳ صاعداً منّا الی حبث علم ۳۴ ترقی انقاسنا بالمتقی ۳۵ ثم تأتینا مکافات المقال ۳۶ ضعف ذاک رحمه من ذی الجلال ۳۷ ذافلا زالت علیه قائما ۳۸ هکذا تخرج و تنزل دائما ۳۹ چشم هر قومی بسوئی مانده است ۴۰ کانطرف یکرور ذوقی رانده است ۴۱ ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ۴۲ ذوق جزو از کل خود باشد بین (۷)

(۱) اشاره بتسبیحات و دانائی تمام اشیاء بظهور حق (۲) تصرف هر ولی امری در هر موجودی بواسطه دو جهت فاعلی از طرف خود و قابلی از طرف قبول اشیاء است یعنی بقوه فاعلی و عزم و اراده که بتمرکز قوای مغزی آن ولی حاصل میشود راه بجهت قابله اشیاء (که دانائی اشیاء بحق باشد) یافته پس هر تصرفی که در هر موجودی بعنوان معجزه بظهور الهیه بنماید آن موجود بدانائی بسط یا مرکب خود که از احاطه قیومت حق بشکل احاطه روح بر بدن باو رسیده طبعاً احساس تصرف ولی امر را باین دانائی ظلی نموده و بشکل اطاعت اعضای بدن مرروح را حاضر برای اطاعت تصرفات ولی امر میشود (۳) چون قانون خلقت اعراض و جواهر عالم دنیا و آخرت اینطور خلقت شده که آنچه جواهر اخروی است در دنیا عرض و آنچه در دنیا از اعراض است در آخرت از جواهر خواهد شد پس ذکر و تسبیحات بلکه مطلق عبادات و حرکات عرضه هر عابد و زاهدی اگر چه در دنیا از اعراض و حرکات تدریجیه معدومه است و لکن بحکم قانون خلقت در آخرت که در حکمت عرفانی ثابت شده همه حکم جواهر و حقائق متاصله بلکه بشکل حیوان و انسان صاحب جان خواهد شد لذا در اقوال صاحبان شرع از انبیاء و اولیا اخبار کثیره ظاهر شده که ناز و روزه و زکوة و حج در قیامت هر یک بشکل ملکی برای صاحبش جلوه خواهد نمود بلکه فرموده اند ماه رمضان و یا خواندن قرآن بشکل ملک در قیامت خواهد شد حتی فرموده اند از هر قطره آیه که از غسل حلال جدا شود ملکی خلق شده و برای صاحبش تا قیامت تسبیح خواهد نمود اینست سبک کلیه عبادات (۴) یعنی ساختمان هر کسی بهر طوریکه باشد از طینت آتشی و آبی بسوی آثار همان ساختمان نشو و ارتقاء خواهد نمود (۵) این دو بیت مثال است از برای اینکه اگر موجبات وصال برای اهل نور که بعداً میگوید و ناز که قیلا گفت فراهم شود ناریان مر ناریان را و نوریان مر نوریان را که اصل خلقت شده از آنهاست خواهند رسید (۶) این دو بیت خلاصه معنی است که هر قدمی بجایده و تمرکز نفس بسوی خدا برویم چندین قدم خدا بسوی ما ظهور نموده و فطرت ما را بسوی خود جذب خواهند نمود بشکل اینکه بهر حرکتیکه سنگی مثلاً از آسمان بر زمین فرود آید زمین هم بچندین مرتبه بجاذبه خود نسبت بجذب سنگ خواهد افزود (۷) از این بیت تا پنج بیت بعد سه قسم جذب جنسیت اشاره نمود (اول) موافقت ساختن از نیک بود (دوم) موافقت جزء با کل یا فردی با کلی خود یا ظهور خالق با مخلوق خود (سوم) موافقت جنسیت بالقوه که غالب اشیاء اگر چه بالفعل جنسیت ندارند و لکن بالقوه هه قابل همجنس شدن هستند بشکل جنسیت و موافقت ما کولات از راه دهان و شکم و عروق و شرائین و خون و تمام مبصرات از راه چشم و تمام مسوعات از راه گوش و مشبومات از راه بینی و ملموسات از راه لمس و موهومات و متخیلات از راه وهم و خیال و متفکرات از راه فکر و معلومات از راه قوه عالمه و معقولات از راه عاقله و حقائق و بسائط از راه فؤاد و حقیقت الحقائق از راه یبھوشی اختیاری بتمرکز تمام احساسات فوق الذکر و توحید همه آنها که محرم این هوش خبر یبھوش نیست) پس کلیه موجودات از عوالم مادی و روحی و عقلی و اسماء و صفاتی همه بوسیله صعود از پله های نردبان حواس انسانی قابل جنسیت و سنخیت با جان هر انسانی دارند تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد.



یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس اوشود ۱ همچو آب و نان که جنس ما نبود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ۲ ز اعتبار آخر آن را جنس دان ۳ ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آنکه مانند است باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت ۴ مرغ را گر ذوق آید از صغیر
تشنه را گر فوق آید از سراب چون رسد دروی گریزد جوی آب ۵ مقلسان گر خوش شوند از زر قلب
تازر اندودیت از ره تفکند تا خیال کز ترا چه تفکند از کلیل باز خوان این قصه را

قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش بودشان با شیر دایم کش مکش ۷ بس که آن شیراز کین درمی ربود
جمله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر ۸ جز وظیفه در پی صیدی میا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده ام از زید و بکر ۱۰ من هلاک فعل و مکر مردم
مردم نفس از درونم در کین از همه مردم تر در مکر و کین ۱۱ گوش من لا یلدغ المؤمن شنبه

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر العذر دع لبس یفنی عن قدر ۱۳ در حذر شوریدن شور و شر است
بافضا پنجه مزین ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۱۴ مرده باید بود پیش حکم حق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است این سبب هم سست پیغمبر است ۱۶ گفت پیغمبر به آواز بلند
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو ۱۷ رو توکل کن تو با کسبای عمو
جهد کن جدی نما تا وارهی ۱۸ ور تو از جهدش بمانی البهی

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقه تروریدان بر قدر خلق ۲۰ پس بدان که کسبها از ضعف خاست
نیست کسبی از توکل خویر چیست از تسلیم خود محبوب تر ۲۱ بس گریزند از بلا سوی بئلا
جمله کرد انسان و جمله اش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود ۲۲ در بیست و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش و آنکه او میجست اندر خانه اش ۲۳ دیده ما چون بسی علت دراوست
دید مارا دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض ۲۴ طفل تا گرا و تا پویا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود در عناقاد و در کور و کبود ۲۵ جانهای خلق پیش از دست و پا
چون بامر ابطوا بندی شدند جس خشم و حرص و خرسندی شدند ۲۶ ما عیال حضرتیم و شیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد ۲۷ هم تواند کز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد نردبانی پیش پای ما نهاد ۲۹ پایه پایه رفت باید سوی بام
پای داری چرن کنی خود را توکلنگ دست داری چون کنی پنهان توچنگ ۳۰ خواجه چون یلی بدست بنده داد
دست همچون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارت های اوست ۳۱ چون اشارتهایش را بر جان نهی
بس اشارتهایش اسرار ت دهد بار بردارد ز تو کارت دهد ۳۲ حاملی محمول گرداند ترا
قابل امر وئی قابل شوی وصل جوئی بعد از آن واصل شوی ۳۳ سعی شکر نعمتش قدرت بود
شکر نعمت افزون کند کفر نعمت از گفت بیرون کند ۳۴ جبر توختن بود در ره مخسب

(۱) یعنی ارواح قبل از اینکه در دامهای نطفه های ملکوتی در طلسم اقتد در فضای سلب علاقه آزادی مطلق در پناه وجودهای تبعی عقول کلبه
و اسماء و صفات الهیه خوش و راحت ازلی بودند که ناگاه بامر ابطوا بتقاضای دامهای نطفه ها برای تکمیل وسعه وجودی و ریاست مطلقه در
طلسمات هوا و هوس بقتضیات قوای بدیه افتاده و اکثر آنها نتیجه برعکس گرفته ذلیل و ضعیف و مرموس هوا و هوس و در حبس علاقه های بدیه گرفتار شدند .
شاهد این قضیه مضافات آنچه غیر من است بسوی من است (کما آنکه میگوئی اعضا و جوارح من قوا و روحیات من و عقل و نفس من و شهوت
و غضب من و هیچگاه نیگوئی من شهوت و من غضب و من بدن و من نفس چه ما سوای من مال من است نه من مال ما سوای من) پس من قبل از
تعلق باین مضافات آزاد از آن مضافات بوده که بعد از تعلق بقسمی گرفتار و اسیر آنها شده که هر یک از آن مضافات داخلی مذکور و خارجی (از
قیل خانه من وزن و بجه من و اعتبار من و اموال من و مانند اینها) همه مؤثر در من که جان انسان است آنرا فانا شده و چنان گرفتار این مضافات داخلی
و خارجی شده که گاهی بر حسب سابقه آزادی فطرت طالب مکینفات و تفریحات و مسکرات برای استخلاص از قیود تن و خیال میشود و بعد از ساعتی
تا بهوش میاید باز اسیر مضافات خود میگردد . کما آنکه تمام مراتضین بهمت و متشرعین بعبادت و اخلاقیون باعتماد اخلاق و مجنوبین بجنبة عشق طالب
این آزادی از چنگال مضافات بکوشش اختیاری میباشند که میگویند روح بهشت برسیدن اختیاری باین آزادی قبل از تعلق روح ببدن است
(۲) یعنی اگر نباید بقول جبریها جبر و جهد و کار و کسب و سعی و عمل بتدبیر عقل و فکر نمود پس باید این قوای مذکوره را حکیم علی الاطلاق
در وجود هر انسانی لغو و بدون اثر خلقت نموده باشد پس خلقت طبیعی این قوا دلیل جد و جهد و بکار انداختن آنهاست . (۳) یعنی اگر این
قوای خلقت شده سعی و عمل و عقل و فکر را (که نعمتهای خدا در هر انسانی بوده) هر یک در کارهایی که برای آن خلق شده بکار بندی البته در نتیجه
(کما اینکه فوقاً گفت حاملی محمول و قابل مقبول و دوری واصل و در این بیت گفت افزونی این نعمتهای قوای مذکوره برای وصول به آن آزادی
مطلق فوق الذکر است) در مقام نشو و ارتقا برای تو آسان خواهد شد .



هان نجسب ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه دار	۱	تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزان	مرغ بی هنگام کی یابد امان (۱)	۲	ور اشارت هاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری کم شود	سرکه عقل از وی پیر ددم شود (۲)	۳	زانکه بی شکری بود شوم و شنار	می برد بی شکر را تاجر تار
گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن (۳)	۴	تکیه بر جبار کن تا واره سی	ور نه افسی در بلای گرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان کاین سیبها کاشتند	۶	صد هزار اندر هزاران مرد وزن	پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن از آغاز جهان	هیچو اژدها گشاده صد دهان	۷	مکر ها کردند آن دانا گروه	که زین برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و جمله آن قوم خبیث	ورزما باور نداری این حدیث	۸	کرد وصف مکر هاشان ذوالجلال	لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از سگال و از عمل	۹	جمله افتادند از تدبیر و کار	مانده کار و حکمهای کردگار
	کسب جز نامی مدان ای نامدار	۱۰	جهد جز وهمی میندار ای عیار	

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید	۱۳	رویش از غم زرد و هردولب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجہ چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین	یک نظر انداخت پرازشم و کین	۱۴	گفت همین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد	بوکه بنده کان طرف شد جان برد	۱۵	نک ز درویشی گریزانند خلق	لقه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را توهنستان شناس	۱۶	باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	شه سلیمان گفت عزرائیل را	۱۷	کان مسلمان را بخشم از چه سبب	بنگریدی بازگو ای بیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن	تا شود آواره او از خان و مان	۱۸	گفتش ای شاه جهان بی زوال	فهم کز کرد و نمود او را خبال
من ورا از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر	۱۹	که مرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم	در تفکر رفته سرگردان شدم	۲۰	از عجب گفتم گر او را صدیر است	زو بهندوستان شدن دورانراست
چون بامر حق بهندوستان شدم	دیدمش آنجا و جانش بستم	۲۱	تو همه کار جهان را هم چنین	کن قیاس و چشم بگشا و بین
	از که بگریزم از خود ای محال	۲۲	از که برتایم از حق این وبال	

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم بین	جهد های انبیاء و مؤمنین	۲۴	سعی ابرار و جهاد مؤمنان	تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد	۲۵	جله هاشان جمله حال آمد لطیف	کل شیئی من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت	نقصهاشان جمله افزونی گرفت	۲۶	جهد میکن تا توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زانکه این را هم قضا بر ما نهاد	۲۷	کافر من گر زیان کردست کس	در ره ایمان و طاعت یک نفس
سرسخت نیست این سر را میند	یکدو روزی جهد کن باقی بخند	۲۸	بد محالی جست کو دنیا بجست	نیک خالی جست کو عقبی بجست
مکر ها در کسب دنیا بارد است	مکرها در ترک دنیا وارد است	۲۹	مکر آن باشد که زندان حفره کرد	آنکه حفره بست آن مکر نیست سرد
این جهان زندان و مازندانیان	حفره کن زندان و خود راوارهان	۳۰	چست دنیا از خدا غافل بدن	نی قماش و قره و فرزند و زن
مال را گر بهر دین باشی حمول	نعم مال صالح خواندش رسول	۳۱	آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پستی است
چونکه مال و ملک را از دل براند	زان سلیمان خویش جز میکن نخواند	۳۲	کوزه سربسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود	۳۳	آب تواند مر او را غوطه داد	کش دل از نفقه الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک و یست	ملک در چشم دل اولاشی است	۳۴	پس دهان دل بیند و مهر کن	پرکشش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دواحقست و درد	منکر اندر نفی جهدش جهد کرد (۴)	۳۵	کسب کن سعی نما و جهد کن	تا بدانی سیر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد	جهد کی در کام جاهل شهد شد	۳۶	زین نط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آمو و خرگوش و شکال	جبر را بگذاشتند و قبل و قال	۳۸	عهد ها کردند با شیر زبان	کاندرا این بیعت نیفتد در زبان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر	حاجتش نبود تقاضای دگر	۳۹	عهد چون بستند و رفتند آن زمان	سوی مرعی امین از شیر زبان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش	اوقاده در میان جمله جوش	۴۰	هر کسی تدبیر و رائی میزدی	هر کسی در خون هر یک میشدی

(۱) یعنی قوای سعی و عمل برای رسیدن به منزل آزادی فوق الذکر است تا نرسیده تعطیل در جد و جهد نباید کرد. (۲) یعنی تعطیل در جد و جهد تعطیل در قوای خدا داده طبیعی است که بالاخره ضعیف و تنبل خواهی شد (۳) یعنی توکل منافعی با جد و جهد و سعی و عمل نیست چه توکل برخدای وکیل که هرکاری را با اسباب مناسب خودش خلقت میکند (که از آن جمله خلقت جد و جهد و عقل است) یک امر روحانی قلبی است و هیچ مخالفتی با صورت جریان اسباب نداشته بلکه انکار جریان اسباب و تعطیل جد و جهد انکار و کالت وجدانی مسبب الاسباب پس انکار توکل است که عقلا نباید برخدای بی اسباب یا مسبب هر چه و مرج غیر مناسب الاسباب و کالت در امور داده و توکل نمود پس سعی و عمل با اسباب مناسب مؤید توکل بخداوند وکیل زبردست با اسباب است نه مخالف (۴) یعنی اگر جد و جهد حق نیست و باید بقول جبریهای تنبل در هر کاری که خدامیخواهد ساکت و صامت شد پس چرا آنها برای اثبات جبر و نفی جد و جهد اینقدر جد و جهد کرده و برهان اقامه میکنند.

عاقبت شد اتفاق جمله شان تا بیاید قرعه اندر میان ۱ قرعه برهر کاو قند او طعمه است بی سخن شیر زبان را لقمه است
هم براین کردند آن جمله قرار قرعه آمد سر بسر را اختیار ۲ قرعه برهرک او فتادی روز روز سوی آن شیر او دودیدی هیچویوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور ۳ بانگ زد خرگوش کاخرچند جور

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

فوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا ۵ تو موجو بد نامی ما ای عنود تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید تا بمکرم از بلا بیرون جید ۷ تا امان بیاید بمکرم جاتنان ماند این میراث فرزندانان
هر پیمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی میخواندشان ۸ کز فلک راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد ۹ در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

فوم گفتندش که ای خرگوش دار خویش را اندازه خرگوش دار ۱۱ هین چه لافت است اینکه از تو مهتران در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضا مان در پی است ورنه این دم لایق چون تو کی است ۱۲ گفت ای یاران حقم الهام داد مر ضعیفی را قوی رانی فتاد (۱)
آنچه حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را ۱۳ خانها سازد پر از حلوی تر حق براو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیل را هیچ پیلی داند آن گون حبله را ۱۴ آدم خاکی زحق آموخت علم تا بهیتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست کوری آن کس که باحق در شکست ۱۵ زاهد ششصد هزاران ساله را یوزبندی ساخت آن گوساله را
تا تانند شیر علم دین کشید تا نگردد گرد آن قصر مشید ۱۶ علمهای اهل حس شد یوزبند تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
فطره دل را یکی گوهر فتاد کان بگردونها و دریاها نداد ۱۷ چند صورت آخر ای صورت پرست جان بی معنیت از صورت نرست (۱)
گر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی (۲) ۱۸ احمد و بوجهل در بختا رفت زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند آنرا بتان وان درآید سر نهد چون امتان ۱۹ نقش بر دیوار مثل آدمست بگر از صورت چه چیز اورا کست
جان کست آن صورت بی تابرا رو بجو آن گوهر کم یاب را ۲۰ شد سر شیران عالم جمله پست چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور چونکه جانش غرق شد در بحر نور ۲۱ وصف صورت نیست اندر خامهها عالم و عادل بود در نامه ها
عالم و عادل همه معنیست و بس کش نیابی در مکان ویش و بس ۲۲ میزند برتن ز سوی لامکان می ننگند در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار ۲۳ گوش سوی قصه خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کاین سخن را در نیابد گوش خر ۲۵ رو تو روبه بازی خرگوش بین مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است ثلم جمله عالم صورت و جانت علم (۳) ۲۶ آدمی را زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش زو شده پنهان بدشت و که وحوش ۲۷ زاویری و دیو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است آدمی با حذر عاقل کسبت ۲۸ خلق پنهان زشتان و خوبشان میزند بردل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار بر تو آسیبی زند در آب خار ۲۹ گرچه پنهان خار در آبست پست چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حبلهها و وسوسه (۴) از هزاران کس بود نی یک کسه ۳۰ باش تاحسهای تو مبدل شود تا بینیشان و مشکل حل شود (۵)

(۱) این یازده بیت (از سطر دوم ۱۳ تا سطر دوم ۱۸) کلیه راجع به بیان علوم غریزیه و فطریه تمام موجودات است که موالوی بذکر بعضی از مهمترین آنها که زنبور
عسل و کرم پیل و بردیف آوردن علم حضرت آدم بمقتضای (و علم آدم الاسماء کلها) اکتفا نموده و در چند بیت آخر با علوم صوری تحصیلی اختیاری فرق
گذاشته که علوم غریزیه را از مبادی وحی و الهام و علم لدنی و علوم اختیاری تحصیل را از مبادی علوم شیطانی و سواس نفسانی معرفتی
کرده و فرموده اگر چه هر دو صورتاً علم است و لکن این کجا و آن کجا پس از این بیان که ردیف نموده علم آدم را بعلم زنبور عسل و کرم
پیل معلوم میشود که میخواهد بفرماید علوم لدنی انبیاء و اولیاء بعد از ریاضت و تصفیه و توجید نفس توسعه و نشو و ارتقای همین علوم
غریزیه است که حیوانات طبعاً دارا بوده و هیچ محتاج بتحصیل در مدارس نبوده و کاملاً و منظملاً بدون خطا نقشه ریزی هر کاری
را مینمایند و نیز از تاریخ علوم طبیعی معلوم میشود که علوم قبل از تمدن همین علوم غریزیه بوده و سپس بواسطه غلبه تدریجی علوم
تحصیلی اختیاری سلولهای علوم غریزیه بتدریج فلج یا در خواب و یا در شرف موت واقع شده که باید بر ریاضت آنها را معالجه یا بیدار و یا زنده نمود
و اینست مقصود از علوم کشفه انبیا و متراضین بزرگ دنیا و بس (۲) یعنی اگر چه این دو قسم علم فوق الذکر مخصوصاً نزد اشخاصیکه از مبادی علم و سرچشمه
آن اطلاعی ندارند هر دو را علم و صاحبش را عالم بلکه ابو جهل را ابو الحکم و محمد را امی و عوام میگویند باید بآنها گفت که بصورتهای متشابه نگاه نکنند
بلکه بجای و مبادی مختلفه آنها هم یک نظر عبرت اندازید تا بینشان هم رقهای زیاد مشاهده کنید که یکی حقیقت علم است و دیگری متشابه بعلم است
(۳) یعنی ثلم است که ممالک عالم را از اول خلقت تا کنون منظملاً اداره کرده - علم است که حیوانات را مخصوصاً درندگان را از انسان ترسانیده از
آبادی بافراری داده - و با علم است که هزاران حیوانات قوی هیکل بمثل شتر و قاطر و اسب و فیل را یک بچه انسانی زیر بار آورده اسیر مینماید - و علم
است که صنایع مجرب العقول عصریه را از عناصر مرده ساخته و ترکیب کرده (پس خاتم و انگشت بلکه آنچه ملک سلیمان را منظملاً اداره میکرد و
همه سرکشان را مطیع مینموده فقط و فقط علم بوده علم (۴) یعنی هر مزاجی بعد عناصر و اجزای ترکیب بدنش که هر یک مقتضیات مخصوصی
دارند بعنوان وسوسه تحریکات در خیالات صاحبش مینماید - (۵) یعنی احدی از وسواس که این مقتضیات عناصر مزاجیه است نجات نخواهد یافت
مگر آنکه بترک قوا و توجید نفس آن وسواس را تبدیل کند .

تا سخنهاى کبان رد کرده ۱ تا کبان را سرور خود کرده

باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست در میان نه آنچه در ادراک تو است ۳ ای که باشیری تو در پیچیده
مشورت ادراک و هشاری دهد عقلها مر عقل را. یاری دهد ۴ گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت کالستشار مؤنت

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

باز گوتا چست مقصود تو زود ۶ گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی که طاق جفت
تیره گردد زود با ما آینه ۷ در بیان این سه کم جنبان لب از زهاب واز ذهب واز منهب
در کینت ایستد چون داند او ۸ ور بگوئی با یکی گو الوداع کل سر جاوز الاثنین شاع
بر زمین مانند مجوس از الم ۹ مشورت دارند سر پوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
گفته ایشان جواب و بی خبر. ۱۰ در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
وز سؤالش می نبردی غیر بو ۱۱ این سخن پایان ندارد بازگرد سوی خرگوش دلاور ناچه کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

مکر اندیشید باخود طاق وجفت ۱۳ باوحوش از نیکوید نگشاد راز سر خود باجن خود میراند باز
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن ۱۴ زن سبب کاندردن و اماند دیر خاک را میکند و میفرید شیر
خام باشد خام و سست و نارسان ۱۵ دمنده ایشان مرا از خر فکند چند بفریید مرا این دهر چند
چون نه پس یبند نه پیش از احقیبش ۱۶ راه هموار است و زرش دامها قعط معنی در میان نامها
لفظ شیرین ریگ آب عمر مست ۱۷ عمر چون آبت وقت اورا چوجو خلق باطن ریگ جوی عمر تو (۱)
سخت کم یابست رو آن را بجو ۱۸ منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب (۲)
کو بحق پیوست و از خود شد جدا ۱۹ آب عذب دین همی جوشد از او طالبان را زان جانتست و نمو
کاب عمرت را خورد اوهر زمان ۲۰ طالب حکمت شو از مرد حکیم تا از او گردی تو ینا و علم (۳)
عقل او از روح محفوظی شود ۲۱ چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعد از آن شد عقل شاکردی ورا
گریکی گامی نهم سوزد مرا (۴) ۲۲ تو مرا بگذار زین پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان
او همی داند که گیرد پای جبر ۲۳ هر که جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجورش در گور کرد
رنج آرد تا ببرد چون چراغ ۲۴ جبر چبود بستن اشکسته را یا به پیوستن رگ بگسته را
بر که میخندی چو پا را بسته ۲۵ وانکه پایش در ره کوشش شکست در رسید اورا براق و برنشت
قابل فرمان بُد او مقبول شد ۲۶ تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد از این فرمان رساند برسیاه
بعد از این باشد امیر اختر او ۲۷ گر ترا اشکال آید در نظر پس توشک داری در انشق القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان ۲۸ تا هوا تازه است ایمان تازه نیست کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تاویل کن نی ذکر را ۲۹ بر هوا تاویل فرآن میبکنی پست و کز شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل ریک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس ۳۱ از خودی سرمست گشته بی شراب ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان ۳۲ آن مگس بر برگ کاه و بول خر همچو کشتیان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام ۳۳ اینک این دریا و این کشتی و من مرد کشتیان و اهل رای و زن
بر سر دریا همی راند او عمد ۳۴ بود یعد آن چین نسبت بدو آن نظر کو یبند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش ینش است ۳۵ صاحب تاویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
کر مگس تاویل بگذارد برای ۳۶ آن مگس را بخت گرداند همای روح او نی درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ۳۷ روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم ۳۹ مکر های جبریانم بسته کرد تیغ چوین شان تم راخته کرد

(۱) اگر بگوئی در این فصل ۳ کلام مختلف است: در يك بیت ریگ آب را لفظ گفته و در بیت دیگر خلق باطنی و در بیت دیگر مرد خدا و حکیم، جمع بین این سه چگونه است. جواب میبهم که هر سه یکی و مراتب یکدیگرند که مرد خدا باشد و خلق و لفظ توهم که تابع مرد خدائی شأن اوست پس لفظ را که در بیتی موصوف بشیرین کرده چون دام معانی بلند اوست و خلق باطن چشمه و خود شخص حکیم و مرد خدا چشمه علم و حکمت است (۲) حکمت باصطلاح حکماء علم باسباب حقائق اشیاء است و باصطلاح عرفا چون علم بحقیقت الحقائق از راه تمرکز قوا و توحید نفس و مکاشفه است برخلاف حکماء است که در فرد دوم فرموده - فارغ آید او ز تحصیل و سبب (۳) حقیقت حکمت خورده کاری و خورده بینی است و این بدون اشتباه نمیشود مگر به بصیرت قلبی و علم باطنی بر ریاضت و توحید نفس. (۴) در این بیت چندین اشاره دارد: (اول) مقصود از جبرئیل عقل هر پیغمبر است. (دوم) عقل اگرچه بکلیات میرسد باز عقل (یعنی پای بند شتر) حدود و بسته نظام عالم است. (سوم) امتیاز حقیقت انسان آنستکه میتواند بتمرکز قوا و توحید نفس عروج کرده در مقام عشق و توحید عالم و بظهور احادیث خداوند در مافوق عرش و کرسی عالم کثرات رسیده و معراج به آن مقام بلند ارجمند نماید.

زین سپس من نشوم آن دمدمه بانگ دیوانست و غولان آن همه ۱ بردان ایدل تو ایشان را مایست
یوست چبود گفتهای رنگ رنگ چون زره بر آب کش نبود درنگ ۲ این سخن چون پوست و معنی مفزدان
پوست باشد مغز بدرا عب پوش مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش ۳ چون قلم از باد بد دفتر ز آب
نقش آبت از وفا جوئی از آن باز کردی دستهای خود گران ۴ باد در مردم هوا و آرزوست
خوش بود پیغامهای کردگار کو ز سر تا پای باشد پایدار ۵ خطبه شاهان برگردد وان کیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست بارنامه انیا از کبریاست (۱) ۶ از درمها نام شاهان برگزند
نام احمد نام جمله انیاست چونکه صد آمد نودهم پیش ماست (۲) ۷ این سخن پایان ندارد ای پسر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن خرگوش پس تأخیر کرد مکر را با خویشتن تقریر کرد ۹ در ره آمد بعد تأخیر دراز
تا چه عالمهاست در سودای عقل تاجه با پنهانست این دریای عقل ۱۰ بحرایی پایان بود عقل بشر
صورت ما اندرین بحر عذاب میدود چون کاسها بر روی آب ۱۱ تانند بر بر سر دریا چو طشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ما موج یا از وی نمی ۱۲ هرچه صورت می وسیلت سازدش
تا نبیند دل دهنده راز را تا نبیند تیر دور انداز را ۱۳ اسب خود را یاوه داند وز ستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد و اسب خود او را کشان کرده چو باد ۱۴ درفغان و جست و جو آن خیره سر
کانه که ندیده است مارا کو و کبک اینک ز پریران تست ای خواجه چیست ۱۵ آری این اسب است لیک آن اسب کو
و صفها را مستمع گوید برآز تا شناسد مرد اسب خویش باز ۱۶ جان ز پیدائی و نزدیکست گم
در درون خود بیغرا درد را تا بیننی سرخ و سبز و زرد را ۱۷ کی بیننی سبز و سرخ و بور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو شد ز نور آن رنگها روپوش تو ۱۸ چونکه شب آن رنگها مستور بود
نست دید رنگ بی نور برون همچنین رنگ خیال اندرون ۱۹ این برون از آفتاب و از سهاست
نور نور چشم خود نور دل است نور چشم از نور دلها حاصل است ۲۰ باز نور نور دل نور خداست
شب بند نور و ندیدی رنگ را پس بضد آن نور پیدا شد ترا ۲۱ شب ندیدی رنگ کان بی نور بود
که نظر بر نور بود آن که برنگ ضد بضد پیدا شود چون روم و رنگ ۲۲ دیدن نور است آنکه دید رنگ
پس بضد نور دانستی تو نور ضد ضد را مینماید در صدور ۲۳ رنج و غم را حق بی آن آفرید
پس نهانها بضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود ۲۴ نور حق را نیست ضدنی در وجود
لاجرم ابصارنا لا ندرکه وهو یدرک بین تو از موسی و که ۲۵ صورت از معنی چو شیراز بیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست ۲۶ لیک چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت از سخن و آواز او صورت بساخت ۲۷ از سخن صورت بزد و باز مرد
صورت از بی صورتی آمد برون باز شد کانا اله راجعون ۲۸ پس تو راه لحظه مرگ و رجعتیست
فکر ما تیرست از هو در هوا در هوا کی پایدار آید ندا ۲۹ هر نفس نو میشود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو نو می رسد مستمری می نماید در جسد ۳۰ آن زبیزی مستمر شکل آمده است
شاخ آتش را بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز ۳۱ این درازی مدت ازبیزی صنع
طالب این سر اگر علامه است نك حسام الدین که سامی نامه است (۸) ۳۲ وصف او از شرح مستغنی بود

(۱) یعنی عالم طبیعت چون همیشه در تغیر و تبدیل و عالم معانی که جاذبه عمومی یکی از آنهاست همیشه برقرار و نسبتاً ثابت است پس اهل دنیا و احکامشان متغیر و نابود و اشخاصی که بشل انبیاء متصل بجاذبه عمومی بترکز قوای دماغی هستند باندازه اتصال احکامشان بعد از خودشان باقی خواهد ماند. (۲) یعنی چون احمد خاتم انبیاست و هر خاتم و آخری دارای اول و وسط هست بخلاف اوائل و وسائط که دارای آخر و خاتم نیستند لذا شریعت خاتم دارای کمالات تمام شرایع است که در حق وصی او گفته شده (اسدالله در وجود آمد) در پس پرده هرچه بود آمد) لذا فرموده است من بودم با آدم من بودم با ابراهیم و باموسی و با عیسی کا آنکه صد اگر فرضاً بگویم من با همه اعداد مادون خود بودم راست گفته است اما اعداد مادون که مقامات سایر انبیاست حق ندارند دم از مقام احمدی بزنند. (۳) اشاره یکی از مستکشفات جدیده است که بعضی از آلات بشل بلور کشف شده که رنگها از خود وجودی جدا گانه بغیر از نور ندارند که اینک در فیزیک ثابت شده است. (۴) یعنی انوار محسوس آفتاب و غیره که از تراکم جاذبه عمومی است همه عکس انوار الهی که باطن جاذبه است که الله نور السموات والارض. (۵) صاحب گلشن راز گوید: اگر خورشید بر یکحال بودی - شعاع او یک منوال بودی - ندانستی کسی کین بر تو از اوست - نکردی هیچ فرق مغز از پوست - ظهور جمله اشیا بضد است - ولی حق را نه مانند و نه ندانست - چو ذاتش را نباشد ضد و همتا - نیدانم چگونه دانی او را. (۶) این پنج بیت تصریح بحرکت جوهریه و تبدلات ذاتیه و صفاتیه و آثاریه تمام حقائق طبیعه است که در هر آنی تمام ذرات عالم در ضمن ترکیبات خود تجدید امثال و تغیرات بسرعت هرچه تند تر مینمایند و چون آنچه معدوم میشود و آنچه بلافاصله متصل موجود میشود غالباً مانند یکدیگر هستند چندان تبدلات در آنها محسوس نیست و باید تبدلات ساعت و دقیقه و روز و شب و فصول اربعه و ماه و سال و قرن را یکی از ادله تبدلات آنآ فانا اجزای عالم گرفت (کما اینکه بعضی از فلاسفه آلمات بعد رابع را که تبدلات زمانی باشد جزء ابعاد ثلثه مکانی گرفته) و در شرح مفصل این شارح کاملاً تحقیق شده. (۷) این دو بیت چند مثال بحرکت آب جو و قطره سائله و شعله جزاله و سرعت حرکت دادن چوب سرآتش گرفته را برای حرکت جوهریه عالم است یعنی همینطوریکه حرکت آب جو بواسطه اتصال و سرعت حرکت و مانند هم بودن محسوس نیست همچنین است حرکت جوهریه عالم (۸) یعنی احکام قیامت و رجعت فوق الذکر را بعلاوه بودن علوم اکتسابی دیده نشود بلکه باید بهفای قلبی حسام الدین که سامی نامه یعنی موجب این مثنوی است دید.

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دیکان خرگوش می آید ز دور
کز شکسته آمدن تهمت بود
و از دلیری رفع هر ریت بود
من که گاوان را ز هم بدریدم
من که گوش شیر ز مالیده ام
ترک خواب و غفلت خرگوش کن
نیم خرگوشی که باشد کو چنین
۵ غرض این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور البهان
این زمان آیند در پیش شهن
عذر احق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هردانش شود
گفت ای شه ناکسی را کس شار
عذر استم دیده را گوش دار
بجر کو آبی بهر جو می دهد
هر کسی را بر سر و رو مینهد
گفت دارم من کرم بر جای او
جامه هر کس برم بالای او
من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصه هر دو همره آئینه کرد
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
پیش من تو نام هر ناکس مبار
گفتش بگذار تا بار دیگر
روی شه بینم برم از تو خبر
لا به کردیش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من
از وظیفه بعد از این آمید بر
حق می گویم ترا والحق مر (۱)
۱۹ کر وظیفه بابت ره پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله یا تا او کجاست
یش رو شوگر می گوئی تورا ست
اندر آمد چون فلاوزی پیش
تا برد او را بسوی دام خویش
میشدند آن هردو تا نزدیک چاه
این خرگوشی چو آب زیرکاه
دام مکر او کند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری را ربود
پشه ای نرود را با نیم پر
حال فرعون که هامان را شنود
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
یا کریم العفو ستار العبوب
گر سگی گردیم ای شیر آفرین
از شراب قهر چون مستی دهی
گفت بسم الله یا تا او کجاست
یش رو شوگر می گوئی تورا ست
اندر آمد چون فلاوزی پیش
تا برد او را بسوی دام خویش
میشدند آن هردو تا نزدیک چاه
این خرگوشی چو آب زیرکاه
دام مکر او کند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری را ربود
پشه ای نرود را با نیم پر
حال فرعون که هامان را شنود
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
یا کریم العفو ستار العبوب
گر سگی گردیم ای شیر آفرین
از شراب قهر چون مستی دهی

قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

چون سلیمان را سرا پرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک
ای بسا هندو و ترک هم زبان
ای بسا دو ترک چون یگانگان
غیر نطق و غیر ایاء و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد زدل
با سلیمان یک یک و می نمود
از برای عرضه خود را مستود
چون بیاید برده را خواجه
عرضه سازد از هنر دیباجه
نوبت هدهد رسید و پیشه اش
و آن بیان صنعت و اندیشه اش
۴۰ گفت ای شه یک هنرکان کهنراست

(۱) بدانکه عده نیز حق و باطل در هر مذهب و دیانتی همین مر و تلخ بودن احکام حقانیت آن مذهب است بمذاق نفس اماره . (۲) این چند بیت نیز اشاره بتلخ بودن حق است یعنی اگر دشمن و نفس اماره تصدیق حق را کرده و اعمال حق را بجا آورده و مذاق خود را شیرین بصورت حق بنماید دام در دانه بشل علمای سوء است که بنام حق میخواهند بقاصد نفسانی خود نائل شوند . (۳) یعنی اگر در حق و احکام حق نفس را خوش آمد نباید بواسطه خوش آمدن نفس دست از حق کشید بلکه باید مناجات کرد که الهی مرا بروح و حقائق این حقائق که تلخ برای نفس است متصل کن تا عقل را برخلاف نفس خوش آمده و اشتباهات برطرف شود که دیگر جهل مرکب را علم و وسوسه را وحی و الهام و فقر و احتیاج را غنی و غنای حقیقی قلبی را فقر صوری و بندگی را آزادی خیال نکند . (۴) این دو بیت تصریح به آنستکه طالب حقائق فهمی باید نظر خود را برای حقائق فهمی تبدیل بنماید نه حقائق را چه حقیقت هر شبی چون برنگ هر نظری از انظار مختلفه خلق جلوه کرده حقائق پوشیده میشود . (۵) این چند بیت اشاره بتحقیق القلب بهدی الی القلب است یعنی روزنه های قلب های تصفیه شده یکدیگر باز است .

گفت بر گو تا کدام است آن هنر ۱ گفت من آنکه که باشم اوج پر ۱ بنگرم از اوج با چشم یقین من به بینم آب در قعر زمین
تا کجاست وجه عقیقتش چهرنگ ۲ از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ ۲ ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق ۳ در یابانهای بی آب ای شفیق ۳ همره ما باشی و هم پیشوا تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا یابی بهر لشکر آب را ۴ در سفر سقا شوی اصحاب را ۴ باش همراه من اندر روز و شب تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود ۵ زانکه از آب نهان آگاه بود (۱) ۵ زاغ چون بشنود آمد از حسد با سلیمان گفت کو کج گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود پیش شه مقال ۷ خاصه خودلاف دروغین و محال ۷ گر مرا اورا این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مثنی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او ۸ چون شدی اندر قفس ناکام او ۸ پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو دراوّل قنح این دردخاست
چون نمائی مستی ای تو خورده دروغ ۹ پیش من لافی زنی آنکه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا ۱۱ قول دشمن مشن از بهر خدا ۱۱ گر بیطلان است دعوی کردند نک نهادم سر بر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است ۱۲ گر هزاران عقل دارد کافر است ۱۲ در تو تا کافی بود از کافران جای گند و شهوتی چون کافران
من بینم دام را اندر هوا ۱۳ گر نباشد چشم عقلم را قضا ۱۳ چون قضا آید شود دانش بخواب مه سبه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است ۱۴ از قضا دان کو قضا را منکر است

قصه آدم علیه السلام و بستم قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل

بو البشر کو علم الاسما بگفت ۱۶ صد هزاران علمش اندر هر رگست ۱۶ اسم هر چیزی چنان کان چیز هست تا پایان جان او را داده دست
هر لقب کو داده آن مبدل نشد ۱۷ آنکه چستش خواند او کاهل نشد ۱۷ هر که را او مقبل و آزاد خواند او تریز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اوّل بدید ۱۸ هر که آخر کافر او را شد پدید ۱۸ هر که آخر بین بود او مؤمنست هر که آخر بین بود او بدینست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو ۱۹ رمز سر علم الاسما شنو ۱۹ اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چو بش بد عصا ۲۰ نزد خالق بود نامش ازدها ۲۰ بد عمر را نام اینجا بت پرست ایک مؤمن بود نامش درالست (۲)
آنکه بد نزدیک ما نامش منی ۲۱ پیش حق این نقش بد که با منی ۲۱ صورتی بود این منی اندر عدم پیش حق موجود نی پیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما ۲۲ پیش حضرت کان بود انجام ما ۲۲ مرد را بر غایت نامی نهند نی بران کو عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید ۲۳ جان و سر نامها گشتش پدید ۲۳ چون ملک انوار حق از وی بتافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو ۲۴ جمله افتادند در سجده برو ۲۴ مدح این آدم که نامش می برم گر ستایم تا قیامت قاصریم
این همه دانست و چون آمد قضا ۲۵ دانشیک نهی شد بروی غطا (۳) ۲۵ کای عجب نهی از بی تحریم بود یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت ۲۶ طبع در حیرت سوی گندم شتافت ۲۶ یغیان را خار چون دریای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه ۲۷ دید برده دزد رخت از کار گاه ۲۷ ربنا انا ظلمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و کم گشت راه (۴)
این قضا ابری بود خورشید پوش ۲۸ شیر و ازدرها شود زوهمچوموش ۲۸ من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکو کاری گرفت ۲۹ زور را بگذاشت و زاری گرفت ۲۹ گر قضا پوشد سبه همچون شست هم قضا دست بگیرد عاقبت
گر قضا صدار قصد جان کند ۳۰ هم قضا جانت دهد درمان کند ۳۰ این قضا صدار اگر راحت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آن که مبتزسانند تا بلك ایمنی بشانند ۳۱ چون بترساند ترا آگاه شوی ور ترساند ترا گمره شوی

(۱) اگر بگوئی که آیا این چه علمی است که مورچه و هدهد میداند و سلیمان با کمال نبوت نمیداند که آنکه در قصه موسی و خضر گنجشک و صیاد دریائی مطالبی را میدانستند که خضر و موسی محتاج به دانائی آنها شدند - جواب آنست که علم حقیقی همان علوم غریزه است که در علوم طبایع مخصوصاً در امزجه هر حیوانی باندازه نقشه ریزی اعضا و جوارح و بیش بینی برای جلب منافع و دفع مضرات نیز بقدر احتیاجات موجود است منتهی علم بعلم غالباً نداشته و قابل نشو و ارتقاء و تکمیل بشل انسان نیست و بواسطه علوم اختیاری هر انسانی از این علم غریزی لدنی الهامی محروم شدند که باید ریاضات و تمرکز افکار در غیر انبیاء و صفای فطرت در انبیاء از همین علوم غریزه که بعنوان مکاشفه ظهور یافته و با توسعه پیدا کرده تکمیل شود منتهی گاهی بواسطه صفات اختیاری و علوم اکتسابی که حقیقتاً در بعضی از موارد ضدّ این علم است در انبیا بشل سلیمان و موسی و خضر بقسی غلبه مینماید که علوم غریزه هدهد و مورچه و گنجشک مثلاً برای سلیمان و موسی و خضر هدایت مینماید (۲) نظر بعرفای شیعه که مولوی را شیعه میدانند امثال این آیات در تعریف خلفا از مشوی یا حمله بر تبقیه یا برای آنستکه مولوی اگر شیعه بوده شیعه با انصافی بوده که نخواسته عقائد و اعمال مذهبی عمر را در سیاست پیشرفت اسلام ضایع کند یا آنکه عارف هر مذهبی را چون نظر بمشوبت و جدائی آن مذهب حق میداند نه نظر بطلب حقائق اگر چه وجدان آنها در خطا باشد و یا آنکه نظر بجهت یلی الرّب است که ربوبیت خداوند چون در هر موجودی بمقتضای احاطه موجود است - عارف حق دارد که هر مظهر بزرگی را عارفانه تعریف کند و در این بیت مقصود وجه آخر است (۳) یعنی حضرت آدم (بمقتضای تحقیق فوق الذکر که ملاک علوم مکاشفه انبیا همان علوم غریزه بوده پس بمقتضای غریزه مختص به آدمیت) علوم اولین و آخرین را طبعاً و مزاجاً و روحاً میدانست و لکن بواسطه علوم اختیاری که مبنای آن اوائل ملاقات او با شیطان شروع شده بود قضای الهی مبرم شده نقصان در علوم غریزه پیدا شده و قابل خط و خطا تاکنون بقسمی شده که گویا هیچ اثری در غیر مرتاضین از عموم خلق باقی نمانده و سرتاسر عالم را علوم اکتسابی با هزاران خط و خطا فرا گرفته (۴) یعنی اگر چه آدم علم غریزه را که مبنای حقیقت تمام علوم تکوینی است اشتباه بعلم اکتسابی یعنی جهل مشابه بعلم را از شیطان بتوسط حوا در خوردن گندم قبول نمود و سپس چون در اوائل امر و دفعه اول بود بزودی متنبه شده و توبه نموده و ربنا انا ظلمنا گفت و لکن اثر این اشتباه کاری در اولاد آدم بقسمی تاکنون نمانده که کاملاً حق در بازار مذهب بناحق و ناحق در آن بازار فروش میرسد

این سخن پایان ندارد گشت دیر ۱ گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد ۳ پرغضب پرکنه و بد خواه شد
چونکه نزد چاه آمد شیر دید ۴ کره آن خرگوش ماند و پاکشید
گفت کو پایم که دست و پای رفت ۵ جان من لرزید و دل از جای رفت
حق جو سیمارامرف خوانده است ۶ چشم عارف سوی سیم مانده است
بانگ هر چیزی رساند زو خبر ۷ تابدانی بانگ خراز بانگ در
رنک رو از حال دل دارد نشان ۸ رحمت کن مهر من در دل نشان
در من آمد آنچه دروی گشت مات ۹ آدمی و جانور جامد نبات
آنکه در هرچه در آمد بشکند ۱۰ هردخت از بیخ و از بن برکند
تاجبان که صابر است و که شکور ۱۱ بوستان که حله پوشد گاه عور
اختزانی تافته بر چار طاق ۱۲ لعظه لعظه مبتلای احتراق
ایت زمین باسکون با ادب ۱۳ اندر آرد زلزله اش در لرز و تب
این هوا باروح آمد مقترن ۱۴ چون قضا آید و با گشت و غن
آتش کو باد دارد در بروت ۱۵ هم یکی بادی بر او خواند بیوت
حال دریا ز اضطراب و جوش او ۱۶ فهم کن تبدیلیهای هوش او
که حسیض و که میانه گاه اوج ۱۷ اندر او از سعدو نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلهای مختلط ۱۸ فهم می کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد ۱۹ جزو ایشان چون نباشد روی زرد
این عجب نبوده که میش از کرک جست ۲۰ این عجب که میش دل در کرک بست (۲)
صلح اضداد است این عمر جهان ۲۱ جنگ اضداد است عمر جاودان
صلح دشمن دار باشد عاریت ۲۲ دل بسوی جنگ دارد عاقبت
عاقبت هریک بجوهر باز گشت ۲۳ هریکی با جنس خود اناز گشت
لطف حق این شیر را و گور را ۲۴ الف دادست این دو ضد دور را
خواند بر شیر اواز این رو پنדהا ۲۵ گفت من پس مانده ام زین پنדהا

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض ۲۷ این سبب کو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است ۲۸ اندر این قلعه ز آفات امین است
فمر چه بگریه هر کو عاقلست ۲۹ زانکه در خلوت صفاهای دلست
گفت پیش آ زخم اورا قاهر است ۳۰ تو بین کان شیر درچه حاضر است
تا یشتی توای کان کرم ۳۱ چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر برخویش کشید ۳۲ در پناه شیر ناچه می دود
شیر عکس خویش دید از آبفت ۳۳ شکل شیری در برش خرگوش زفت
در فناد اندر چهی کو کننده بود ۳۴ زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
هر که ظالم تر چش باهول تر ۳۵ عدل فرموده است بدتر را بتر (۴)
برضعیفان گرتو ظلمی میکنی ۳۶ دان که اندر قمر چاه بی بینی
مرضیفان را تو بی خصمی مدان ۳۷ از نبی از چاه نصرالله بخوان
گر تو یلی خصم تو از تو رمید

(۱) یعنی علم قیافه شناسی بطور کمال بدون اشتباه منحصر بنفوس تصفیه شده از عرفا مخصوصاً انبیاء و اولیا است. (۲) این چند بیت ذیل بیان آنست که تمام این عالم مرکب است از عناصر متخالفه متضاده بشل اصناف مختلفه در یک مملکت و ادارات متخالفه در یک پایتخت و اعضاء و جوارح در یک بدن در عین اینکه همه با یکدیگر متخالفند لازم و ملزوم یکدیگر و رفع احتیاج هم از یکدیگر (که موجب بقای آنها همین صفات و آثار اختلافیه است میباشد بشل اینکه اگر همه یکی و یک جنس و یک حقیقت بودند بشل دو همکار که از یک جنس اند و محتاج یکدیگر نیستند از یکدیگر بریده نظام عالم و ممالک و ابدان همه از هم میباشند پس صلح (یعنی یکمک احتیاجی) ماده این عالم و آدم قائم است همچنین بجنگ یعنی رفع احتیاج آنها از یکدیگر که موجب خرابی اجزای عالم و ابدان است روح عالم و آدم نجات یافته و قائم است (۳) پس مردن و از کشکش اضداد نجات یافتن عجب نیست باقی بودن در اضداد عجب است (۴) یعنی عدل خدا در هر موجودی مقتضی آنست که آنچنان را آتچنان تر کرده و هر شقی و سعیدی را در رتبه خود کمال ترقی دهد پس انبیاء نیامده اند که اشیاء کفار را سعید و مؤمن بگردانند کما اینکه در بین عوام از علما مشهور است و الا خداوند ظالم خواهد بود که صفت ذاتیه ظالم را مثلاً برخلاف اختیار و فطرت از او گرفته صفت ضد ظلم باو بدهد بلکه انبیاء بمقتضای عدالت حق مأمور آنند که هر کس را بسر منزل فطرت خود برسانند خواه فطرت شقی باشد خواه سعید پس هر کس هرچه کند بخود کند. گر همه نیک و بد کند

گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان	۱	گر بدندانش گری پر خون کنی	درد دندان بگیرد چون کنی
شیر خود را دید درچه وز غلو	خویش را شناخت آن دم از عدو	۲	عکس خود را اوعدوی خویش دید	لاجرم برخویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد در ایشان ای فلان	۳	اندر ایشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم وبد مستی تو
آن توئی وان زخم برخود می زنی	برخود آن دم تارلغت می تنی	۴	در خود این بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را بجان
حمله برخود میکنی ای ساده مرد	همچو آن شیری که برخود حمله کرد	۵	چون بقعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آن کش دگر کس مینمود	۶	هر که دندان ضعیفی می کند	کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده خال بد بر روی عم	عکس خال تست آن از عم مرم	۷	مؤمنان آینه یکدیگرند	این خبر می از پیغمبر آورند
پیش چشمت داشتی شبیه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود	۸	گر نه کوری این کبودی داز ز خویش	خویش را بدگو مگو کس را توبیش
مؤمن از بنظر بنور الله نبود	عیب مؤمن را برهنه چون نمود (۱)	۹	چونکه تو بنظر بنار الله بدی	نیکوئی را و اندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن	تا شود نارتو نورای بوالعزن (۲)	۱۰	تو بزنی یا ز بنای آب طهور	تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست	آب و آتش ای خداوند آن تست	۱۱	گر تو خواهی آتش آب خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبان داده	بی شمار وعده عطا بنهاد	۱۲	باطلب چون ندی ای حی و دود	کز تو آمد جلگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب	بی سبب کردی عطاهای عجب	۱۳	جان و نان دادی و عمر جاودان	سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست	رستن از پیداد یارب داد تست	۱۴	بی طلب هم میدی گنج نهان	رایگان بخشیده جان جهان
	هکذا انعم الی دار السلام	۱۵	بالتبی المصطفی خیر الانام	

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شادگشت	سوی نخجیران روان شد تا بدشت	۱۷	شیر را چون دید محو ظلم خویش	سوی قوم خود دوید او پیش بیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود	میدوید او شادمان و با رشد	۱۸	شیر را چون دید درجه کشته زار	چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ	سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	۱۹	شاخ و برگ از جنس خاک آزاد شد	سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند	تا بیالای درخت اشتافتند	۲۰	با زبان شطاه شکر خدا	می سراید هر برو برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها	می سراید ذکر و تسبیح خدا	۲۱	که بیورد اصل ما را ذوالعطا	تا درخت استغلت آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گل هاشاد دل (۳)	۲۲	دروای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود میسرس	وانکه گردد جان از آنها خود میسرس	۲۳	شیر را خرگوش در زندان نشاند	ننگ شیری کز ز خرگوشی بماند
در چنین تنگی و آنکه این عجب	فخر دین خواهد که گویندش لقب (۴)	۲۴	ای تو شیری در تنگ این چاه دهر	نفس چون خرگوش تو کشت بقر
نفس خرگوش بصحرا در چرا	تو بقعر این چه چوت و چرا	۲۵	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر	کابشروا یا قوم از جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز	کان سک دوزخ بدوزخ رفت باز	۲۶	مژده مژده کان عدو جانها	کند قهر خالفت دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بجاه	افتاد از عدل و لطف پادشاه	۲۷	آنکه از پنجه بسی سرها بکوف	همچو خس جاروب مرگش هم بروف
آن که جز ظلمش دگر کاری نبود	آه مظلومش گرفت و کوفت زود	۲۸	گردش بشکست و مغزش بر درید	جان ما از قید محنت وارید
	کم شد و نا بود شد از فضل حق	۲۹	بر مهم دشمن شما را شد سبق	

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	شاد و خندان و ز طرب در ذوق و جوش	۳۱	حلقه کردند او چو شمع در میان	سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پیری	یا تو عزرائیل شیرات نری	۳۲	هر چه هستی جان ما قربان تست	دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آبر را در جوی تو	آفرین بر دست و بر بازوی تو	۳۳	بازگو تا قصه درمانها شود	بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بیکر	آن عوان را چون بالیدی بیکر	۳۴	بازگو کز ظلم آن استم نا	صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فراست	روح ما را قوت و دل را دو است	۳۵	گفت تأیید خدا بود ای مهان	ور نه خرگوشی که باشد در جهان
قوت بخشید و دل را نور داد	نور دل مردست و پارا زورداد	۳۶	از بر حق میسرست تفضلیها	باز هم از حق رسد تبدیلیها
	حق بدور و نوبت این تأیید را	۳۷	میناید اهل ظن و دید را	

(۱) این بیت و دو بیت قبل بیان آنستکه هر کسی همچنانکه بواسطه عینکهای مختلفه الالوان اشکال عالم را برنگهای عینک خود (سبز، سرخ، زرد، سیاه، غیره) بر خلاف واقع مشاهده میکند بخلاف و قبیحه عینک بی رنگ سفید طبیعی دارد هر شکلی را بطوری که هست می بیند همچنین چشمهای قلوب و عقول علما و عقلای عالم بواسطه الالوان مختلفه عادات و غفلات و شهوات و غضبات و طبایع و مزاجهای مختلفه و سایر صفات رذیله از بغل و حسد و کبر و طمع و مانند اینها که هر یک بنوبت خود احساسات قلب هر عالم و عارف و حکیمی را بقسمی متلون برنگ خود نموده که حقایق را بر خلاف واقع ادراک کرده و از همه آنها احکام مختلفه در بین عوام نشر کرده و جنک های علمی و منمبی و فلسفی و عرفانی که از مقتضیات این عینکهای مختلفه است در عالم پیدا شده و روز افزون است الا آنکه عارف بالله بدون عینک یا با عینک بی رنگ و سفیدی بنور الله که بلکه جمع حواس و توحید نفس حاصل میشود حقائق را بانطوریکه هست مشاهده می نماید و لکن تصدیق کننده او کمتر از خود او خواهد بود (۲) یعنی ریاضت و تحصیل نور باطنی و خاموش کردن آتش شهوات و غضبات و صفات رنگهای عینکهای فوق الذکر بدستور ملکه جمع حواس تدریجی است و الا یکدفعه غالباً مزاج مریض شده و استعداد باطل خواهد شد. (۳) این چند بیت فوق و تحت اشاره و تصریح بآنستکه هرگاه جان سالک بشل خرگوش از دست شیر نفس اماره بر ریاضت نجات یابد بمضامین این آیات خوشحالی خواهد نمود (۴) این سه بیت اشاره بیدمت فخر رازی است که از علماء جدال و امام المشککین است

پنددادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین بلك نوبتی شادی مکن ای تو بسته نوبت آزادی مکن ۲ آنکه ملکش بر تر از نوبت تند
بر تر از نوبت ملوک باقید دور دائم روحها را ساقید ۳ چون نوبت میدهند این دولت
ترك این شرب اربگوئی يك دوروز در کنی اندر شراب خلد پوز ۴ يك دوروز چه که دنباساعتی است
معنی الترك راحت گوش کن بعد از آن جام بقا را نوش کن (۱) ۵ باسگان بگذار این مردار را
خورد بشکن شیشه پندار را (۲)

تفسیر رجونا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الا کبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بر در اندرون (۳) ۷ کشتن این کار عقل وهوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ ازدهاست کو بدربیا ها نکردد کم و کاست ۸ هفت دریا را در آشامد هنوز
سنگها و کافرات سنگ دل اندر آیند اندر او زار و خجل ۹ هم نکردد ساکن از چندین غذا
سیر کشتی سیر گوید نی هنوز ابت آتش اینت تابش اینت سوز ۱۰ عالمی را لقمه کرد و در کشید
حق قدم بروی نهد از لامکان آنکه او ساکن شود از کن فکان ۱۱ چونکه جزو دوزخ است این نفس ما
این قدم حق را بود کورا کشد غیر حق خود کی کد او کشد ۱۲ در کمان نهند الا تیر راست
راست شو چون تیر و واره از کمان کز کمان هر راست بجهد بی گمان ۱۳ چونکه واگشتم ز بیکار برون
قدرجنا من جهاد الا صغیرم با نبی اندر جهاد اکبریم ۱۴ قوتی خواهم ز حق دریا شکاف
سهل شیری دان که صفها بشکد شیر آرا دان که خود را بشکند (ه) ۱۵ تاشود شیر خدا از عون او
در بیان این شویک قصه ۱۶ تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر بر سالت

بر عمر آمد ز قیصر يك رسول در مدینه از یابان قول ۱۸ گفت کو قصر خلیفه ای حشم
قوم گفتندش که اورا قصر نیست مر عمر را قصر جان روشنی است ۱۹ گرچه از میری و را آوازه است
ای برادر چون بینی قصر او چونکه در چشم دلت رست است مو ۲۰ چشم دل از موی علت پاك آر
هر که راهست از هوسها جان پاك زود بیند حضرت و ایوان پاك ۲۱ چون محمد پاك شد از ناز و دود
چون رفقی وسوسه بد خواه را کی بدانی آثم وجه الله را (۶) ۲۲ هر که را باشد ز سینه فتح باب
حق پدیداست از میان دیگران همچو ماه اندر مبان اختران ۲۳ دو سر انگشت بردو چشم نه
در نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز زانگشت نفس شوم نیست ۲۴ تو ز چشم انگشت را بردار هین
نوح را گفتند امت کو ثواب گفت او زانوی استشوا ثاب ۲۵ رو و سر در جامها پیچیده اند
آدمی دیده است و باقی پوست است دیده آنت آنکه دید دوست است ۲۶ چونکه دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاق تر ۲۷ دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندری آن مرد کار می شدی پرسیان او دیوانه وار ۲۸ کاین چنین مردی بود اندر جهان

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بن

جست اورا تا ز جان بنده شود لاجرم جوینده یابنده بود ۳۰ دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر خرما بن ز خفنه بین سایه خدا ۳۱ آمد آنجا و از او دور ایستاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد برجانش نزول ۳۲ مهر و هیبت هست ضد یکدگر
گفت باخود من شهان رادیده ام پیش سلطانان مه بگریده ام ۳۳ از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته ام در یش شیر و پلنگ روی من زایشان نکرد اندید رنگ ۳۴ بس شدستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران دل قوی تر بوده ام از دیگران ۳۵ بن سلاح این مرد خفته بر زمین

(۱) معنی الترك باصطلاح عوام صوفیه از مدعیان ارشاد و غیره ترك دنیا است ولکن باصطلاح اولیاء حق ترك قلبی از تمام خیالات نفسانیه
بتحصیل ملكه جمع حواس و توحید نفس است و این منافات با دارائی دنیا ندارد و الا ترك دنیا از هر کافر و ملحد و منکری قمرأ در وقت مردن
حساً دیده میشود و نیز در عالم خواب ترك دنیا و علاقه آن برای همه کس حاصل میشود و همچنین اطفال و مجانین و جدائاً علاقه چندان بدنی ندارند
در حالتیکه هیچک از این ترکها دلیل کمال و مقصود مولوی در این بیت نیست . (۲) یعنی باطن دنیا جیفه و مردار است پس اگر جلوه غیر مرداری
در نزد اهل دنیا بنماید بر حسب پندار و خیال است . (۳) یعنی تا دزدهای داخلی شناخته و دستگیر و تربیت یا کشته نشوند که مقصود نفس آماره و قوه
خیال است ممکن نیست از فتنه خائنین خارجی نجات یافت . (۴) مقصود از هفت دریا درهای هتگاه جهنم در نفس آماره از حواس پنجگانه و دو
حس شهوت و غضب یا اخلاق و ذلیله هتگاه از کبر و شرک و زنا و قتل و شرب خمر و حسد و ظلم است . (ه) سختی و مشکلی ریاضت که بعضی
محال غلی میدانند برای همین نکته است که مولوی در این بیت گفته که خود شکستن در خود شکستن برای خود شکستن مشکلترین کارهای دشوار
عالم است چه شکننده و شکسته شده هر دو در وجود انسان یکی است که قوه خیال است که باید بخود خیال خیال را از تفرقه بتمرکز کشانیده و
تربیت و منظم نمود . (۶) یعنی چون وجه الله که حقیقت الحقائق است در تمام موجودات ثابت و متمرکز است پس تا خیال از تفرقه و جولان
ثابت و متمرکز بتحصیل ملكه جمع حواس نشود سخت با وجه الله پیدا نکرده و آنرا بطور احاطه در کلبه حقائق مشاهده نخواهد نمود پس مانع
مکاشفات فقط وسوسه و تفرقه حواس است . (۷) مقصود از آفتاب در هر ذره و اتم الکترون است که درعصر حاضر کشف شده که در هر ذره
و اتومی آثار يك دوره منظومه شمسی یا کهکشان است.

هیبت حق است این از خلق نیست	هیبت این مرد صاحب دل نیست	۱ هر که ترسید از حق و تقوی گزید	ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست	بعد یکساعت عمر از خواب جست	۲ کرد خدمت مر عمر را و سلام	گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
بس علیکش گفت و اورایش خواند	ایمنش کرد و بنزد خود نشاند	۳ هر که ترسد مرو را ایمن کنند	مر دل ترسند را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان	هست درخور از برای خائف آن (۱)	۴ آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس	درس چه دهی نیست او محتاج درس

سخن گفتن عمر بار رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد	خاطر ویرانش را آباد کرد	۶ بعد از آن گفتش سخنهای دقیق	وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را	تا بداند او مقام و حال را	۷ حال چون جلوه است زان زیبا عروس	وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز	۸ جلوه کرده عام و خاصان را عروس	خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان	نادرست اهل مقام اندر میان	۹ از منازلهای جانش یاد داد	وز سفرهای روانش یاد داد (۲)
وز زمانی کز زمان خالی بدست	وز مقام قدس کاجلالی بدست	۱۰ وز هوائی کاندراوسیرغ روح	پیش ازین دیده است پرواز قوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش	وز امید و نهمت مشتاق بیش	۱۱ چون عمر اغیار رو را یار یافت	جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی	مرد چابک بود و مرکب در کبی	۱۲ دید آن مرشد که او ارشاد داشت	تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

مرد گفتش کای امیر المؤمنین	جان زبالا چون درآمد در زمین	۱۴ مرغ بی اندازه چون شد در قفس	گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش	چون فسون خواند همی آید بجوش	۱۵ از فسون او عدمها زود زود	خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چه خواند	زود او را در عدم دو اسبه راند	۱۶ گفت با جسم آیتی تا جان شد او	گفت با خورشید تارخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف	در رخ خورشید افتد صد کسوف	۱۷ گفت بانی تا که شکر گشت او	گفت با آبی و گوهر گشت او
گفت در گوش گل و خندانش کرد	گفت بالعل خوش و تابانش کرد	۱۸ تا بگوش خاک حق چه خوانده است	کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند	کوچه مشک از دیده خود اشک راند	۱۹ در تردد هر که او آشفته است	حق بگوش او معما گفته است
تا کند مجبوسش اندر دوگان	کان کنم کو گفت یا خود ضد آن	۲۰ هم ز حق ترجیح یابد یکطرف	زان دویک را برگزید زان کف
گر نخواهی در تردد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان	۲۱ پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	تا بگوش آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را	تا کنی ادراک رمز وفاش را	۲۲ پس محل وحی گردد گوش جان	وحی چبود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است	گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است	۲۳ لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست	۲۴ و بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن اماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشادشان در دل بصر	۲۵ غیب و آینده برایشان گشت فاش	ذکر ماضی بیش ایشان گشت لاش
اختیار جبر ایشان دیگر است	قطرها اندر صدفها گوهر است	۲۶ هست بیرون قطره خرد و بزرگ	در صف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را	از برون خون و از درونشان مشکها	۲۷ تو مگو کاین ناله بیرون خون بود	چون رود در ناف مشک می چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محقر	در دل اکسیر چون گشتست زر	۲۸ اختیار و جبر در تو بد خیال	چون دریشان رفت شد نور جلال

(۱) اشاره باین آیه در سورة سجده است (إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَتَزَوَّاهُ وَبَشَرًا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ) یعنی استقامت در توحید نفس که عین توحید رب است قوای طبایع را که معنی ملائکه است بر صاحبان استقامت نازل و همراه نموده بقسمی که همه بزبان حال بآنها میگویند دیگر ترس و حزن (که از صفات دوزخیان است) از شما رفته و بشارت باد شمارا باین استقامت شما بیهشت و راحت ابدی (شارح حق البقین گوید) که این احوال از صفات قوت قلب و عزم و اراده است که در استقامت و یک جهت شدن در کارهای ربوبیت صاحب تمرکز قوا و توحید نفس (که عین توحید رب است) و بی اعتنای بخوف و حزن شده است و این آخرین درجه کمال انسانی است (۲) معنی این هیت ردیف نمره آنستکه اشخاصی که در عالم ریاضت فقط بجذب راه تمرکز قوا و توحید نفس را می پیمایند (که مطلوب اکثر صوفیان از اهل حال و وجد و خوشی و سکر و تجرد و تمرکز با فراموشی از ما سوی الله و بدون هیچگونه تمیز از حقائق است) اگر چه خود را باین حال خوش و فراموشی (که از لوازم طبیعی تمرکز و جمع حواس است) ازغم و اندوه دنیا نجات داده اند که در مصرع اول مولوی آنها را تعبیر باهل حال نموده است و لکن نسبت بکمالات مفصله اهل مقام که در فرد دوم است گویا هیچ کمالی برای نجات خلق از تمیز حقائق در مقامات علم البقین و عین البقین و حق البقین ندارند بلکه همین قدر سعی نمودند که بتمرکز و توحید نفس خود را نجات بدهند و دیگر از منازل وجود خود که آیات وجودات دیگران است بقلبه جذب غفلت دارند مگر آنکه بعد از تکمیل جذب باز بمنازل سلوک باختیار برگشته و از سرنو منتهی بهتر از اول یعنی بدون بعضی از مشتهای ریاضت که برای مبتدیان از سالکین است سلوک با مفلوویت جذب در ضمن اختیار بهمت استاد نموده تا بتدریج در مکاشفات از منازل وجود خود یادش آید چه هر انسان بیش از منزل تولد در منزل رحم و بیش از رحم همه در منازل امزجه و خونهای آبا و اجداد و بیش از این منازل در منازل نباتات و میو جات در سر درختان بودند و بیش از آن در منازل عناصر و بیش از آن در منازل آتومها و الکترونها و بیش از آن در منازل برازخ بین مادیات و روحیات و بیش از آن در منازل ارواح و قوای معنوی عالم و بیش از آن در منازل کلیات و عقول و انواع عالم و بیش از آن در منزل مشیت الله و بیش از آن در عالم اسماء و صفات و بیش از آن بوجود علمی مطوی شده یعنی کون در ظهور ذات احدیت بنحواعلی همه وجود و منزل داشته اند بقسمی که نتیجه ربانجات تمرکز قوای عقلانی و توحید نفس (اگر در تحت دستورات لازمه منظم با جمیع آداب کشیده شود) همین میشود که اتمام این منازل در حین ریاضت تدریجاً یادش آمده یعنی آنچه در قوس نزول تابند آ آمده فراموش کرده در قوس صعود بپراغ توحید نظر همه آنها کشف شده و با یک جهان وجد در توسعه وجودی از همه آن منازل فراموش شده در قوس نزول در این قوس صعود اگر در ریاضت نفس احسانات عقل را خفه نکنند یادش خواهد آمد

نان چو دسفره است او باشد جماد	در تن مردم شود او روح شاد	۱ در دل سفره نگردد مستجیل	مستجیلش جان کند از سلسلیل
فوت جان است این ای راست خوان	تا چه باشد فوت آن جان جان	۲ نانت فوت تن ولیکن درنگر	تا که فوت جان چه باشد سر بسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان	میشکافد کوه را با بحر و کان	۳ زور جان کوه کن شقّ العجر	زور جان جان در انشقّ القمر
گر گشاید دل سرانبان راز	جان بسوی عرش سازد ترکناز	۴ گر زبان گوید ز اسرار نهان	آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حقّ و فعل ما هر دو بین	فعل ما را هست دان بیداست این	۵	

اضافات کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا انا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که ربّ بما اغویتمی (۱)

گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگوکس را چرا کردی چنان	۸ خلق حق افعال ما را موجد است	فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما	زو جزا که نار ما که یار ما	۹ زانکه ناطق حرف بیند یاغرض	کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل زحرف	پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف	۱۰ آن زمان که پیش بینی آن زمان	تو پس خود کی بینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان	چون بود جان خالق این هردوان	۱۱ حق محیط جمله آمد ای پسر	وا ندارد کارش از کار دگر (۲)
گفت ایزد جان ما را مست کرد	چون نداند آنکه را خود هست کرد	۱۲ گفت شیطان که بما اغویتمی	کرد نعل خود نهان دیو دنی (۳)
گفت آدم که ظلمنا انفسنا	او ز فعل حق نبذ غافل چو ما	۱۳ در گنه او از ادب پنهانش کرد	زان گنه برخود زدن او برخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن	۱۴ نی که تقدیر و قضای من بدان	چون بوقت غنر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم	گفت من هم پاس آنت داشت	۱۵ هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد
	طببات از بهر که للطبیین	۱۶ یار را خوش کن مرعجان و بین	

تمثیل

یک مثل ای دل پی فرقی یار	تا بدانی جبر را از اختیار	۱۸ دست کان لرزان بود از ارتعاش	وانکه دستی را تو لرزانی زجاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک توان کرد این با آن قیاس	۱۹ زین پشیمانی که لرزاندیش	چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتش را کی پشیمان دیده	بر چنین جبری تو بر چسیده	۲۰ بحث عقلست این چه عقل آن حیلگر	تاضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود	۲۱ بحث جان اندر مقامی دیگر است	بادنه جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بوالحکم هراز بود	۲۲ چون عمر از عقل آمد سوی جان	بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است	گر چه خود نسبت بجان او جاهل است	۲۳ بحث عقل و حس اثر دان یاسب	بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی	لازم و ملزوم و نافی مقتضی	۲۴ زانکه یتائی که نورش بازغ است	از دلیل چون عصا او فارغ است

تفسیر آیه و هو معکم اینما کتّم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدم	ما از این قصه برون خود کی شدیم	۲۶ گر بجهل آئیم آن زندان اوست	ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
ور بخواب آئیم مستان و نیم	ور به بیداری بدست و نیم	۲۷ ور بگرییم ابر بر زرق و نیم	ور بخندیم آن زمان برق و نیم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست	ور بصلح و عنبر عکس مهر اوست	۲۸ ما که ایم اندر جهان بیج بیج	چون الف او خود چه دارم هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی	اندرین ره مرد مفرد میشوی	۲۹ جهد کن تا ترک غیر حق کنی	دل ازین دنیای فانی برکنی

سؤال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح باین آب و گل اجساد

این سخن را نیست پایان ای پسر	از رسول روم بر گو وز عمر	۳۱ از عمر چون آن رسول این راشنید	رو شنبی در دلش آمد پدید
مخوشد پیشش سؤال و هم جواب	گشت فارغ از خطاه و از صواب	۳۲ اصل را دریافت بگذشت از فروغ	بهر حرکت کرد در برش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بسته ابدان شده	۳۳ فائده فرما که این حکمت چه بود	مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شکرفی میکنی	معنی را بند حرفی میکنی (۴)	۳۴ جس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده تو باد را
از برای فائده این کرده	تو که خود از فائده در پرده	۳۵ آنکه از وی فائده زائیده شد	چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده است و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی	۳۶ آن دم لطفش که جان جانها است	چون بود خالی زمینی گوی راست
آن دم نطق که جزو جزوهاست	فائده شد کل کل خالی چراست	۳۷ تو که جزوی کار تو با فائده است	پس چرا در طعن کل آری تودست

(۱) حاصل تمام آیات ذیل آنست که جبریان چون وسعت نظر بقسمی ندارند که هم فعل حق را و هم فعل خلق را بطور تقدم غلبت و تأخیر معلولیت مشاهده نمایند لابد منکر افعال خلق شده و بدون اطلاعی از جبری شدن تحقیقی غیر منافی با اختیار خلاق بلکه از روی تقلید یا فلسفه بافی زبانی جبری میشوند . (۲) یعنی این احاطه از مختصات حق و تابعین حق است که در عین آنکه ذات اقدسش بشکل ارواح متجددین مزه از تمام صفات خلاق است باز تصرف ایجاد در تمام ذرات وجودیه بدون مزاحمت منماید بخلاف صاحبان ضیق وجودی از مرتاضین که بعضی آنکه مشغول بکارهای روحی و مجرد آن میشوند از کارهای جسمانی بازمانده بلکه در کارهای جسمانی هم ممکن نیست بایکدست دوهندوانه بردارند (۳) بدانکه همین اظهارهای متکلم و حده شیطان در عبارت بما اغویتمی دلیل بزرگست که توانسته است خود را از نسبت اغوا بخود پنهان کند بشلایکه اگر کسی بگوید ماهمه مجبور خدا هستیم میگویم همین لفظ ما و لفظ همه و لفظ هستیم دلالت بر هستی و اختیار و خودی ما می نماید و این بزرگتر دلیل طبیعی برای وجود اختیاری و خودی هر کسی است اگر چه در اینجا مولوی متذکر باین دلیل نشده و لکن شارح از بای اغویتمی بمناسبت متذکر شد و بنکو دلیل اختیار است . (۴) این چند بیت ردیف نمره اشاره بآنستکه همچنانکه اقوال و افعال تمام بشر بدون فوائد نیست (ولو اینکه در قصد بقائیه جاهلانه و کودکانه باشد مجانبین هم بدون فائده خیالی که در انظار خودشان معتبر است کارهای دیوانگی را انجام نمیدهند) پس حکیم علی الاطلاق بطور میشود که تعلق ارواح را بآبدان بدون فائده نموده باشد.



گفت را گر فایده نبود مگو و بود هِل اعتراض و شکر جو ۱ شکر یزدان طوق هرگردن بود نی جدال و دوترش کردن بود (۱)
گر ترش رو بودن آمدشکرویس همچو سرکه شکرگوئی نیست کس ۲ سرکه را گر راه باید در جگر گو برو سرکنگین شو از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز باخبط نیست چون فلاسنگست آنرا ضبط نیست ۴ آن رسول اینجا رسید و شاه شد والہ اندر قدرت اللہ شد
آن رسول از خود بشد زین یکدوجام نی رسالت یاد ماندش نی پیام ۵ سبل چون آمد بدریا بجرگشت دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان بابوالبشر نان مرده زنده گشت و باخبر ۶ موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیدگان گشت یثنائی شد آنجا دیدبان ۷ ای خنک آن مرده کز خود درسته شد در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی ازوی بجست ۸ چون تو در قرآن حق بگریختی با روات انبیا آمیختی (۲)
هست قرآن حال های انبیا ماهیان بحر پاک کبریا ۹ ور بخوانی و نه قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی جوهر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفس ۱۰ مرغ کواندر قفس زندانی است می نجوید رستن از نادانی است
روحهای کز قفسها رسته اند انبیا و رهبر شایسته اند ۱۱ از بزوں آوازشان آید بدین که زهر رستن ترا این است این
ما بدین رستم زین تنگین قفس غیر این ره نیست چاره این قفس ۱۲ خوش را رنجور ساز و زارزار تا ترا بیرون کنند از اشتها
کاشتهار خلق بندی محکمست در ره این از بنده آن کی کمست (۳) ۱۳ یک حکایت بشنو ای زیبارفیق تا بدانی شرط این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال ۱۴ تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصه آن بازرگان که بهندوستان تجارت می رفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطی در قفس محبوس زیبا طوطی ۱۶ چون که بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را زجود گفت بهر تو چه آرم گوی زود ۱۷ هر یکی ازوی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ارمغان کآرمت از خطه هندوستان ۱۸ گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان
کافلان طوطی که مشتاق شامت از قضای آسمان در حبس ماست ۱۹ بر شاکرد اوسلام و داد خواست و از شا چاره وره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بپریم در فراق ۲۰ این روا باشد که من در بند سخت گشما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان من در این حبس و شاد در بوستان ۲۱ یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میبوت بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود ۲۲ ای حریفان بابت موزون خود من قح ها میخورم از خون خود
یک قح می نوش کن بر یاد من گر همی خواهی که بدهی دامن ۲۳ یا بیاد این فتاده خاک ییز چون که خوردی جرعه برخاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگندگو وعد های آن لب چون قندگو ۲۴ ور فراق بنده از بد بندگیست چون تو با بدکنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی درخشم و جنگ با طرب تر از سماع و بانگ چنگ ۲۵ ای جفای تو ز دولت خوب تر و انتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو این است نورت چون بود ماتم این تا خود که سورت چون بود ۲۶ از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت های ما حق مجلسها و صحبت های ما ۲۷ نالم و ترسم که او باور کند وز ترخم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر فهرش بجند ایعجب من عاشق این هر دود (۴) ۲۸ والله ارزین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد اوخار را با گلستان ۲۹ این نه بلبل این نهنگ آتشی است جمله ناخوشهای عشق او را خوشبست
عاشق کل است و خود کلست او عاشق خویشست و عشق خویش جو (۵) ۳۰ قصه طوطی جان زینسان بود کو کسی کو محرم مرغان بود

(۱) یعنی اگر بفوائد خلقت روح (که یکی از آنها توسعه وجودی و دیگری اطلاعات از قوس صعود و نزول و دیگری اشتداد لذت وصال بعد از فراق و دیگری قبول خدمت و عبادت از هر بنده در غیاب سلطان یعنی در غربتخانه دنیا که بهتر از بنده با حضور سلطان که شبیه متملقین است قبول میشود و مانند اینها از فوائد) برسی البته شکر این نعمتهای فوائد را در خلقت روح خواهی نمود و دیگر اعتراض و جدال و مغالطه نخواهی کرد که فایده خلقت انسان با این همه مشقت و زحمت و ناکامی و ناامیدی که در دنیا دارد چیست که اگر برای رجوع بمعارف الهیه خلق شده تحصیل حاصل است چه قبل از تعلق ارواح با بدن همه ارواح نزد خداوند بوجود علمی و وجود عقلانی و بنحو اعلا موجود بودند پس خداوند را قبل از آمدن بدن بهتر از وقتی که بدن پیدا آمدند شناخته و بندگی تکوینی بدون معصیت می نمودند و مانند این اعتراضات که در کتب حکمت کرده اند نمیکردی. (۲) این چند بیت ردیف فوق و تحت نمره بیان آنستکه همنشینی با انبیا و اولیا اگر چه اثرات وجودی قطعی دارد ولیکن اشخاصی که دوری زمانی و مکانی از آنها دارند و دستشان بآنان نمیرسد تا از اثرات وجودی آنها در وجود خود استفاده نمایند باید با کلمات و معلومات با عمل آنان منفر را آشنا نموده تا بتدریج در افق ارواح آنان واقع گردند چه اثرات وجودی آنان بمنزله آتش است که چندان حرارتش انتقال نییابد ولیکن اثرات علوم و کلمات و کتبشان بمنزله روشنائی آتش است که از فرسنگهای دور کاملاً اثر می نماید (۳) ریاست اینقدر خطر دارد که جمله (و للشهرة آفة وللخمول راحة) از مسلمیات شده است. ولیکن طلب شهرت بمقتضای (فاحببت ان اعرف) چون از صفات خداوند است بقسمی محکم و عمومی است که هر کس ترکش کرد باز برای شهرت کرد (۴) این تعجب برای غیر عاشق است که بتفرقه حواس و تعدد قوا بجهات کثرات از مظاهر لطف و مهر و خار و گل دل بسته و نظری بمعشوق حقیقی و مظهریت آن الا خیالی که در ردیف سایر اشیاء ادراکش مینمایند ندارند اما عاشق حقیقی که بمرکز قوای روحی و توحید نفس سنجبت با احدیت معشوق خود یافته هیچ جای تعجب نیست که ظهور احدیت معشوق خود را در تمام مظاهر مهر و لطف از خار و گل بقسمی مشاهده کند که ابداً التفاتی بجهات کثرات از مظاهر معشوق نداشته تا از مظاهر لطف او خوش و از مهر او بدش آید بهلاوه آنکه چه بسیار از مظاهر قهر است که نتیجه آن لطف و ملامت عاشق است کما اینکه در دعا وارد است که چه بسیار لطف حق در قهر و قهرش در لطف است (۵) مقصود از کلی نه کلی منطقی است بلکه احاطه حقیقت الوجود است که برای عاشق در همه جا خبر و لذت و بهتر از عدم است مخصوصاً که هر وجودی چون از لوازم خلقت و جزء نظام عالم است و از محضات جلوه معشوق است پس مطلوب عاشق است



کویکی مرغی ضعیفی بی گناه ۱ واندرون او سلبان با سپاه

صفت اجزای طوبور عقول الهی

چون بنالذزار بی شکر و گله (۱) افتد اندر هفت گردون غفله ۳ هر دمش صد نامه صد یک از خدا
زلت او به ز طاعت بیش حق نزد کفرش جمله ایدان ها خاق ۴ هر دمی اورا یکی معراج خاق
صورتش برخاک و جان در لامکان لامکانی فوق وهم سالکان ۵ لامکانی نی که در وهم آیدت
بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چارچو (۲) ۶ شرح این کونه کن ورخ زین بتاب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگرددیم از این ای دوستان سوی مرغ و تاجر و هندوستان ۸ مرد بزرگان پذیرفت آن پیام
چونکه تا اقصای هندستان رسید در بیابان طوطی چندی بدید ۹ مرکب استانبند و پس آواز داد
طوطی زان طوطیان لرزید و پس افتاد و مرد و بگسشتش نفس ۱۰ شد پیشین خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک این مگر دو جسم بود و روح یک ۱۱ چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و فم آهن و شست و آنچه بجهد از زبان چون آتش است ۱۲ سنگ و آهن را مزین بر هم گراف
زانکه تاریکست و هر سوینه زار در میان پنبه چون باشد شرار ۱۳ ظالم آن قومی که چشمان دوختند
عالمی را یک سخن ویران کند رو بهان مرده را شیران کند ۱۴ جانها در اصل خود عیبی دمند
گر حجاب از جانها بر خاستی گفت هر جانی مسیح آساستی ۱۵ گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر باشد مشتای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان ۱۶ هر که صبر آورد گردون برورد
صاحب دل را ندارد آن زبان گر خورد آن زهر قاتل راعیان ۱۷ زن که صحت یافت از پرهیز رست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

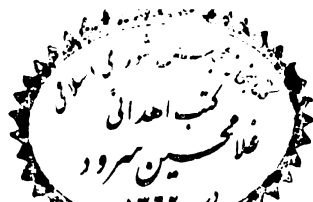
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری هان مکن با هیچ مطلوبی مری ۲۰ در تو نرویدست در آتش مرو
چون نه سبّاح و نی در یائنی در میفکن خویش از خود رانی ۲۱ او ز قعر بحر گوهر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص از زر برد خاکستر شود ۲۲ چون قبول حق بود آن مرد راست
دست ناقص دست شیطانست و دیو زانکه اندر دام تلبیس است وریو ۲۳ چهل آید پیش او دانش شود
هر چه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود ۲۴ ای مری کرده پیاده با سوار

تعظیم کردن ساحران هوسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند باموسی زکین ۲۶ لیک موسی را مقدم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست گر تو میخواستی عصا بفکن نخست ۲۷ گفت نی اول شما ای ساحران
اینقدر تعظیم ایشان را خرید و از مری آن دست و پاهایشان برید ۲۸ ساحران چون قدر او شناختند
لقه و نکته است کامل راحلال تو نه کامل خور می باش لال ۲۹ توجو گویی او زبان نی جنس تو
کودک اول چون بزاید شیر نوش مدتی خامش بود او جمله گوش ۳۰ مدتی میباید لب دوختن
تا بناموزد نکوید صد یکی ور بگوید حشو گوید بی شک ۳۱ ور نباشد گوش تی تی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق جوش ۳۲ زانکه اول سمع باید نطق را
ادخلوا الایات من ابوابها و اطلبوا الارزاق من اسبابها ۳۳ نطق کان موقوف راه سمع نیست
مبدعست و تابع استاندی مسند جمله ورا اسنادی (۵) ۳۴ باقیان هم در حرف هم در مقال

(۱) چون نالیدنش حکایت است نه شکایت مزاجی یا روحی (۲) بدانکه تمام موجودات در حکم مشیت الله است و انسان کامل چون فانی در مشیت الله است پس از باب فناء و یگانگی مشیت الله همه اشیاء در فرمان اوست (۳) این چند بیت فوق و تحت نمره در تأثیر کلام بزخم زبان یا برهم است بدانکه ملاک هر تأثیری از قوای انسانیة مخصوصاً قوه زبان فقط و فقط جمع حواس در کلام پس از سکوت اختیاری است که باید هر متکلمی که میخواهد صاحب تأثیر کلام بشود بداند که یکی از موجبات مقناطیس زبان سکوت اختیاری است که بزرگان مخصوصاً بعضی از انبیاء که بعد از سکوت های طولانی بتکلم میامدند عالمی را یک کلام برهم زده یعنی ارواح و اخلاقیهای مشکله مردم را بتأثیر کلام خود تغییرات میدادند و این سکوت همان جیتی است که مولوی در تأثیر کلام فرموده که اگر حجب و علاقی و قبود از نفوس برداشته شود همه نفوس عیبی دم خواهند شد و یکی از موجبات مهمه رفع حجاب روح سکوت و جمع حواس بر ریاضت است تا تأثیر افکار در کلام متمرکز شده و ملکه حاصل شود لذا چون مشکل است در چند بیت ذیل نمره امر بصبر در ریاضت و منتقت رفع حجاب و تحصیل جمع حواس نموده تا روح بی حجابی اول خلقت خود را در یافته و تقویت شود (۴) انصتوا اشاره بآیه از سورة اعراف است و اذا قراء القرآن فاستمعوا له و انصتوا یعنی چون خوانده شود قرآن بشنود و خاموش باشید اشکال اینجا است که لازمه شنیدن خاموشی است دیگر چرا فرموده و انصتوا دوجواب دارد یا مقصود شنیدن با توجه تام و دل دادن و دقت کردن است تا گوش قلب هم با گوش سر همراه شود و یا در بین کلام حرف نزدن و جدل نکردن است تا مضامین و مقاصد کلام واضح شود (۵) یعنی چون تمام موجودات با سبب خلق شده اند پس نقشه هر مسیبی متعلق به اسباب خودش میباشد الا کلام فعلی حق که چون قبل از همه چیز است و بالاتر از فعل حق چیزی نیست تا فعل حق از آن و بان خلق شود پس فعل حق ابداعی و اختراعی و مقدم بر همه اسباب و نقشه هاست چه باو نه او بهمه خلق شده پس کلام فعلی حق بدون اسباب است



زین سخن کمر نیستی بیگانه	دلق واشکی گیر و جو ویرانه	۱	زان که آدم زان عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین (۱)	تا بود گریان و نالان و حزین	۲	آدم از فردوس و از بالای هفت	پای ماچان از برای غنر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب میبایست هم در طلب او	۳	توجه دانی ذوق آب ای شیشه دل	زانکه همچو خردی تو با بگل
ز آتش دل و آب دیده قل ساز	بوستان از ابر و خورشید است تاز	۴	توجه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نا دیدگان
گر تو این انبان زن خالی کنی	پرز گهرهای اجلائی کنی (۲)	۵	طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آتش با ملک انباز کن
تا تو تارک و ملول و تیره	دان که با دیو لعین همشیره	۶	لقه کان نور افزود و کمال	آن بود آورده از کسب حلال (۳)
روغنی کاید چراغ ما کشد	آب خوانش چون چراغی را کشد	۷	علم و حکمت زاید از لقمه حلال	عشق و وقت زاید از لقمه حلال
چون زلقه تو حمد یینی و دام	چهل و غفلت زاید آنرا دان حرام	۸	هیچ گندم کاری و جو بر دهد	دیده اسبی که کره خر دهد
لقه تخمت و برش اندیشها	لقه بحر و گوهرش اندیشها	۹	زاید از لقمه حلال اندر دهان	میل خدمت عزم سوی آن جهان (۴)
زاید از لقمه حلال ای مهضور	در دل پاک تو و در دیده نور	۱۰	این سخن پایان ندارد ای کیا	بحث بازرگان و طوطی کن یا

بازگفتن بازرگان باطوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل شاد کام	۱۲	هر غلامی را بیاورد ارمغان	هر کنیزک را بیخشد او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو	آنچه گفتمی و آنچه دیدی باز گو	۱۳	گفت نمی من خود پشیمانم از آن	دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خای از گزاف	بردم از بیداشتی و از نشاف	۱۴	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	چست آن کاین خشم و غم را مقتضاست
گفت گفتم آن شکایت های تو	با گروهی طوطیان هتای تو	۱۵	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	زهره اش بدرید و لرزید و برمد
من پشیمان گفتم این گفتن چه بود	لیک چون گفتم پشیمانی چه سرد	۱۶	نکته کان جست ناگه از زبان	همچو تیری دان که جست آن از کان
وا نگردد از ره آن تیرای پسر	بند باید کرد سبلی را ز سر	۱۷	چون گذشت از سرجهانی را گرفت	گر جهان ویران کند نبود شکفت
فعل را در غیب اثرها زادنست	وان موالیدش بحکم خلق نیست	۱۸	بی شریکی جمله مخلوق خداست	آن موالید ارچه نسبتشان بپاست
زید پرا نید تیری سوی عمرو	عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر	۱۹	مدت سالی همی زانید درد	دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل	درد ها میزاید آنجا تا اجل	۲۰	زان موالید و جمیع چون مرد او	زید را ز اول سبب قتال کو
آن وجهها را بدو منسوب دار	گرچه هست آن جمله صنع کردگار	۲۱	همچنین کسب و دم و دام و جماع	آن موالید است حق را مستطاع
بسته در های موالید از سبب	چون پشیمان شد ولی از دست رب	۲۲	اولیا راهست قدرت از اله	تیر بسته باز آرنش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب	تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب	۲۳	از همه دلها جو آن نکته شنید	آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها	باز خوان من آیه اونتها	۲۴	آیه انسوکم ذکر ی بخوان	قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکر و بنسیان قادرند	بر همه دلهای خلقان قاهرند	۲۵	چون بنسیان بست او راه نظر	کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذتوا سخریه اهل السمو	از نبی خوانند تا انسوکم	۲۶	صاحب ده پادشاه جسمهاست	صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک	پس نباشد مردم الا مردمک	۲۷	مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس بی نبرد
من تمام این را نیارم گفت از آن	منع می آید ز صاحب مرکز آن	۲۸	چون فراموشی خلق و یادشان	باو بست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	میکند هر شب ز دلهاشان تهی	۲۹	روز دلها را از آن پر میکند	آن صدقها را پر از در میکند
آن همه اندیشه پیشانها	می شناسد از هدایت جانها	۳۰	پیشه و فرهنگ تو آید بتو	تا در اسباب بکشاید بتو
پیشه زرگر باهنگر نند (۵)	خوی این خوش خود بدان منکر نند	۳۱	پیشا و خلقها هم چون جهیز	سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست	هم بران تصویر حشرت واجبت	۳۲	پیشا و خلقها از بعد خواب	وای پس آید هم به خصم خود شتاب

(۱) لذا هر طفلی بمحض تولد بدون يك لب خندی تاچندی شروع بگریه مینماید و این علامت تقدم رنج طبیعی او درد دنیا و سرمایه ذلت و بندگی او برای خداوند است (۲) چنانکه گرسنگی در علم الروح برای آزادی قوا و تصفیه اخلاق و جمع حواس و توجید نفس مفید است همچنین برای رفع امراض جسمانی هم مفید خواهد بود که بعضی از اطباء عصر جدید گفته اند که گرسنگی از معالجات بین المللی خواهد شد . (۳) هر شکم خواری این ادعا را نمی تواند بنماید همچنان که در جنت الوصال مشنوی نقل شده که بعضی از درویش شاه نعت اللهی يك گو سفند فربه را با جمیع لوازمش در جنت ریاضت یا بعد از تکمیل نفس میخورده و ادعای هضم ملکوتی مینموده اند خدا عالم تراست بقائقی . (۴) بدانکه هر انسانی بواسطه ضرورت بدلهای مایع لعل از هر غذائی مزاج و اخلاق و روح اوابفته شده از حرام و حلال بودن آن غذاست پس بعد از این بیان در تأثیر لقمه عرض میکنیم که از برای لقمه حلال شرائط زیادی است و مجمل آن اینست که باید اول غذای حلال مطابق اصول هردیانت و یا قانون مملکتی تحصیل شود و دوم تجملات نداشته و غالباً ساده باشد تا وقت عزیز را صرف شکم که غایت همت حیوانات است ننماید و سوم شکم خود را بنا بر نصیحت علی « ع » قبرستان حیوانات از خوردن گوشت قرار ندهند . چهارم جلو چشمهای گرسنه حیوانات و هیچ انسانی حتی الامکان غذا نخورد چه ممکن است غذا را بنظرهای خودشان مسموم اخلاقی و جسمانی ننماید الا اینکه بآنها بخوراند . پنجم با یاد خدا و یا با یاد هر چیزی که غایت همت بلند اوست بخورد تا آن مطلوب در مزاج او با غذا بافته شده و به مطلوب او کمک دهد . ششم مطابق حفظ الصبحه بخورد

(۶) ابن نه بیت اشاره بمعاد روحانی و اخلاقی است یعنی هر کسی بعد از مردن موافق اخلاق مکتبه خود در دنیا از نیک و بد حشر بیدا میکند همچنان که ملکات مکتبه هر کسی بعد از بیدار شدن از خواب برای آن درد دنیا بدون اشتباه رجوع مینماید و همه در روز دنبال کارهای مرتبه باخلاق خود میروند همچنین ملکات اخلاقیه و روحیه هر کسی بعد از مرگ بمثل رجوع بعد از خواب رجوع بآنها بدون اشتباه مینماید و هر کسی در آن روز دنبال کار خود یعنی عقب جزای اعمال خود میروند پس جهنم و بهشت هر کسی در خود او و اعمال و جزای اعمال او از ملکات نیک و بد خواهد بود

یشها و اندیشها در وقت صبح هم بدانجا شده بود آن حسن و قبح ۱ چون کبوترهای یک از شهرها سوی شهر خوش آرد بهر ها
هرچه بینی سوی اصل خود رود ۲ جزو سوی کلّ خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد ۴ هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید ۵ خواجه برجست و گریان را درید
ای دریا مرغ خوش آواز من ۶ ای دریا همدم و همراز من
گر سلبان را چنین مرغی بدی ۷ کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای زبان تو بس زبانی مرا ۸ چون توئی گویا چه گویم مرا ترا (۱)
در نهان جان از تو افغان میکند ۹ گرچه هرچه گویش آن می کند (۲)
هم صغیر و خدعه مرغان توئی ۱۰ هم بلیس و ظلمت کفران توئی (۳)
چند امانم می دهی ای بی امان ۱۱ ای توزه کرده بکین من کمان
یا جواب من بگو یا داد ده ۱۲ یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریا مرغ خوش پرواز من ۱۳ زانتها پریده تا آغاز من (۴)
از کبد فارغ بدم باروی تو ۱۴ وز زبد صافی بدم در جوی تو
غیرت حق بود با حق چاره نیست ۱۵ کو دلی کز حکم حق صدبار نه نیست
ای دریا اشک من دریا بدی ۱۶ تا تثار دلبر زیبا شدی
هرچه روزی داد و ناداد آمدم ۱۷ او ز اول گفت تا یاد آمدم
اندرون تست آن طوطی نهان ۱۸ عکس اورا دیده تو بر این و آن
ای که جان از بهر تن میسوختی ۱۹ سوختی جان را و تن افروختی
سوخته چون قابل آتش بود ۲۰ سوخته بستان که آتش کش بود
چون زخم دم کانتش دل تیز شد ۲۱ شیر هجر آشفته و خون ریز شد
شیر مستی کز صفت بیرون بود ۲۲ از بسط مرغزار افزون بود
خوش نشین ای قافیه اندیش من ۲۳ قافیه دولت توئی در پیش من
حرف و صوت و گفت را برهم زخم ۲۴ تا که بی این هر سه با تو دم زخم
آن دمی را که نگفتم با خلیل ۲۵ وان دمی را که ندانند جبرئیل (۵)
ما چه باشد در لغت اثبات نفی ۲۶ من نه اثباتم منم بی ذات ونفی
جمله شاهان یست پست خوش را ۲۷ جمله خلقان مست مست خوش را
می شود صیاد مرغان را شکار ۲۸ تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان ۲۹ کو بنسبت هست هم این و هم آن
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش ۳۰ او چو گوشت میدهد تو گوش باش
من چه غم دارم که ویرانی بود ۳۱ زیر ویران گنج سلطانی بود
زیر دریا خوش تر آید یا زیر ۳۲ تبر او دلکش تر آید یا سیر
گر مرادت را مذاق شکر است ۳۳ بی مرادی نی مراد دلبر است
ما بها و خون بها را باقیم ۳۴ جانب جات باختن بشتاقیم (۸)
من دلش جسته بهد ناز و دلال ۳۵ او بهانه کرده با من از ملال
من ندانم آنچه اندیشیده ۳۶ ای دو دیده دوست را چون دیده مرا

(۱) چه اگر مذمتی راجع بزبات گفته شود باز از خود زبان بخود زبان است . (۲۰) یعنی اگر چه باطناً جان از دست زبان کله دارد
ولکن چون کمالات هر جانی بتعلیمات زبان است پس کله و افغان آنهم بتلقین خود زبان است . (۳۰) پس است در وسعت زبان نسبت بهمه
اعضا و جوارح نورانی و ظلمانی که تمام احکام آنها بلکه بالاتر از آنها از ملك و ملکوت و جبروت و لاهوت باید بزبان تعلیم داده شود . (۴)
اشاره به : «مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک» که سیمرغ جان باشد لذا در تعریف انسان حیوان ناطق را آورده اند که مقصود ادراک کلیات در
ضمن محمولات کلبه منطبقه است که در هر موضوعی باید محمول طبعاً لا بشرط و بطور کلی بر موضوع خود حمل شود و راحت روح باین ادراکات کلبه
است نه بجزئیات مادیه دنیویه فانیه . (۵) مقصود دم عشق است که فوق عقل و نظام است چه جبرئیل عقل و قانون انبیاء مقید بتنظیمات عقلیه است
پس آن دم عشق در رتبه جبرئیل عقل و خلیل و مسیح در این دو بیت بیرون نیامده اگرچه در رتبه تجرد محض همه انبیاء از آن دم روح شرایع
خود را زنده کردند . (۶) یعنی جمله شاهان غلام شهوت و غضب خود هستند در حالتیکه این دو قوه در مقام خلقت بنده فرمان بردار آنها خلق شده
(۷) یعنی مبنی طور که کلبه هر حسی عاشق محسوسات ملایم خود میباشد محسوسات هم عاشق حواس متعلق بخود میباشد بلکه عشق صورت خوشگل
بچشم و عشق آب گوارا بشنه و عشق نغمات دلربا بگوش و عشق بوهای طویه بینی و ملوسات ملایمه بلمس بقسمی بیش از عشق بر عکس آنها است
که گفته شده : « تا که از جانب معشوقه نباشد کشتی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد . » (۸) بها و خون بها برای همان سلب علاقه است که
بلکه جمع حواس و توحید نفس حاصل شده که بمن این توحید بها و خونهای توحید رب حاصل و راحت ابدی بآن بها خواهد یافت .

هرکه او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی بقرصی نان دهد	۱	غرق عشقی ام که گرفت اندرین	عشقای او لبین و آخرین
بجملش گفتم نکردم من بیان	ورنه هم لبها بسوزد هم دهان	۲	من چو لب گویم لب دریا بود	من چولا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خشم	۳	تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان
	تا که در هر گوش ناید این سخن	۴	یک همی گویم ز صد سر لذن	

دربیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی ان سعداً لغیور و انا اغیر منه واللّه تعالی اغیر منی و من غیر ته حرّم الفواحش

ما ظاهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمده حق	برد در غیرت برین عالم سبق	۹	او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هرکه محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتش میدان توشن	۱۰	هرکه شد مر شاه را او جامه دار	هست خسران پیرشاهش اشجار
هرکه با سلطان شود او هم نشین	بردرش شستن بود حیف و غبین (۱)	۱۱	دست بومش چون رسید از پادشاه	گر گیرند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست	پیش آن خدمت خطا و زلتست	۱۲	شاه را غیرت بود بر هرکه او	بو گیرند بعد از آن که دیدرو
غیرت حق بر مثل گندم بود	گاه خرمن غیرت مردم بود	۱۳	اصل غیرتها بدانند از اله	آن خلقتن فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم کله	از جفای آن نگار ده دله	۱۴	نالم ایرا نالها خوش آیدش	از دو عالم ناله و غم بایدش
چون نالتم تلخ از دستان او	چون نیم در حلقه مستان او	۱۵	چون نباشم همچو شب بی روز او	بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من	جان فدای یار دل رنجان من	۱۶	عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	تا ز گوهر پر شود دو بجر چشم	۱۷	اشک کان از بهر او بارند خلق	گوهرست و اشک پندارند خلق (۲)
من ز جان جان شکایت میکنم	من نیم شاکی روایت میکنم	۱۸	دل همی گوید از او رنجیده ام	و از نفاق سست میخندیده ام
راستی کنی ای تو فخر راستان	ای تو صدر و من درد ترا آستان	۱۹	آستان و صدر در معنی کجاست	ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من	ای لطفه روح اندر مرد و زن	۲۰	مردوزن چون یک شوند آن یک توئی	چونکه یک با محو شد آنک توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی	تا تو با خود نزد خدمت باختی (۳)	۲۱	تا تو با ما و تو یک جوهر شوی	عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و تو ها همه یکجان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند	۲۲	این همه هست و بیا ای امر کن	ای منزّه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدند	در خیال آرد غم و خندیدند	۲۳	دل که او بسته غم و خندیدند	تو مگو کو لایق آن دیدند
آنکه او بسته غم و خنده بود	او بدین دو عاریت زنده بود	۲۴	باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست	۲۵	ده زکوة روی خوب ای خوب رو	شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کمرش غمزه غمازه	بر دلم بنهاد داغ تازه	۲۶	من حالش کردم از خونم بریخت	من همی گفتم حلال او مگریخت
چون گریزانی ز ناله خاکبان	غم چه ریزی بر دل غمناکیان	۲۷	ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	همچو چشمه مشرق در جوش یافت
چه بهانه میدی شیدات را	ای بهانه شکر لبها را	۲۸	ای جهان کهنه را تو جاین نو	از تن بیجان و دل افغان شو (۴)
شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا	۲۹	از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است	تو مشوم کنر که حق بس قادر است (۵)	۳۰	توقیاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست	حادثان میرند و حشاشان وارث است	۳۱	صبح شد ای صبح را پشت و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان توئی	جان جان و تابش مرجان توئی	۳۲	تافت نور صبح و ما از نور تو	در صبحی بامی منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا	باده که بود نا طرب آرد مرا	۳۳	باده در جوش گدای جوش ماست	جرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او	قالب از ماهست شد نی ما از او	۳۴	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چوموم
	بس دراز است این حدیث خواجه گو	۳۵	تا چه شد احوال آن مرد نکو	

(۱) این دو بیت فوق و تحت نمره اشاره بآنست که هر وقت حقایق ظاهر بلکه حقیقت مطلقه مکشوف السبجات گردد دیگر مشار و مشیر و اشاره از حواس ظاهره و باطنه باقی نمانند تا مشغول احکام شرایع از فروغ و اصول دین شده و بآنها اشاره بعقیقت بنماید یعنی مضمون (اذا ظهر الحقائق بطل الشرایع) را میخواند در این هفت بیت بفرماید چه غیرت حق غیر در میان نگذاشت از این جهت عین جمله اشیاء شد . (۲) یعنی ذاتاً و اصلتاً تمام اشکهای چشم و رنجها و غمهای خلق برای رسیدن باین مقام بلند حقیقت مکشوفه خلقت شده که هر چه زیاد تر گردد توسعه مکاشفه اختیاری حقیقت بیشتر و محکم تر خواهد شد لذا طفل غالباً طبعاً گریان و همیشه گرفتار رنج و ناملایمات است تا دم مردن اگر باور نداری قدمی در مریضخانه و مجسمهای دنیا بلکه در هر دلی در تمام دنیا قدمی بگذار تا ببینی که یک دل خوش و راضی از زندگانی خود نیست پس این قوای رنج را حق متعال برای مقصد فوق الذکر خلق کرده که اگر بجای خودش استعمال شود تبدیل بگنج حقیقت خواهد شد ولیکن خلق قدر رنج و گریه های خود را نشناخته چون در هر محل ناقابل خرج مینمایند لابد از مقصود دور افتاده و در دنیا هم نتیجه بخش نخواهد شد (۳) یعنی چون خواستی با تجلیات خودت نزد خدمت و عبودیت را بیازی از یرتو ذات اقدس خودت ذوات منتهای خلایق را ایجاد کردی ولیکن بعد از توحید نفس و تمرکز حواس بخود این یرتو چنین معلوم شد که همه اشتباهاً باخندند و همه آنها را باحاطه تو بردی لذا نام هر قاری بیازی که معنی باختن است معروف است یعنی کسی نمیگوید قمار برد ولیکن قمار باز میگویند . (۴) معنی این بیت را افاده میدهد (بیزارم از آن کهنه خدائی که تو داری) هر لحظه مرا تازه خدای دگر است . (۵) بدانکه باندازه این حالت ملکوتی نادر است که بعضی اسم اعظم و بعضی جفر جامع و بعضی لیلۃ القدر و بعضی سیمرغ و بعضی آب حیات و بعضی کیمیا و بعضی معرفت جان بتوحید نفس و ملکه جمع حواسش گفتند .

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش درد و حنین	۲	صد پراکنده می گفت این چنین
گاه سودای حقیقت که مجاز	۳	مرد غرقه گشته جانی می کد
دست و پائی میزند از بیم سر	۴	دوست دارد یار این آشتگی
نالۀ از وی طرفه کویمار نیست	۵	بهر این فرمود رحمان ای پسر
تا دم آخر دمی فارغ مباش	۶	تا دم آخر دمی آخر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزنست	۷	این سخن پایان ندارد ای عمو
که تناقض گاه ناز و گه نیاز		دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر		کوشش یهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست		کل یوم هو فی شان ای پسر (۱)
اندرین ره میتراش و میغراش		که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست		قصۀ طوطی و خواجه باز گو

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آتش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرتید تا شاخ بلند	۹	طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ	۱۰	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	چشم ما از مکر خود بر دوختی	۱۱	ساخنی مگری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد	که رها کن نطق و آواز و گشاد	۱۲	زانکه آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا بایی خلاص (۲)	۱۳	دانه باشی مرغکانت بر چنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو	۱۴	هر که داد او حسن خود را درمزد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش بارد چو آب از مشکها	۱۵	دشمنان او را ز غیرت میدزند
آنکه غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار	۱۶	در پناه لطف حق باید گریخت
تا پناهی یابی آنکه چه پناه	آب و آتش مرا ترا گردد سیاه	۱۷	نوح و موسی را نه دریا یار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا بر آورد از دل نرود دود	۱۸	کوه یحیی را نه سوی خوش خواند
	گفت ای یحیی یا در من گریز	۱۹	تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دو بندش داد طوطی بی نفاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق	۲۱	الوداع ای خواجه کردی مرحمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	هم شوی آزاد روزی همچون من	۲۲	خواجه گفتش فی امان الله برو
سوی هندستان اصلی رو نهاد	بعد شدت از فرج دل گشته شاد	۲۳	خواجه با خود گفت کاین پند من است
	جان من کمتر ز طوطی کی بود	۲۴	جانت چنین باید که نیکویی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است زان شد خار جان	در قریب داخان و خار جان (۳)	۲۶	ایش گوید من شوم همراه تو
ایش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال فضل و در احسان وجود	۲۷	آتش گوید هر دو عالم آین تست
آتش خواند گاه عیش و خرمی	ایش گوید گاه نوش و مرهمی	۲۸	او چویند خلق را سرمست خوش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکندست اندر آب جو	۲۹	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار	۳۰	تو مگو آن مدح را من کی خرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوز ها	۳۱	گرچه دانی کو زحرمان گفت آن
آن اثر میبانت در اندرون	در مدیح این حالت هست آزمون (۴)	۳۲	آن اثر هم روز ها باقی بود
نیک بنماید چو شیر نیست مدح	بد نماید زانکه تلخ افتاد قح	۳۳	همچو مطبوخت و حب کائرا خوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی آید همی	۳۴	چون نمی باید همی ماند نهان
چون شکر ماند نهان تاثیر او	بعد چندی دمل آرد نیش جو	۳۵	و ربح و مطبوخ خوردی ای ظریف
نفس از بس مدحها فرعون شد	کن ذلیل النفس هوئاً لا تسد	۳۶	تا توانی بنده شو سلطان مباش

(۱) چون شأن را نکره آورده نه معرفه معنی شئون غیر متناهی را میدهد چه در فارسی فرق است بین اینکه بگوئی خدا هر روز کار دارد که نکره و غیر متناهی است و یا بگوئی کاری دارد که معرفه و محدود خواهد شد پس مضمون این آیه با کلام عرفا که میگویند که خدا کار مکرر و یا تجلی مکرر ندارد یکی است . (۲) مقصود از مرده شدن مرده شدن ارادی بتحصيل ملكه جمع حواس است که انسان بتواند ایجاد فراموشی از تمام امور زندگانی باختیار در خود بنماید این آدم آن ساعت مرده و خلاص از تمام حوادث شده است . چه اگر تمام دنیا را خون بگیرد در مغز فراموش کار اثری ندارد (۳) خلاصه مقصود مولوی در تمام این فصل آنست که هر انسانی بعدد منافذ پوست بدن از محیط خود و بعدد تمام دستجات سلولهای اعضا و جوارح از داخل خود مقتضیات دغدغه در خون و تلقینات مختلفه متضاده در مغز دارد که مقتضای آیه (و فيه شركاء متشاكسون) هر ساعتی جان هر آدمی را (اگر اراده قوی و کار منظم و یا افکار منظم نداشته باشد) در عذاب اراده های بیجا و تفرقه حواس گرفتار خواهد نمود . (۴) یعنی اگر وسوس و خیالات غیر مشروع را بتحصيل ملكه جمع حواس و تصفیه مزاج تیشه بریشه نرزی و خود را معالجه برباضت نکنی اگر هزاران مرتبه برخلاف آن وسوس از باب مخالفت نفس رفتار و استقامت بخرج بدهی باز تاریشه کن نشود روح تو از آثار آنها که اراده های بیجا است خالی نخواهد شد کما آنکه اگر خانه آتش بگیرد فرضاً فوراً هم خاموش گردد باز آثار دود در و دیوار و سقف باقی خواهد ماند یعنی خیالات غیر مشروع شیطانی اگر چه عملی هم نشود و لکن قلب را چرکین خواهد نمود همچنانکه در احادیث مذهبی وارد شده که از نبات غیر مشروع و لوعملی و اراده هم نشود باید بقوه ایمان یعنی توجید نفس و تمرکز قوا جلوگیری نمود .



ورنه چون لطفت نماند وین جمال از تو آید آن حریفان را ملال ۱ آن جماعت کت همی دادند ربو چون به بیندنت بگویندت که دیو جمله گویندت چو بیندنت بدر مرده از گور خود بر کرده سر ۲ همچو امرد که خدا نامش کنند تا بدین سالوس در دامش کنند چون بید نامی بر آمد ریش او دیو را تنگ آید از تفتیش او ۳ دیو سوی آدمی شد بهر شر سوی تو ناید که از دیوی بتر میگوید و میپشاید از میت ۴ چون شندی درخوی دیوی استوار میگردد از تو دیو ای نابکار (۱) آنکه اندر دامت آویخت او ۵ چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیه ماشاء الله کان وما لم یشاء لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچم هیچ ۷ بی عنایات حق و خاصان حق ای خدا ای قادر بی چند و چون واقعی بر حال بیرون و درون ۸ ای خدا ای فضل تو حاجت روا اینقدر ارشاد تو بخشیده تا بدین بس عیب ما پوشیده ۹ قطره دانش که بخشیدی زپیش قطره علمت اندر جان من ۱۰ وارهانش از هوا وز خاک تن پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند گرچه چون نشفش کند تو قادری ۱۱ کس از ایشان واستانی و آخری قطره کان در هوا شد با که ریخت گر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سر قدم ۱۲ صد هزاران ضده ضده را میکشد از عدمها سری هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان (۲) ۱۳ خاصه هر شب جمله افکار و عقول بر زنند از بحر سرچون ماهیان ۱۴ درخزان بن صد هزاران شاخ و برگ باز وقت صبح آت الیهان ۱۵ در گلستان نوحه کرده بر خضر از نبات و ورد و از برگ و گیاه ۱۶ دیمدم در تو خزانست و بهار ای برادر یکدم از خود دور شو ز انبهی گل نهان صحرا و کلاخ ۱۷ باغ دل را سبز و تر و تازه بین جوش مل دیدی که انجا مل نبود ۱۸ این سخنهایی که از عقل کل است بو دوای چشم باشد نور ساز ۱۹ شد زبونی دیده یعقوب باز بو قلاووز است و رهبر مر ترا ۲۰ تو که یوسف نیستی یعقوب باش ۲۱ بوی بد مر دیده را تاری کند همچو او باگریه و آشوب باش چون تو شیرین نیستی فرهاد باش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

چون نداری گرد بد خوئی مگرد
سخت آید چشم نا بینا و درد

ناز را روئی بیاید همچو ورد
زشت باشد روی نازبیا و ناز

بشنو این بند از حکیم غزنوی تا بیایی در تن کهنه نوی ۲۵ این رباعی را شنو از جان و دل گفتی است این بند نیکو یاد گیر ۲۶ آن حکیم غزنوی شیخ کبیر در نیاز و فقر خود را مرده ساز (۵) ۲۷ معنی مردن ز طوطی بد نیاز خاك شو تا گل بروئی رنگ رنگ تا دم عیسی ترا زنده کند ۲۸ از بهاران کی شود سر سبز سنگ سالها تو سنگ بودی دل خراش ۲۹ آزمون را يك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا در گورستان چنگ میزد

در بیان این شنو يك داستان تا بدانی اعتقاد راستان ۳۱ آن شنیدستی که در عهد عمر ببل از آواز او بیخود شدی یکطرف ز آواز خویش صد شدی ۳۲ مجلس و مجمع دمش آراستی همچو اسرافیل کاوازش بفن ۳۳ یار سایل بود اسرافیل را جان پراندی سوی بستان خدا ۳۴ سازد اسرافیل روزی ناله را اولیا را در درون هم تمها است طالبان را زان جات بی بها است ۳۵ نشنود آن تمها را گوش حس نشنود تقه پری را آدمی کو بود ز اسرار پریان اعجمی ۳۶ گرچه هم تقه پری زین عالمست بود چنگی مطربی با کر و فرّ ۳۷ وز نوای او قیامت خاستی از سماءن پر برستی قبل را جان دهد پوسیده صد ساله را کز سخنها گوش حس باشد نجس تقه دل برتر از هر دو دمست

(۱) چون انسان ذاتاً بین رحمان و شیطان و ملک و جن و صفات نفسانی و صفات عقلانی خلقت شده و هر يك از آن دو دارای يك جهت هستند پس انسان باین دو جهت خود روی بهر يك از آن دو طرف میاورد و متکین در یکی از آن دو (رحمانی یا شیطانی) بشود البته از آن دو در خواهد گذشت و این یکی از اسرار امتیاز انسان در خلقت است که بمثل « علی (ع) » و « محمد (ص) » از جبرئیل در میگردد. و بعضی مخالفین این دو از شیطان (۲) بدانکه مقصود عدم محض نیست بلکه بر حسب دو مثالی را که شاهد آورده با ظهور و بطون است یا کمون و بروز و یا نسبت بمثال اول اول و نسبت بدوم دوم است چه عدم محض قابل ایجاد اشیاء از او نیست. (۳) یعنی اگر بچشم عقل ملکوتی نظر بجقائق شود خزان و بهار یعنی خیرات و شرور را در هر موجودی تمیز داده خیرات مناسب حال خود را از هر شیئی (ولو بظاهر شر باشد نتیجه عقلانی ملکوتی) خواهد برد. (۴) یعنی تمیز حق و باطل و صدق و کذب و در اول مرتبه برای هر طالبی باستشمام حق است مشروط باینکه بینی وجدان و نقل ملکوتی او طبعاً یا اختیاراً مذکور بجهت و بغض و اخلاق رذیله نباشد. (۵) این چند بیت اشاره بآن است که هر حسی از حواس همچنان که مضموس با احساس محسوسات خود است (یعنی هیچ حسی نمیتواند محسوسات دیگری را احساس نماید) حقائق ملکوتی را هم (بغیر از حس مخصوص بخود آن حقائق که حس بعد از تصفیه و حس توحید نفس بتحصیل ملکه جمع حواس است) هیچ حسی از حواس ظاهره و باطنیه دیگر با درانکات آن حقائق در درون اولیا و درون عالم نائل نخواهد شد همچنانکه ما نعمات و صدای بری و جن و ملائکه را برای عدم سخت ادراک نمیشویم در حالتی که آیات انفسی پری و جن که قوه خیال و واهمه در مغز هر آدمی است موجود است



که پری و آدمی زندانند هر دو در زندان این نادانند ۱ معشر الجن سورة الرحمن بخوان
 سورة الرحمن بخوان ای مبتدی تا شوی بر سر پریان مهتدی ۲ کار ایشانست ز آن سوی پری
 تمهای اندرون اولیا اولاً گوید که ای اجزای لا(۱) ۳ هبت زلای نفی سرها برزید
 ای همه پیوسیده در کون وفاد جان باقیان نروئید و نه زاد ۴ گر بگویم شمه زان زخمها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست لبك نقل آن بتو دستور نیست ۵ هین که اسرافیل وقتند اولیا
 جانهای مرده اندر گورتن بر جهد ز آوازشان اندر کفن ۶ گوید این آواز ز آواها جداست
 چون بصورت اولیا آگه شوند از طرب گویند چون باره شوند ۷ ما بردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب وبی حجب آن دهد کو داد مریم راز حجب ۸ ای فنانان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود ۹ گفت او را من زبان و چشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

رو که بی یسم و بی بصر توئی سرتوئی چه جای صاحب سرتوئی ۱۱ چون شدی من کان لله از واه
 که توئی گویم ترا گاهی منم هر چه گویم آفتاب روشنم ۱۲ هر کجا تا بم ز مشکلات دمی
 هر کجا تاریکی آمد ناسزا از فروغ ما شود شمس الضحی ۱۳ ظلمتی را کافناش بر نداشت
 آدمی را او بخویش اسما نمود دیگران را ز آدم اسما می کشود ۱۴ آب خواه از جو بنجو خواه از سو
 نور خواه از مه طلب خواهی ز خور نور مه هم ز آفتابست ای پسر ۱۵ مقتبس شو زود چون یابی نجوم
 خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو خواه ازخم گیر می خواه از کدو ۱۶ کاین کدو باخم بیوستست سخت
 گفت طوبی من را آنی مصطفی والذی یبصر لمن وجبی رای ۱۷ چون چراغی نور شعی را کشید
 همچنین تاصد چراغ ار نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد ۱۸ خواه از نور پسین بستان توان
 خواه نور از اولین بستان بجان خواه از نور پسین فرقی مدان ۱۹ خواه بین نور از چراغ آخرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهر کم نفعات الا فترضوا لها

گفت پیغمبر که نفعهای حق اندر این ایام می آرد سبق ۲۱ گوش و هوش دارید این اوقات را
 نفعه آمد شما را دید و رفت هر که را میخواست جان بخشید و رفت ۲۲ نفعه دیگر رسید آگاه باش
 جان آتش یافت زان آتش کشی جان مرده یافت از وی جنبشی ۲۳ جان ناری یافت از وی انظفا
 تازگی و جنبش طوبیست این همچو جنبشهای خلقان نیست این(۱) ۲۴ کر در افتد در زمین و آسمان
 خود ز بیم این دم بی منتبی باز خوان فاین آن یجلنها ۲۵ وره خود اشقن منها چون بدی
 دوش دیگر گونه این مبداد دست لقمه چندی در آمد ره بیست ۲۶ بهر لقمه گشته لقمسانی گرو
 از هوای لقمه این خار خار از کف لقمان برون آید خار ۲۷ در کف او خار و سایه اش نیز نیست
 خار دان آنرا که خرما دیده زانکه بس نان کور و بس نادیده ۲۸ جان لقمان که گلستان خداست
 اشتر آمد این وجود خار خوار مصطفی زادی بر این اشتر سوار(۷) ۲۹ اشتر تنگ گلی بر پشت تست
 میل تو سوی مغلاست و ربک با چکل چینی ز خار مرده ربک ۳۰ ای بگشته زین طلب تو کو بکو
 پیش از آن کاین خار پایرون کنی چشم تاریکست جولان چون کنی ۳۱ آدمی کومی نکنجد در جهان

(۱) مقصود از اجزای لا منفی بودن جهات خلقه است که در انظار خود خلاق خیال مثبت و در انظار اولیا برای تیرکز
 خیال منفی مینماید کما اینکه در بیت بعد فرموده که مبدأ اشتباه همین قوه خیال و واهمه است. (۲) بدانکه ارواح انسانی پنج مرتبه (روح البات،
 روح الجیوان، روح الانسان، روح الایمان، روح القدس که این سه روح اخیر از ارواح ملکوتی است) دارد پس مقصود از مرده زنده
 کردن اولیا این دو روح اخیر است که بروح الایمان تأثیر حرارت ایمانی و بروح القدس تأثیر اشعه معارف انوار الهی را مینمایند. (۳) یعنی
 آواز اولیا بتیرکز قوا قوه ایجاد برای خلافت روح الایمان در هر کس که بخواهند بیدار کرده. (۴) مقصود از این دو بیت قصد قربت اولیاء الله
 است که چون هر چه میکنند و میگویند برای خدا است و از خود هیچ اختیاری در هیچ کاری ندارند بلکه در تمام کارها دست آنها بجواس ظاهره
 و باطنه آنها یکنار و دست خداوند آنها بعنوان اسماء و صفاتش (از اراده و قدرت و علم و تکلم و گوش و حیات ازیلی) در آنها درکار
 است بمثل آهن که قرب باتش یافته همه صفات آتش در او یافت میشود یا بمثل کواکب بی نور که از نور خورشید در آنها یافت شده نمایش روشنائی
 در شب تار بعنوان خلافت از خورشید میدهند. (۵) این چند بیت بالا اشاره بآنست که عقول انبیاء بمثل چراغ یک شعی و دوشعی و سه شعی
 و هزار شعی و صد هزار شعی و هکذا تا برسد به نجوم و خورشید چون متنور بانوار الهیه برای قرب معنوی که دارند شدند پس از هر کدام
 آنها که طلب روشنائی بنمائی گویا از خود خداوند طلب روشنائی حقیقتاً نمودی تا برسد بچراغ عقل و وجدان ولو یک شعی باشد چه این چراغ
 آخرین چراغ بگانه و حجت مسلم در عالم برای هر بنی آدمی است که پیغمبر باطنی او است. (۶) جنبش معنوی بمثل جنبش افکار است که محسوس
 بجواس ظاهر نیست. (۷) مقصود از مصطفی زادی یا رادی چند معنی دارد کریم و جواد مرد شجاع و حکیم و بذال معجزه و بعضی از این
 معانی آمده و بعضی برای مجمعه خوانده و اشاره بحدیث «امام حسن (ع)» گرفتند که بر گردن پیغمبر سوار میشده است. (۸) این دلیل سعه
 وجودی انسان است که در عین آنکه در مقام علو روحی از عرش معنوی میگردد در مراتب بدنه از هر خواری و ناکامی و نامرادی بانگ تصادی
 متألم میشود (کهی بر طارم اعلا نشینم کهی تاپیش پای خود نشینم)

مضطبی آمد که سازد همدمی	کلمه بینی یا حمیرا کلمی (۱)	۱	ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل	تاز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است وجان	نام تانیث نهند این تازیان (۲)	۲	لیک از تانیث جان را باک نیست	روح را بامرد وزن اشراک نیست
از مؤنث واز مذکر بر تراست	این نه آن جانست کز خشک و تراست	۳	این نه آن جانست کز نازاید زن	یا گهی باشد چنین گاهی چنان (۳)
خوش کنندست و خوش و عین خوشی	یخوشی بود خوشی ای مرتشی (۴)	۴	چون تو شیرین از شکر باشی بود	کان شکر گاهی ز تو غایب شود
زهر محضست آنکه باشد یوفاء	هب لنا یا ربنا نعم الوفاء	۵	چون شکر گردی ز تأثیر وفا	پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از حق چون غذا یا بدر حقی	عقل آنجا گم شود گم ای رفیق	۶	عقل جزوی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب سربود (۵)
زیرک و دانا است اما نیست نیست	تافرشته لا نند اهریمنی است	۷	او بقول و فعل یار ما بود	چون بحکم حال آئی لا بود
لا بود چون او نند از هست نیست	چون که طوعاً لا نند کرها بسی است	۸	جان کمالست و ندای او کمال	مصطفی گویان ارحنا یا بلال (۶)
ای بلال افزای بانگ سلسلت	زان دمی کز دمی دمیدم در دلت	۹	ای بلال ای گلبن را جان سپار	خیز و بلبل وار جان میکن تار
زان دمی کآدم از آن مدهوش شد	هوش اهل آسمان بیهوش شد	۱۰	مصطفی یخوش شد زان خوب صوت	شد نمازش در شب تهریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت	تا نماز صبحدم آمد بچاشت	۱۱	در شب تهریس پیش آن عروس	یافت جان باک ایشان دست بوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	گر عروسی خوانده ام عیبی مگیر	۱۲	از ملال یار خامش کردم	گر همو مهلت بدادی یک دم
لیک میگوید بگو هین عیب نیست	جز تقاضای قضای غیب نیست	۱۳	عیب باشد کو نهیند جز که عیب	عیب کی بیند روان پاک غیب (۷)
عیب شد نسبت بمخارق جهول	نی به نسبت با خداوند قبول (۸)	۱۴	کفر هم نسبت بغالشی حکمت است	چون بناسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات	بر مثال چوب باشد در نبات	۱۵	در ترازو هر دو را یکسان کشند	زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گراف	جسم پاکان همچو جان افتاد صاف	۱۶	گفتشان و فعلشان و ذکرشان	جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جمیست صرف	چون زیاد از نزد او اسیمست صرف	۱۷	آن بخاک اندر شد و کل خاک شد	این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است	زان حدیث بانمک او افضح است	۱۸	این نمک باقیست از میراث او	با تو اند آن وارثان او بیو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو	پیش هستت جان پیش اندیش کو	۱۹	گر تو خود را پیش و پس کردی گان	بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس و وصف تنست	بی جهت زان جان روشن است	۲۰	بر گشا از نور پاک شه نظر	تا نینداری تو چون کوته نظر
که هینی در غم و شادی و بس	ای عدم کو مر عدم را پیش و پس	۲۱	از وجود واز عدم گر بگذری	از حیات جاودانی بر خوری
روز بارانست میرو تا بشب	نی از این باران از آن باران رب	۲۲	هست بارانها جز این باران بدان	که نمیبند ورا جز چشم جان
	چشم جان را پاک کن نیکو نگر	۲۳	تا از آن باران عیان بینی خضر	

سؤال کردن عایشه از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تی ترنگشت و جواب آنجناب

مصطفی روزی بگورستان برفت	با جنازه یاری از یاران برفت	۲۵	خاک را در گور او آکنده کرد	زیر خاک آن دانه اش رازنده کرد
این درختانند همچون خاکبات	دستها بر کرده اند از خاکدان	۲۶	سوی خلقان صد اشارت میکنند	وانکه گوشش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشوند	غافلان آواز ایشان نشوند	۲۷	با زبان سبز و با دست دراز	از ضمیر خاک میگویند راز

(۱) اینهم يك دليل سعه وجود خاتم انبياء است که وافی و قادر بهر دو قوه ملکی و ملکوتی و دنیوی و اخروی و جسمی و روحی بقسمی بوده که شهوت رانی او با زوجات نه گانه مخصوصاً با عایشه علاوه آنکه مانع از ملکوت او نبوده مؤید هم بوده چه توسعه روح سالم در توسعه تکمیل و تقویت قوای بدنیه است والا بشل بعضی از انبیاء که رهبانیت اختیار کرده و ترک زن گرفتن بکلی نمودند یا باید ناقص الخلقه باشند یا ضیق و جودی بقسمی داشتند که نتوانستند بشل حضرت عیسی (ع) جمع بین قوای شهوت و غضب بموقع و در محل خود با حفظ مقام ملکوتی بنایند در حالتیکه مقصود از خلقت آدم در دنیا آنست که با حفظ قوای شهوت کار وحدت کند. (۲) بشل آنکه ذات اقدس خداوند با آنکه نه مذکر است و نه مؤنث و لکن بمناسبت قوه فاعله و مؤثره که صفت مردان است در قرآن و اخبار و کتب حکمت و عرفان ضمیرهای مذکر و مرد باو اشاره بشل هووانت مینمایند. (۳) یعنی چون ذات جان مجرد محض و بی علاقه باذاتیات بدیه است پس بقوت و ضعف بدن تقویت و ضعف پیدا نمیکند سپس این قوت و ضعفی که میگویند روح سالم در تن سالم و روح مریض در تن مریض کما آنکه محسوس و مسلم است از جهت آثار روح و تعلق فعلی و صفاتی روح بدن است نه از جهت ذات مجرد که نهایت وصول و آرزوی مرئضین برسدن باین جان مجرد بوسیله تمرکز قواست که ابداً موقوف بمادیات و احتیاج بیدنیات نداشته و متأثر و کم و زیاد از کم و زیاد مادیات نمیشود پس همه اشتیاقات مادیون از انکار جان مجرد اشتباه تعلق و آثار او است بخود او. (۴) مقصود از این خوشی خوشی حقیقی خالصی است که فوقاً اشاره شد که چون ذات جان فوق الذکر ملایم ترین هر موجودی بصاحب جان است و هیچ خوشی نیست مگر بادرک ملایم پس ادراک شهودی این جان بلکه جمع حواس و توحید نفس که نزدیکترین ملایمات است بالاترین خوشیهای دنیا و آخرت بلکه روح همه خوشیهاست کما اینکه غفلت از این جان روح همه ناخوشیهاست. (۵) مقصود از عقل جزئی یا عقل معاشی یا عقل فلاسفه مادی یا عقل تمام عقلا و علما و حکمای قبل از تذکبه نفس است. (۶) اشاره بتعریف حکما مرئفس را (بکمال اول لجسم آلی) میباشد (۷) بشل اینکه حواریون حضرت عیسی (ع) راجع بمنظره زشت سگ مرده که گوشتهای صورت او گندیده و ریخته بود عرض کردند که چقدر زشت است صورت این سگ حضرت عیسی فرمود (انظروا ما ایض اسنانه) یعنی اگر عیب در شما نیست چرا تجسس نکردید که دندانهای سفید او رامشاهده کنید نه کراهت منظره او را پس تا در انسان عیب نباشد نظر بمعایب خلق نمیکند بلکه میگردد تا محسناتش را بیابد. (۸) بدانکه این دوییت بالا و هشت بیت باین دو بیان تحقیقی دارد (اول) آنکه خلقت اشرار و معاصی آنان و ناملایات روزگار اگرچه نسبت باهلش ناملایم و شر است و لکن نسبت بنظام احسن خلقت همه از روی حکمت و لازمه خلقت است (دوم) هر عیبی که از معیوب صادر شود البته عیب است و لکن عین آن عیب اگر از شخص کامل صادر شود برای او عیب نخواهد بود بشل اینکه خاتم انبیاء هم شیطان دارد و لکن شیطان او برای او عیب نیست چون تسلیم اوست بلکه معایب انبیاء و اولیا نسبت بخداوند منزّه از عیب است نه نسبت بما چه معایب آنان که نواقص امکانی است اگرچه بشل قدری سرکه مستهلك در دریا باشد موجود است و لکن نمودار و متناه اثر نیست.

مچو بطن سر فرو برده بآب	گشته طاوسان و بوده چون غراب	۱	در زمستان شان اگر مجبوس کرد	آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ	زنده شان کرد از بهار و داد برگ	۲	منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بندیم بر ربّ کریم
جمله پندارند کاین خود دائم است	واز قدم این جمله عالم قائم است	۳	کوری ایشان درون دستان	حق برویند باغ و بوستان
هر گلی کاندن درون بویا بود	آن گل از اسرار کل گویا بود	۴	بوی ایشان رغم انف منکران	گرد عالم می رود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی کل	با چو نازک مغز در بانگ دهل	۵	خوشتن مشغول می سازند و غرق	چشم میدوزند از لعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی	چشم آن باشد که بیند مأمنی	۶	چون ز گورستان پیبر بازگشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	پیش آمد دست بر وی مبنهاد	۷	بر عامه و روی او و موی او	بر گریان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب	گفت باران آمد امروز از سحاب	۸	جاء ایت می بجویم در طلب	تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر کشیدی از ازار	گفت کردم آن ردای تو رخسار	۹	گفت بهر آن نمود ای پاک جیب	چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما	هست ابری دیگر و دیگر شما	۱۰	این چنین باران ز ابر دیگر است	رحمت حق در نزولش مضمر است
	بشنو از قول سنائی در رموز	۱۱	معنی تا واقف آئی بر کنوز	

تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان	کار فرمای آسمان جهان	دزیره روح پست و بالاهاست	کوههای بلند و صحرایهاست
گر تو بگشائی ز باطن دبدبه	زود یابی سرمه بگزیده	۱۴	بیردانا اندر این رمزی که گفت
غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است	۱۵	ناید آن الا که برخاصان پدید
هست باران از بی پروردگی	هست باران از بی پرمردگی	۱۶	نقع باران بهاران بوالعجب
آن بهاری ناز پروردش کند	وین خزانی ناخوش و زردش کند	۱۷	همچنین سرما و باد و آفتاب
همچنین در غیب انواع است این	در زیان و سود و در رنج و غین (۱)	۱۸	این دم ابدال باشد زان بهار
فعل باران بهاری با درخت	آید از انقاسشان با نیکبخت (۲)	۱۹	گرد درخت خشک باشد در مکان
باد کار خویش کرد ویر و وزید	آنکه جانی داشت برجانش گزید	۲۰	و آنکه جامد بود خود واقف نشد
	قول پیغمبر شنو ای جان من	۲۱	دور کن از خوشتن انکار و ظن

در معنی حدیث اغتموا برد الربیع فانه يعمل بابدانکم کما يعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه

يعمل بابدانکم کما يعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار	تنب میوشانید یاران زینهار	۲۴	زانکه با جان شما آن میکند	کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او	در جهان بر عارفان وقت جو	۲۵	در بهاران جامه از تن برکنید	تن برهنه جانب گلشن روید
لبک بگریزد از برد خزان	کان کند کان کرد با باغ و رزان	۲۶	راویان این را بظاهر برده اند	هم بر آن صورت قناعت کرده اند
یخبر بودند از سرمه آن گروه	کوه را دیده ندیده کات بکوه	۲۷	آن خزان نزد خدائس و هواست	عقل و جان عین بهار است و تقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان	کامل العقلی بجو اندر جهات	۲۸	جزو تو از کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود (۳)
پس تاویل آن بود کافاس پاک	چون بهارست و حیات برگ و تانک	۲۹	از حدیث اولیا نرم و درشت	تن میوشان زانکه دینت راست بشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	ناز گرم و سرد بجهی وز سمیر	۳۰	گرم و سردش نوبهار زندگیت	مایه صدق و یقین و بندگیت
زانکه زان بستان جانها زنده است	زان جواهر بگردل آکنده است	۳۱	بر دل عاقل هزاران غم بود	گر زباغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق	با خشوع و با ادب از جوش عشق	۳۳	کای خلاصه هستی وزیده وجود	حکمت باران امروزمین چه بود
--------------------------	-----------------------------	----	---------------------------	----------------------------

(۱) یعنی آنچه در سلسله عرضیات یعنی زمانبات و مکانبات ماده از منظومهای شمسبه و کهکشان و ماه و سال و شب و روز و فصول چهارگانه و موالید خلقت جمادات و نباتات و حیوانات و عناصر و مواد و مانند اینها از زمین و آسمان موجود است همه در سلسله طولیات یعنی در ماوراء الطبیعه عالم ارواح و عقول که در غیب این عالم است بنحو اعلا موجود است بطوریکه افهام و عقول اهل دنیا بآنها نرسیده چه تا بجواس مناسب با آنها که بتمرکز این حواس مادی حاصل میشود نرسند محال است که حقائق آنها را باطوریکه در آنجا است ادراک نمایند لذا در بیت متصل باین بیت تعبیر باببدال از مدرکین آنها نموده چه معنویات و حقائق را باصور و خیال مناسبی نیست . (۲) چه تأثیر انقاس صاحبان نفوس قویه فقط بقوه تمرکز است .

(۳) بدانکه معانی لغوی عقل بقدری زیاد و مختلف است که نمیتوان قدر مشترکی برای آنها فرض کرد مگر در معنی بستن که بعضی گفتند اکثر معانی عقل بمعنی بستن و عقل است ولیکن باصطلاح عامه مردم عقل را با دراکات انسانی که ممتاز از هر حیوانی است اطلاق میکنند و گاهی بر اخلاق معتدله نام عقل مینهند و گاهی بقوه فراست و زرنگی وجودت و فطانت و سیاست نام عقل مینهند ولیکن عرفا یکی از مراتب هفتگانه انسان را (ازیدن و نفس و روح و عقل و سر و خفی و اخفی) نام عقل مینهند کما آنکه حکما از مراتب نفس انسانی بعقل بالقوه و عقل بالملکه و عقل بالفعل و عقل فعال تعبیر مینمایند و اما الهیون از نفس مجرد که ذاتاً و فعلاً مجرد شده باشد تعبیر بعقل میکنند ولیکن همه این اقسام یکطرف و مقصود از انبیاء و اولیاء که مطابق مقصود مولوی از عقل در این دو بیت است یکطرف چه مقصود مولوی از کامل العقل عبارتست از اینکه بتواند دنیا را بیک طوری اداره و جمع آوری کند که نتیجه آخرت و علم الروح و صفای قلب و توحید نفس را بملکه جمع حواس تحصیل کند کما آنکه در اصول کافی از حضرت صادق (ع) وارد است (العقل ماعده به الرحمن و اكتسب به الجنان) و مخفی نماند که در مقابل این عقل مذکور علمای سوء و عقلای نفسانی هستند که بتدبیر عقل خود آخرت را برعکس فوق بطوری گرفتند که نتیجه دنیا را کاملاً از احکام دینانی تحصیل مینمایند و تمیز بین این دو عقل برای مجالست و اطاعت که مولوی توصیه در این چند بیت نموده خیلی مشکل است .

این ز بارانهای رحمت بود یا
گفت این از بهر تسکین غمت
اینجهان ویران شدی اندر زمان
هوشیاری زان جهانست و جوآن
زان جهان اندک ترشح می رسد
این ندارد حد سوی آغاز رو

بهر تهدید است و عدل کبریا
کز مصیبت بر نژاد آدمست
حرصها بیرون شدی از مردمان
غالب آید پست گردد این جهان
تا نغیزد زین جهان حرص و حسد (۲)
این ندارد حد سوی آغاز رو

۱ این از آن لطف بهاریات بود
۲ گر بر آن آتش بماندی آدمی
۳ استن این عالم ای جان غفلت است
۴ هوشیاری آفتاب و حرص یخ
۵ و ترشح بیشتر گردد ز غیب
۶ سوی قصه مرد چنگی باز رو

یا ز پائیزی بر آفات بود
بس خرابی او فتادی و کمی
هوشیاری این جهانرا آفت است (۱)
هوشیاری آب و این عالم و سبخ
نی هنرماند در این عالم نه عیب

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان بدپرطرب
چون برآمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچو پشت خم
آن نوا که رشک زهره آمده
غیر آواز عزیزان در صدور
کهربای فکر و بهر آواز از او
گفت عمر و مهلت دادی بسی
نیست کسب امروز مهان توأم
گفت از حق خواهم ابریشم بها
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
جان او آنجا سرایات ماجرا
بی پرو و بی یا سفر میکردی
چشم بسته عالمی می دیدی
که بدو ایوب از پا تا بفرق
مثنوی درحجم اگر بودی چو چرخ
و این جهانی کاندرا این خوابم نمود
امری آمد که هین طامع مشو

رسته ز آوازش خیالات عجب
باز جانش از عجز پشه گیر شد
ابروان بر چشم همچون پار دم
همچو آواز خر پیری شده
که بود از عکس دشمنان نفع صور (۳)
لذت الهام و وحی و راز از او
لطفها کردی خدایا با خسی
چنگ بهر تو زخم کآن توأم
کو بنیکوئی پذیرد قلب ها
چنگ و چنگی را رها کرد و بچست
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
بیل و دندان شکر می خوردی (۴)
ورد و ریحان بی کنی میچیدی
پاک شد از رنجه چون نور شرق
در ننگجیدی در آن جزیم برخ
از گشایش بر و بالم را کشود
چون ز پایت خار بیرون شد برو

۸ از نوایش مرغ دل پرآت شدی
۹ باز چه گر بیل باشد بیگمان
۱۰ گشت آواز لطیف جانقراش
۱۱ خود کد امین خوش که آن ناخوش نشد
۱۲ آن درونی کاین درو نهامست از وست
۱۳ چونکه مطرب پیر تر گشت و ضعیف
۱۴ معصبت و وزیده ام هفتاد سال
۱۵ چنگ را برداشت شد الله جو
۱۶ چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
۱۷ گشت آزاد از تن و رنج جهان
۱۸ خوش بدی جانم از این باغ و بهار
۱۹ ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
۲۰ مرغ آبی غرق دریای عمل
۲۱ که بود این چرخ ده چندین که هست
۲۲ کان زمین و آسمان بس فراخ
۲۳ آن جهان و راهش اریدا بدی
۲۴ مول مولی میزد آنجا جان او

وز صدایش هوش جان حیران شدی
پشاش سازد ضعیف و ناتوان
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
یکدامین سقف کان مفرش نشد
نستی کاین هسته امان هست از اوست
شد ز بی کسی رهین یک رغیف
باز نگرفتی ز من روزی نوال
تا بگورستان یثرب آه گو
چنگ بالین کرد و برگوری فناد
در جهان ساده و صحرای جان
مست این صحرای غیب لاله زار
کردی با ساکنان چرخ لاغ
عین ایوبی شراب مقتل
نیست نود آن جهان جز تنگ و بست
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتق با عمر که چندین زر از بیت المال بان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
سرنهاد و خواب بردش خواب دید
کرد و ترک وزنگ و تاجیک و عرب
مردمی از وی همی آید الست

تا که خویش از خواب توانست داشت
کامدش از حق ندا جانش شنید
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
جوهر و اعراض میگردد مست (۵)

۲۶ در عجب افتاد کاین معهود نیست
۲۷ آن ندا که اصل هر بانک و نواست
۲۸ خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
۲۹ گر نیاید بلی ز ایشان ولی
۳۰ در یانش قصه هشدار خوب

این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
خود ندا آنست و این باقی صداست
فهم کرد است آن نداریا چوب و سنگ
آمدنشان از عدم باشد بلی

ناییدن ستون خانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته

نمی بینیم و نمیر ساختند و شنیدند رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن خانه از هجر رسول
در تجر مانده اصحاب رسول
از فراق تو مرا چون سوخت جان
پس رسولش گفت کای نیکو درخت

ناله میزد همچو ارباب عقول
کز چه مینالستون با عرض و طول
چون ننالم یتو ایجان جهان
ای شده با سر تو هراز بخت

۳۳ در میان مجلس وعظ آنچنان
۳۴ گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
۳۵ مسندت من بودم از من تاختی
۳۶ کر همی خواهی ترا نخلی کنند

کز روی آگه گشت هم پیر و جوان
گفت جانم از فراق گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

(۱) بدانکه مضامین این چهار بیت امثال زیاد دارد که یکی از آنها را بنام بازی شطرنج و نزد ذیلا اشاره مینمائیم که در عین آنکه قمار باز از روی اختیار و علم و فکر و تدبیر از اول تا باخر بازی میکند باز عاقبت کار را دربرد و باخت نمیداند و عجب آنست که صلاح احدی هم نیست که بداند و الا حاضر برای بازی یعنی هیچ کاری نمیشود و کارهای قمار خانه خلقت معوق خواهد ماند پس ستون قمار خانه عالم طبیعت غفلت بندانستن عاقبت کار است تا آنکه هر کسی بخمال و امید منافع دویمه و حرص زده و کار بکند تا دنیا آباد شود. (۲) یعنی اگر چه گاه گاهی عاقبت بعضی از کارها برای بعضی بتدبیر صحیح از عالم غیب در افکار آنان ریزش مینماید ولیکن اگر خوب ملاحظه شود معلوم گردد که این هم برای اغفال و تطمیع ارباب فکر و دیگران است که بخمال اینکه چند مرتبه بتدبیر عاقبت کار خود را مطابق واقع دانسته و نتیجه گرفته بهمان خیال و امید باز دویمه و بخت و اتفاق و تصادف را ملاک حقائق دانسته و دیگران هم بحس رقابت تدبیر کارهای او را ملاک کارهای خود دانسته بامید و خیال باندازه حرص منافع شخصی زده بدون تدبیر باین احوال بهتر از بهتر اداره شود. (۳) یعنی صاحبان عزت نفس بتحصیل ملکه جمع حواس و توحید نفس قوه فاعله و ایجاد درکلمات یافته اند که بهر کس با تمرکز قوا هر چه بگویند فوراً ایجاد باقاس پاک خود مینمایند. (۴) همانطور که در حالت مستی که تمام حواس و سلولهای انضا تعطیل است بدون هیچ آلتی از حواس باز احساس ادراک لذت مستی را مینمایند همچنین صاحب توحید نفس بواسطه یک جهت شدن روح لذات معنوی را بدون مدخلیت حواس ظاهری و باطنی میرسد. (۵) مقصود از الست بریکم همان قوه ایجاد خداوند است و مقصود از شنیدن این ندا همان قبول ایجاد و جواهر و اعراض عالم است.

یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد ۱ گفت آن خوارم که دایم شد بقاش بشو ای غافل کم از جویی مباحش
آن ستون را دفن کرد از بر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین (۱) ۲ تابدانی هر که را یزدان بخراند از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار ۳ وانگه او را نبود از اسرار داد کی کند تصدیق او ناله جماد
گویند آری نی ز دل بهر وفات تا بگویندش که هست اهل نفاق ۴ گر نیندی واقفان امر کن در جهان ردگشته بودی این سخن (۲)
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان افکندشان نیم و همی در گان (۳) ۵ که بطن تقلید و استدلال نشان قائم است و بسته پیر و بالشان
شبه میگذرد آن شیطان دون درفتند این جمله کوران سرنگون ۶ پای استدلالیان چو بین بود پای چو بین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور کز ثباتش کوه گردد خیره سر ۷ پای نایبنا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او بر حصا (۴)
آن سواری کو سپه راشد ظفر اهل دین را کیست سلطان بصر ۸ با عصا کوران آگره دیده اند در پناه خلق روش دیده اند
گر نه بینایان بدنهی و شپان جمله کوران خود بردندی عین ۹ نی ز کوران کشت آید نی درود نی عزارت نی تجارتها و سود
گر نکرده رحمت و افضالشان در شکستی چرب استدلالشان ۱۰ این عصا چو بد قیاسات و دلیل آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصایان داد تا پیش آمدید آن عصا از خشم هم بروی زدید ۱۱ چو عصا شد آلت جنگ و زنجیر آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید دیدبانرا در میانه آوردید ۱۲ دامن او گیر کو دادت عصا درنگر کلام چها دید از تصی
چون عساشد مار واستن باخبر معجزه موسی و احمد درنگر ۱۳ از عصا ماری و از استن حنین پنج نوبت میزنند از بهر دیت
گر نه نامعقول بودی این مزه کی بدی حاجت بچندین معجزه ۱۴ هر چه معقولست عقلش میخرد بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق نکر نامعقول بین در دل هر مقلی مقبول بین ۱۵ آنچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر در رمبندند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا سر کشیده منکران زیر کجا ۱۶ تا بناموس مسلمانی زنند در تسلیم تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه قره میبایند و نام پادشاه ۱۷ ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو دران تخم ضرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند دین حقش برهم زند ۱۸ دست و پای او جماد و جان او هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت مینهند دست و باهاشال گواهی میدهند ۱۹ سنگها اندر کف بوجهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست درمشتن نهان ۲۰ چون خبر دادی ز راز آسمان

اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام و بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن بر سالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چه است یا بگویند آنکه ما حقیق و راست ۲۲ گفت بوجهل آن دوم نادر تراست گفت آری حق از این قادر تراست
گفت شش پاره حجر در دست تست بشنوا ز هر يك توتبیحی درست (۵) ۲۳ از میان مشت او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله الا الله گفت و الا الله گفت گوهر احمد رسول الله سفت ۲۴ چون شنید از سنگها بوجهل این زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دیگر ساحران را سر توئی و تاج سر ۲۵ چون بدید آن معجزه بوجهل گفت گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول اوفتاد اندر چه آن زشت جهول ۲۶ معجزه اودید و شد بدبخت زفت سوی کفر و زندق سر تیز رفت
خاک بر فرقی که بد کرد و لعین چشم او ابلیس آمد خاک بین ۲۷ این سخن را نیست بایان ای عمو قعنه آن پیر چنگی باز گو
باز کرد و حال مطرب گوش دار ۲۸ زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیه قصه پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر بنده ما را ز حاجت باز خر ۳۰ بنده داریم خاص و محترم سوی گورستان تورنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام هفت صد دینار در کف نه تام ۳۱ پیش او بر کای تو ما را اختیار اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا بیا ۳۲ پس عمر زان هیت آواز جست نامیان را بهر آن خدمت بیست
سوی گورستان عمر بنهاد رو در بغل همان دوان در جستجو ۳۳ گرد گورستان دوان شد او بسی غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

(۱) اگر در حال تعجب بگوئی که چطور ممکن است ستون خانه بشل آدمی مرده و دفن شده و فردای قیامت بیهشت رود بملاهه آنکه جواب بشعور غریزی و فطری در همه موجودات حتی در آتوم و الکترونها و عناصر و مواد میدهیم که فقط انبیاء و اولیاء بعلم فطری و صفای نفس عالم باین شعورهای جمادات هستند و زبان اینها را آنها میدانند باز جواب میدهیم که ستون خانه در نباتات و جمادات کمتر از سگ اصحاب کف و خر حضرت عیسی (ع) در حیوانات و شیطان محمد (که فرمود شیطان من مسلمان در دست من شده یعنی تسلیم من است) نیست که فردای قیامت هر چهار برای غلبه ملکوت بر آنها بیهشت ملکوت خواهند رفت (۲) یعنی اگر کسانیکه واقف باسرار طبیعت و خلقت که دانش غریزی موجودات باشد (که باین دانش غریزی امر ایجادکن را شنیده و قبول وجود و نظام خلقت را کردند) نبودند اصول کلمات انبیاء رد میشد (۳) این چند بیت زیر بیان آنست که اشخاصیکه از فلاسفه و علای اهل بیان خواستند به برهان و دلیل های خیالی و فکری حقائق و اسرار خلقت را دریابند قسمی عاجز شده و از عهده بر نیامدند که از اول دنیا تا کنون هنوز نتوانستند یک مطلب علمی را بدون اختلاف بین خودشان برهان مسلم نمایند بلکه برای یک فیلسوف اهل برهان و بیان ممکن است چندین مرتبه عقائد علمیش با استدلالات خودش برای خودش عوض شده و در دوره تحصیلات علمی چندین مرتبه عقائد مختلفه پیدا کند و این خود سلب اطمینان کننده از هر برهانی است چه احتمال خلاف باین بیان فوق الذکر در هر برهانی برای هر فیلسوفی که منجمد در عقیده یا اهل تقلید نباشد داده میشود (۴) این چند بیت زیر نمره اشاره بآنست که براهین فلاسفه اگر چه کاشف از حقایق (بشل چشم قلب که طایفه تبصوفی حس ششم مینامند) نیست و لکن بمنزله عصا برای نایبنا بقدر ضرورت کار و رفع حاجت مینماید (۵) کما اینکه بدن هراسانی بتم احاطه روح احساسات غریزی پیدا میکند همچنین تمام ذرات موجودات بتبع احاطه خداوند تمام اسماء و صفات و احساسات خداوند را از خود بروز میدهد منتهی پیغمبری باید که بقوه احاطه الهی احساسات الهی را بعنوان تسبیح و شهادت توحید از کون اشیا ظاهر و پس از تصرف در گوشهای سامعین با ایجاد و گوش ملکوتی در آنان با کمال فصاحت و بلاغت برساند

گفت این نبود دگر باره دويد	مانده گشت و غير آن پير اوندید	۱	گفت حق فرموده مارا بنده ایست	صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا	حبذا ای سر پنهان حبذا	۲	بار دیگر گرد گورستان بگشت	همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیت	۳	آمد و باصد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	۴	گفت در باطن خدایا از تو داد	محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد	۵	پس عمر گشتش مترس از من مرم	یکت بشارتها ز حق آورد دام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد	۶	پیش من بنشین و مهجوری مساز	تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میرسد	چونی از رنج و غمان بیحدت	۷	نک قراضه چند ابریشم بها	خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید	دست بمخائید و برخورد می طدید	۸	بانگ میزد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون سی بگریست و زخده رفت درد	چنگک را زد بر زمین و خرد کرد	۹	گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال	۱۰	ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد عمری حق که هر روزی از آن	کس نداند قیمت آن در جهان (۱)	۱۱	خرج کردم عمر خود را دمبدم	در دمیدم جمله را در زیر وبم
آه کز یاد ره و پرده عراق	رفت از یادم دم تلخ فراق	۱۲	وای کز تری زیر افکند خرد	خشک شد کشت دل من دل ببرد
وای کز آواز این بیست و چهار	کاروان بگذشت و یکه شد نهار	۱۳	ای خدا فریاد از این فریادخواه	داد خواهم نی زکس از دادخواه
داد خود چون من ندادم در جهان	عمر شد هفتاد سال از من جهان	۱۴	داد خود از کس نیابم جز مگر	زانکه هست از من بن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم مرا	بس ورا بینم چو این شد کم مرا	۱۵	همچو آن کو باتو باشد زرشم	سوی اوداری نه سوی خود نظر
	همچنین در گریه و در ناله او	۱۶	مبشردی جرم چندین ساله او	

پس عمرگفتش که این زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو ۱۸	بعد از آن اورا از آن حالت براند	ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری زیاد ما ماضی	ماضی و مستقبلت پرده خدا (۲) ۱۹	آتش اندر زن بهر دوتا بکی	پرگه باشی از این هردو چونی
تا گره بانی بود همراز نیست	همشبن آن لب و آواز نیست ۲۰	چون بطوف خود بطوفی مرتدی	چون بخانه آمدی هم باخودی (۳)
ای خبرهات از خبرده بیخبر	توبه تو از گناه تو بتر (۴) ۲۱	راه فانی گشته راهی دیگر است	زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو	کی کنی توبه از این توبه بگو ۲۲	گاه بانگ زیر را قبله کنی	گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد	جان پیر از اندرون بیدار شد ۲۳	همچو جان بی گریه وبی خنده شد	جانش رفت وجان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زما	که برون شد از زمین و آسمان ۲۴	جستجویی ماورای جستجو	من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرق گشته در جمال ذوالجلال ۲۵	غرقه نی که خلاصی باشدش	یا بجز دریا کسی بشناسدش (۵)
عقل جزو از کل پذیرا نیستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی (۶) ۲۶	چون تقاضا بر تقاضا میرسد	موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید	پیر و جانش روی در پرده کشید ۲۷	پیردامن را زگفت وگو فشان	نیم گفته در دهان او بماند
از بی این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان بشاید باختن ۲۸	در شکار پشه جان باز باش	همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند	میشود هردم تهی پر میکنند (۷) ۲۹	جان فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان	میرسد از غیب چون آب روان ۳۰	هر زمان از غیب نونو میرسد	و از جهان تن بروشو میرسد

(۱) بدانکه قیمت هر چیزی بلزوم و کمی او است تا برسد باین که منحصر بفرد و بلاعوض و ظرف تمام ملزومات باشد که دیگر در گران قیمت نخواهد داشت و عمر انسان از این قبیل است چه هر چیزی خوبی که از آن بالاتر در عالم مادیات نباشد (از قبیل مال و عزت و ریاست و صنعت و شهرت و اولاد و برادر و رفیق) حتی پدر و مادر عوض دارد (چه زن پدر ممکن است از مادر و شوهر مادر از پدر با محبت تر اتفاق افتد) اما هر ساعت و ثانیه که از عمر گرانهای آدمی میگذرد دیگر بلاعوض و محال است که مثل خصوصیات آن و کارهای لازمه در آن برای صاحبش برگردد چه هر زمانی که از عمر میگذرد مخصوص کاری است که اگر آن کار در آن زمان نشود یا اصلا آن کار فوت میشود و یا غصب اوقات آینده را در کارهای دیگر که لازمه آن وقت خود است خواهد نمود بلاوه آنکه اوقات طبیعی اثر خود را در اوقات غصبی نخواهد داد پس بنا بر قول مولوی قیمت عمر را بغير از وقت شناس احدی نمیداند. (۲) یعنی نور خداوند در تمام ازلیات و ابدیات بدون تجدد موجود است ولیکن در انظار ما که زمانی هستیم بواسطه گرفتاری فکری و هوشیاری بگذشته و آینده متجدد و نور خدا مخفی شده پس اگر بخواهیم بنور ثابت حق از طرف تمرکز قوا و توحید نفس برسیم باید از برده های متجدده ماضی و مستقبل بلکه از مطلق زمانیات و مکانیات که هر دو یکی در ابعاد اربعه هستند بیرون آمده و امت پیغمبر آخر الزمان شده یعنی زمان گذشته و آینده را بتحصیل ملکه جمع حواس نسبت بخود آخر نمائیم تا توحید نفس که عین توحید رب است بی پرده در همه زمانیات و مکانیات ظاهر شود. (۳) مقصود از خودی قوه خیال است که اگر در خانه کعبه یعنی داخل در هر عبادتی و عملی با خیالات نفسانی بشوی مرتدی یعنی روگردان از حق و حقیقت خواهی بود ولو اینکه اول زاهد و عابد عالم در خانه کعبه باشی. (۴) این دویست اشاره بعلمای و حکمای صوری از اهل توحید است که بدون فنای در راه حق و بدون تذکیه و تصفیه نفس بهر اندازه که خبر از حقائق و معارف و توحید در تصنیفات و تألیفات خود دادماند لقلقه زبان و جانانشان بی خبر از حقائق بوده اگر چه در نزد بی خبران از مبادی مقبول افتاده باشد. (۵) مقصود از غرقه بی خلاصی ملکه در فنا و عادت در تمرکز قوا بامر توحید نفس و رب است. (۶) مقصود از عقل جزو عقل معاشی دنیوی است که محال است از عقل کل استفاده تنظیم معاش را برای معاد بقسی بنماید که توحید نفس و تمرکز قوا حاصل شود الا بتقاضا بر تقاضا یعنی ملکه فوق الذکر امری است تدریجی. (۷) از این جهت فلاسفه عصر جدید گفتند که زمانی خواهد آمد که خورشید بتدریج نورش تمام شده و آتش خاکستر مثل کوه زمین خواهد انداخت.

تفسیر دعای آن دوفروشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفاً وکل ممسک تلتاً و

بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوی

گفت پیغمبر که دایم بهر بند	دوفروشته خوش منادی میکنند (۱)	۳	کلی خدایا منفقانرا سیر	دار
ای خدایا مسکین را در جهان	تو مده الا زبان اندر زیات	۴	ای خدایا منفقان را ده خلف	ای خدایا مسکین را ده تلف
منفق و ممسک محل بین به بود	چون محل باشد مؤثر میشود (۲)	۵	ای بسا امساک کنز اتفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران	تا نباشی از عداد کافران	۶	کانترا ت قربان همی کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی	امر حق را دریابد هر دلی	۷	چون غلام باغی کو عدل کرد	مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه ترکان او همی پنداشت عدل	کنز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	۸	عدل این باغی و دادش نزد شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه
	در نبی انداز اهل غفلت است	۹	کان همه اتفاقهاشان حسرتست	

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول	۱۱	بهر این مؤمن همی گویند ز بیم	در نماز اهد الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشقی است	۱۲	نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای آن چنار	برگ بی رگیش بخشد کردگار	۱۳	گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد سببی	۱۴	و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش و حراثتاش خورد
اینجهان نفی است در اثبات جو	صورت صفر است در معنات جو	۱۵	جان شور و تلخ یش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
	ور نبتانی شدن زاین آستان	۱۶	گوش کن باری زمن این داستان	

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش	۱۸	رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده	۱۹	در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش و هباب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله	۲۰	قله حاجت در و دروازه اش	رفته در عالم بحد آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و عطایش در عجب	۲۱	آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم
	اندر ایام چنین سلطان داد	۲۲	بشو اکنون داستانی با گشاد	

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یکشب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را	۲۴	کاین همه فقر و جفا ما میکشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نامان نی ناخوششان درد و رشک	کوزه مان نی آبان از دیده اشک	۲۵	جامه ما روز تاپ آفتاب	شب نهالین و لعاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته	۲۶	تنگ درویشان ز درویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و یگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان	۲۷	گر بخوام از کسی یکمشت نسک	مر مرا گوید خمش کن مرگ و جک
مر عرب را فخر غرو است و عطا	در عرب ما همچو اندر خط خطا	۲۸	شب بغنم روز باشد هیچ نه	در درون جز سوز و بیجا بیچه
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم	ما بشغ فقر بی سر گشته ایم	۲۹	چه خطا ما بی خطا در آتشم	چه نوا ما درد و غم را مغریم
چه عطا ما بر گدائی می تنیم	مر مگس را در هوا رگ می زنیم	۳۰	گر کسی میهمان رسد گر من منم	شب بخسید دلش از تن برکنم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو	برد از حد عبارت پیش شو	۳۱	کنز عنا و فقر ما گشتم خار	سوختیم از اضطراب و اضطراب
تا بکی ما این چنین خاری کشیم	غرقه اندر بحر زرف آتشم	۳۲	تا که ار روزی در آید میهمان	شرسارها بریم از وی بجان
لیک میهمان گر در آید بی ثبوت	دان که کش میهمان سازیم قوت	۳۳	بهر این گفتند دانا یان بفن	میهمان محسان باید شدن (۳)

(۱) مقصود از ملک در این حدیث نبوی حرکات جوهریه و تبدلات ذاتیه در ناموس نشو و ارتقا است چون نبی کامل با چشم الهی بیاطن حرکات نشو و ارتقا نظر ملکوتی میکند و می بیند که وجه خلقی هر طبیعت و حرکتی مقهور و مسخر و ملوک وجه الهی آنها هست و نیز با گوش ملکوتی ندای آنها را یعنی خواص آنها را شنیده از روی صدق تعبیر بندای ملک از آن وجه الهی که مالک وجه خلقی است نموده پس مقصود از دو ملک آنست که در هر نشو و ارتقائی دو خاصیت سلبی و ایجابی و تقصی و کمالی (که یکی برای ممسک و دیگری برای منفق آنا فانا دعا میکند یعنی دو عمل متضاد مینماید) موجود است . (۲) و این مطلب مخصوص اتفاق و امساک نیست بلکه هر مطلبی بطور کلی خوبی و بدیش زود نزد عقل آشکار میشود اما مصادیق و جزئیاتش در کمال دشواری و مخصوص بحقائق بینان است که آنکه مثلا کارهای خیریه و عقلانی خوب و خلافتش بد بر همه کس واضح است اما کدام کار خوب و عقلانی و کدام بد و جاهلانه است در غایت اختلاف و اشکال است و همچنین قضیه ظلم بد و عدل خوب را همه کس میدانند اما کدام کار ظلم و کدام عدل است هنوز معلوم اتفاقی نزد احدی نشده بلکه هر کسی مطابق مزاج و اخلاق و وجدانات مخصوص خود هر کاری را خوب و خلافتش را بد میدانند لذا در بیت پنجم فرمود (امر حق را باز جو از واصلی الخ) چه حقائق هر بد و خوبی نزد او مکشوف است و لکن شناختن شخص واصل بحق در غایت اشکال است چه مدعی وصل زیاد و واصل از گوگرد احمر کمتراست (۳) لغت احسان باصطلاح عرفا و فرق آن بامترادفات آن از اتفاق و جود و کرم و سخا و عطا و ایثار و بذل و هبه و ترحم و مانند اینها که انعام مولوی بعضی از آنها اشاره نموده اجمالا آنست که اتفاق اگر بعنوان وجوه الهیه از قبیل خمس و زکوة باهش باشد اتفاق و اگر باز دیاد باشد کرم و اگر هیچگونه حق الله بر ذمه نداشته باشد باز هم اتفاق نماید هبه است و در بعضی از موارد عطا است و اگر با احتیاجات خودش باز هم اتفاق کند ایثار است و اگر بر دوست و دشمن اتفاق نماید جود و اگر منفق جان خود را برای معشوق حاضر برای اتفاق شود مولوی در این بیت فعلا تعبیر بسغا نموده (جان سپردن خود سخای عاشق است) و اگر مقام سالک بجائی برسد که در این اتفاق و جان دادن ابداً منت هم نداشته بلکه در مقام فنای از فنا از اغاقتش ابداً یادش نماند مقام احسان است که مولوی در این بیت متذکر شده و در قرآن مجید است (والله يحب المحسنین)

مغرور شدن مریدان محتاج وتشبیه بمذعیان مروزر وایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقدرا از نقل نادانستن و نیافتن

تو مرید و مبهمان آن کسی کو ستاند حاصلت را از خسی ۲ نیست چیره چون ترا چیره کند نور نهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندرقران نورکی یابند از وی دیگران ۳ همچو اعمش کو کند داروی چشم چه کشد در چشمها الا که بشم
حال ما این است در فقر و غنا هیچ مبهمانی مباد مغرور ما ۴ فقط ده سال از ندیدی در صور چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی در دلش ظلمت زبانش شعشی ۵ از خدانه بوئی او را نه اثر دعوش افزون زشت و بوالبشر
حرف درویشان بنزدیده درون تا بخواند بر سلیمان این فنون ۶ دیو ننوده ورا هم نقش خویش او همی گوید ز ابدالم یش
حرف درویشان بنزدیده بسی تاگان آید که هست او خود کسی (۱) ۷ خرده گیرد در سخن بر بازید ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرورا چون بازید روز محشر حشر گردد با یزید ۸ بینوا از نان و خوان آسمان پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاد ام نایب حتم خلیفه زاده ام ۹ الصلا ساده دلان بیج بیج تا خورد از خوان جودم هیچ هیچ
سایا بر وعده فردا کسان گرد آن در گشته فردا نارسان ۱۰ دیر باید تا که سر آدمی آشکارا گردد از یش و کمی
زیر دیوار تنش گنجیست یا خانه مار است و مور و ازدها ۱۱ چونکه پیداکشت کان چیزی نبود عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مروزر اعتقاد کند بصدق و به تمامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ در حق او نافع آید آن دروغ (۲) ۱۴ او بقصد نیک خود جائی رسد گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او را روا (۳) ۱۵ مدعی را فقط جان اندر سراسر است لیک مارا فقط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مروزر جان کنیم ۱۶ مرو را روی نماید حالها که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت خود چه ماند از عمر افزو و ترک گذشت ۱۸ عاقل اندر یش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچو سبلی بگنرد
خواه صاف و خواص سبل تیره رو چون نمی باید دی از وی مگو ۱۹ اندر این عالم هزاران جانور مزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب نا ساخته ۲۰ حمد میگوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق برست ای مجب
باز دست شاهرا کرده نوید از همه مردار پیریده امبد ۲۱ همچنین از پشه گیری تا بغیل شد عبال الله و حق نعم العلیل
این همه غمها که اندر سینه است از غبار گرد باد و بود ماست ۲۲ این غمان بیچ کن چون ناس ماست این چنین شدوان چنان و سواس ماست (۴)
دان که هر رنجی ز مردن پاره است (۵) جزو مرگ از خود بران گر چاره است ۲۳ چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان که کفش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ارگشت شیرین مر ترا در ده از مرگ می آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین مزید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد ۲۴ گوسفندان را ز صحرا میکشد آنکه فربه تر مر او را میکشد
شب گذشت و صبح آمد ای قمر چند گیری این فسانه را ز سر ۲۵ تو جوان بودی و قانع تر بدی زر طلب گشتی خود اول زربدی
زر بدی بر مویه چون کاسد شدی وقت مویه پختنت فاسد شدی ۲۶ میوه ات باید که شیرین تر شود چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت تا براید کارها با مصلحت (۶) ۲۸ جفت باید بر مثال همدگر در دوجفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمدیا هر دو جفتش کار ناید مر ترا ۲۹ جفت این یک خرد و آن دیگر بزرگ جفت شیر یسه دیدی هیچ کرک
راست ناید بر شتر جفت جوال آن یکی خالی و آن یک مال مال ۳۰ من روم سوی قناعت دل قوی تو چرا سوی شاعت مبروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز ۳۱ زین نسق میگفت بازن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لیم تقولون مالا تقولون که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زبان دارد

زن براو ز دبانگ کای ناموس کش من فسون تو نخواهم خورد یش ۳۴ ترهات از دعوی و دعوت مجو رو سخن از کبرو از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار کار و حال خود بین و شرم دار ۳۵ نخوت و دعوی و کبر و ترهات دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت تر روز سرد و برف و آنکه جامه تر ۳۶ چند آخر دعوی و باد و بروت ای ترا خانه چو بیت العنکبوت (۷)

(۱) یعنی کسیکه دارای این مقام احسان نباشد اگر دم از درویشی و دعوت زند دزد درویشی است . (۲) این برای آنست که تمام مذاهب عالم مشمول حقائق باشند نه فقط وجدان و لکن بنابر این که هر کسی مشمول وجدان خود باشد اگر مقتضای وجدانات خود عمل کند همان وظیفه اوست ولو در واقع باطل و دروغ باشد چه حقیقت حق مقتضای احاطه رب العالمین است نه فقط رب منهبی و شخصی پس مقصود مولوی از ندوت آنست که این کجا با آن کسی که وجدانش بمعاهده پاک شده و با حق حقیقی پاک و بیرنگ مطابقه کند . (۳) تحری یعنی کسی که مثلاً در بیابان قبله را گم کرده در چهار جهت نماز بخواند بقصد آنکه یکی از چهار شاید قبله باشد (۴) این دویت اشاره بآنست که اگر کسی باندازه احتیاجات طبیعی که کمتر از آن میبرد جمع مال نماید طبیعی و زود بدست آمده و براحت زندگانی خواهد نمود و لکن اگر خواست قدری زیادت از احتیاجات طبیعی حرص بزند دیگر هیچگاه خود را بواسطه حرص و خیالات نامالایم (در چکنم چکنم) خوش ندیده و در راحت ابدی را بروی خود خواهد بست اگر چه تمام دنیا را باو بدهند باز حرص او را خوش نخواهد گذاشت و همیشه در وسواس خیالات نامالایم برای زیادت از احتیاجات طبیعی گرفتار خواهد شد . (۵) یعنی حقیقت مرگ گذشت از همه چیز است که بسیار سخت و مغرور است و معنی ریاضت مرتاضین مشق گذشت قلبی است که مردن ارادی باشد تا مرگ طبیعی شیرین شود . (۶) این شش بیت تصریح بقائد متدین عصریه است که زن باید از همه جهت شریک زندگانی مرد باشد . (۷) این چند بیت اشاره بادعای دروغی مدعیان درویشی و باروحانین است که تدلیساً بنام دیانت علماً و عملاً در قلوب خلق جامینمایند .

از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی	۱ گفت یغیبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وانمیدانی زرنج (۱)
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزین لاف ای غم ورنج روان	۲ تو بخوانم جفت و کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ مزینی	در هوا چون پشه را رک مزینی	۳ باسگان بر استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من مگر بخواری سست سست	تا نگویم آنچه در رگهای تست	۴ عقل خود را از من افزون دیده	تو من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما میوه	ای ز تنگ عقل تو بی عقل به	۵ چونکه عقل تو عقله مردم است	آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خشم ظلم و مکر تو الله باد	دست مکر تو ز ما کوتاه باد	۶ هم توماری هم فسون گرای عجب	مار گیر و ماری ای تنگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی	همچو برف ازدرد و غم بگداختی	۷ مرد افسونگر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار	۸ مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار	در نباید آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسون گر هین و هین	آن خود دیدی فسون من بین	۹ تو بنام حق فریبی مر مرا	تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو	نام حق را دام کردی وای تو	۱۰ نام حق بستاند از تو داد من	من بنام حق سپردم جان و تن (۲)
تا بزخم من رگ جانت بُرد	یا ترا چون من بزدانت بُرد	۱۱ زدن از این گونه خشن گفتارها	خواند بر شوی خود او طومارها
	مرد چون این طعن از زن شفت	۱۲ مستمع شو بعد از آن بین تاجه گفت	

نصیحت مرد زن را که در دفتر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین

در دفتر فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحسن	فقر فخر آمد مرا طعنه مزین	۱۵ مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوش تر آیدش	۱۶ مرد حق باشد بماند بصر	پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش	بر کند از بنده جامه عیب پوش	۱۷ و بود عیبی برهنه اش کی کند	بل بجامه خدعه باوی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد	از برهنه کردن او از تو رمد	۱۸ خواجه در عیب است غرقه تا بگوش	خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیش نبیند طامعی	گشت دلها را طمعها جامعی	۱۹ و رگدا گوید سخن چون زر کان	ره نباید کاله او در دکان
کار درویشی و رای فهم تست	سوی درویشان بنگر سست سست	۲۰ زانکه درویشی و رای کارهاست	دمدم از حق مرایشان راعطا است
ملك درویشان و رای ملك و مال	روزی دارند ژرف از ذوالجلال	۲۱ حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استگري بر یدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند	وین دگر را بر سر آتش نهند	۲۲ آتش سوزد که دارد این گمان	بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری ز گرفتارست و مجاز	صد هزاران عز پنهانست و ناز	۲۳ از غضب بر من لقبها راندی	مار خوی و مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دنداناش کنم	تا ش از سر کوشت این کنم	۲۴ زانکه آن دندان عدوی جان اوست	من عدورا میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون	این طمع را میکنم من سرنگون	۲۵ حاشا طمع من از خلق نیست	از قناعت در دل من غالبست

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبره وجود خود بیند تابه شیشه کبود آفتاب

را کبود نماید و تابه شیشه سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود

و از همه تابهای دیگر او راستگو تر باشد

از سر امروء بن بینی چنان	زان فرود آ تا نماند این گمان	۲۹ چونکه برگردی و سرگشته شوی	خانه را گردنده بینی آن توئی
دید احمد را ابو جهل و بگفت	زشت قشعی کز بنی هاشم شگفت	۳۰ گفت احمد مرو را که راستی	راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرفی نی ز غریب خوش تاب	۳۱ گفت احمد راست گفتی رای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدرالوری	راستگو گفتی دو ضد کورا چرا	۳۲ گفت من آینه ام مصقول دست	ترك و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آینه باشد بیش رو	زشت و خوب خویش را بیند در او	۳۳ ای زن از طماع می بینی مرا	زین تحرری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود	کو طمع آنجا که آن نعمت بود	۳۴ امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا بفقر اندر رعنا بینی دو تو (۳)
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقر است عز ذوالجلال	۳۵ سر که مفروش و هزاران جان بین	از قناعت غرق بحر انگین
صد هزاران جان تلخی کش نکر	همچو گل آغشته اندر گل شکر	۳۶ ای دریا مر ترا کانا بدی	تا زجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیراست درستان جان	بی کشنده خوش نمگردد روان	۳۷ مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ از مرده بود گوینده شد

(۱) یعنی وقتی قناعت گنج است که ملکه بشود و حرص را بکشد و قلب را راضی بآنچه خدا داده است بنماید و الا صبر کردن بر فقر با عدم رضایت قلبی رنج است نه گنج. (۲) انتقام نام حق از علمای سوء که بنام حق جلب دنیا مینمایند همانا همان غفلت و کوری باطنی و خفه کردن احساسات الهی و ارتداد فطری آنها است که برای چهار روزه دنیا زیر بار ذلت ابدی رفته و میروند یعنی (بر سر کوریش کوریا نهند). (۳) در فصل سابق فقر را بعزت و ناز و اشاره بحديث نبوی الفقر فخری نبود و در این دوبیت بنما و عزت ذی الجلال خوانده در حالتیکه ظاهر فقر و فلاکت با این صفات چهارگانه مذکوره در چهار بیت منافات دارد پس محتاج بتحقیق دفع منافات است. بدانکه فقر دو قسم است فقر بسوی خدا و فقر بسوی خلق اما اول کما قال الله تعالی (یا ایها الناس اتموا الفقا والله هو الغنی الحمید) کشف حقیقت این آیه شریفه خاصه درویشان یعنی فقیر بسوی خداوند است که با چشم قلب ذات خداوندی را غنی مطلق و نفس خود را محتاج مطلق (که مصداق معلولیت و عین ربط و فقر وفاقه بنمای اوست) دیده لذا احتیاجات خود را از کلبه خلاق قلباً بریده اگرچه ظاهراً بمثل سلیمان دارای ملك و مکت دنیا باشد و لکن قلباً همه آنها را امانت خدا و بنام جهت خود را محتاج غنی محض بقسمی در مقام تمرکز قوا و توجید نفس مشاهده میکند که از عکس صفت غنای حق مطلق در نفس خود خود را دارای استغنائی الهی و فقر محمدی و عز و نواز ذی الجلال نیز مشاهده مینماید و این است فقر محمود که با مال دنیا ابداً منافات ندارد و اما فقر مذموم احتیاج خود را بسوی خلق دیدن و پشت بحق کردن و تملق و تذلل نزد خلق محتاج نمودن اظهار احتیاج به محتاج است.

صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال ۱ چونکه نا محرم در آید از درم
برکشایند آن ستیران روی بند ۲ هرچه را خوب و کش و زیبا کنند
از برای گوش بی حس اصم ۳ مشک را حق بیده خوش دم نکرد
پهر انس آمد بی اهرم نکرد ۴ حق زمین و آسمان بر ساخته است
آسمان را مسکن افلاکیان ۵ مرد سفلی دشمن بالا بود
خویش را بهر کور آراستی ۶ گر جهان را بر در مکنون کنم
ور نیگوئی بترک من بگو ۷ مرا چه جای جنگ نیک و بد
زخمها بر جان بی خویشم مز ۸ گر خمش گردی و گرنه آن کنم
پاتهی گشتن بهست از کش تنک ۹ رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شو را واسه مفار نمودن از گفتار خود

زن چو دید اورا که تند و تنوسن است ۱۱ گفت از تو کی چنین پنداشتم
زن در آمد از طریق نیستی ۱۲ گفت من خاک شایم نیستی
گر ز درویشی دلم از صبر جست ۱۳ بهر خویشم نیست آن بهر تو است
جانت تو کز بهر خویشم نیست این ۱۴ از برای تستم این بانگ و حنین
کاش جانت کش روان من فدی ۱۵ از ضمیر جان من واقف شدی
خاک را بر سیم و زر کردیم چون ۱۶ تو چنینی با من ای جان را سکون
تو تبرا کن که هست دستگاه ۱۷ ای تبرا ای ترا جان عذر خواه
بنده بروف تو دل افروخته است ۱۸ هرچه گوئی بخت گوید سوخته است
کفر گفتم نک بایمان آدم ۱۹ پیش حکمت از سر و جان آدم
چون ز عفو تو چراغی ساختم ۲۰ توبه کردم اعتراض انداختم
از فراق تلخ میگوئی سخن ۲۱ هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
عذر خواهم در درونت خلق تست ۲۲ ز اعتماد اول من جرم جست
زین نسق میگفت بالطف و کشاد ۲۳ در میان گریه بر روی اوفتاد
چون قرارش ماند و صبرش بجای ۲۴ زانکه بی گریه بد او خود دلربای
آنکه بنده روی خویش بود مرد ۲۵ چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از نازش دل و جان خون بود ۲۶ چونکه آید در نیاز او چون بود (۲)
آن که جر خون ریزش کاری نبود ۲۷ چون نهد کردن زهی سودا و سود
زین للناس حق آراسته است ۲۸ ز آنچه حق آراسته چون تاندرست
رستم زال ار بود وز حمزه پیش ۲۹ هست در فرمان اسیر زال خویش (۴)
آب غالب شد بر آتش از نهیب ۳۰ ز آتش او جوشد چو باشد در حجب
ظاهراً بر زن جو آب ار غالبی ۳۱ باطناً مغلوب و زن را طالبی

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان ۳۳ غالب آید سخت بر صاحب دلان
کم بودشان رقت و لطف و وداد ۳۴ زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
پر توحق است و آن معشوق نیست ۳۵ مهر و رقت و وصف انسانی بود
خالق است آن گوئی مخلوق نیست

(۱) گویا جنس زن طبعاً مبداند که مرد بهر اندازه قسی القلب باشد میتواند بجند دانه اشک چشم خود مخصوصاً با آن اوضاع مخصوصی که در ناز و غمزه برای دلربائی مرد دارد او را مطیع اخلاق خود و رحم دل بنماید که در بیت اول فصل از گریه زن تعبیر بدام نمود چه هر دانه اشک چشم زن قطرات بنزینست که بر آتش محبت مرد پاشیده شود و لو بجای بنزین آب پاشیده شود باز آتش خواهد گرفت (بمثل گریه بیجا).
(۲) دلربائی زن برای همین دو قوه ناز و نیاز است که هیچگاه تمام شدنی نیست (بخلاف محبت های یک جهت که مخصوصاً در مادیات غالباً تمام شدنی است) حتی در روحیات هم تربیت هر سالکی قبض و بسط قلبی و در تکوینیات نیز بجاذبه و دافعه است. (۳) یعنی سکونت جسمانی و روحانی هر مردی ببلایه زن خود است مخصوصاً زنیکه توافق اخلاق با مرد خود داشته و بمقتضای آیه (و خلق لکم من انفسکم ازواجاً) مظهر نفس او اخلاقاً گردیده و چون مرد هیچگاه از نفس خود و مظهر خود که زن آینه مرد است نمیتواند برید پس لابد شہوات کاذبه بر مرد بی زن غالب شده همیشه سرگردان و بی قرار است که آیه (هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیکن علیها) در حق او نازل شده
(۴) یعنی مرد بهر اندازه جسماً و روحاً قوی باشد باز محتاج بآینه زن است که صفات نفسانی او را بصورت فعلیات لذائذ نفسانی بیرون آورده ببرد برگرداند پس زن در این باب فاعل و غالب است و مرد منفعل و مغلوب زن است. (۵) احتیاج «پیغمبر خاتم (ص)» بآینه زن بمثل احتیاج ظهور حق در مقام (فاجیت ان اعراف) بآینه مخلوقات صیقلی شده از ظرفا است لذا در آخر فصل آینده فرمود (پر توحق است الخ)
(۶) لذا در اشخاص قسی القلب که غالب ابلاط و عشایر و غیره باشند برای نداشتن محبت های روحی کمتر عشق یافت می شود.

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

نظامی در شیرین و خسرو فرموده

بزدل هر داندۀ هست که با گردن دگر داندۀ هست از آن چرخ که گرداند زن پیر قیاس چرخ گردون را همی گیر

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان	۴ گفت خصم جان جان چون آمدم	بر سر جان من لگنها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای	کس نمیداند قضا را جز خدای	۵ چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پارا ز سر
زبان امام المتقین داد این خبر	گفت اذا جاء القضا عمی البصر	۶ چون قضا بگذشت خود را میخورد	برده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم	گر بدم کافر مسلدن میشوم	۷ من گنه کار توام رحمی بکن	عذر من بپذیر و بشنو این سخن
کافر پیر از پشیمان می شود	چونکه عذر آرد مسلمان میشود	۸ حضرتی پر رحمت است و بر کرم	عاشق او هم وجود وهم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و فاذهر و ظلمات و نور

و مناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده آن کبریا	۱۱ موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی بیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده	۱۲ کاین چه غلست ای خدا برگردم	ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده	مر مراهم زان مکدر کرده	۱۳ زانکه موسی را تومه رو کرده	ماه جانم را سبه رو کرده
بهر از ماهی نمود استاره ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره ام	۱۴ نویتم گر رب و سلطان میزند	مه گرفت و خلق پنگان میزند
میزند آن طاس و غوغای کنند	ماه را از زخمه رسوا می کنند	۱۵ من که فرعونم ز شهرت وای من	زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تبشه ات	میشکافند شاخ را در یشه ات	۱۶ باز شاخی را موصل میکنی	شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تبشه دستی هستنی	هیچ شاخ از دست تبشه رستنی	۱۷ حق آن قدرت که در تبشه تراست	از کرم کن این کجیبارا تراست
باز با خود گفته فرعون ای عجب	من نه در یاربتنا ام جمله شب	۱۸ در نهان خاکتی و موزون میشوم	چون بموسی میرسم چون میشوم
رنک زر قلب ده تو میشود	یش آتش چون سبه رو میشود	۱۹ نی که قلب و قالیم در حکم اوست	لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سباه	خود چه باشد غیر از این کار اله	۲۰ سزگردم چونکه گوید کشت باش	زرد گردم چونکه گوید زشت باش
یش چو گانهای حکم کن فکان	میدویم اندر مکان و لامکان	۲۱ چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد	موسئی با موسئی در جنگ شد (۱)
چون بهیرنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی	۲۲ گر ترا آید بر این گفته سؤال	رنگ کی خالی بود از قبل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست	رنگ بایرنگ چون در جنگ خاست	۲۳ اصل روغن ز آب افزون میشود	عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند	آب با روغن چرا ضد گشته اند	۲۴ چون گل از خارست و خار از گل چرا	هر دو در جنگند و اندر ما چرا
یانه جنگست این برای حکمت است	همچو جنگ خر فروشان صنعتست (۲)	۲۵ یا نه این است و نه آن حیرانست	گنج باید جست این ویرانست
آنچه تو گنجش تو هم میکنی	زان تو هم گنج را گم میکنی	۲۶ چون عارتان تو وهم و رایها	گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود	نست را از هستها تنگی بود (۳)	۲۷ نی که هست از نیستی فریاد کرد	نست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست	بلکه او از تو گریزانست ایست	۲۸ ظاهرا میخواند او سوی خود	وز درون میراندت با چوب رد
فوی اندر آتش سوزان چو ورد	فوی اندر گلستان با رنج و درد	۲۹ نعلهای بازگفته است ای سلیم	نقرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشیاء از دو جهان که خسر الدنیا و الاخرة

چون حکیم اعتقادی کرده است	کاسان یضه زمین چون زرده است	۳۱ گفت سائل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا	نی بر اسفل میروند نی بر علا	۳۲ آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جہات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته (۴)	۳۳ آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را

(۱) مقصود از جنگ موسی با موسی اختلافات مراتب تشکیک ذاتیه وجودیه یا اختلافات وجودات بتبع ماهیات است بمثل اختلافات ذاتیه انوار در مراتب شیده و ضعیفه یا بواسطه الوان و سطوح اجسام که عرضاً پیدا میشود کالینکه درجات مختلفه انیاء و مؤمنین در عین آنکه اتحاد در حقیقت و حقانیت دارند باز همه باهم مختلف اند با مقصود از جنگ موسی با موسی و صلح موسی با فرعون از باب تأکید در بقود و حدود و ضیق کثرات در بیت اول و تأکید در وسعت در بیت دوم که وحدت است میباشد چه در مرتبه اسیر شدن هستی مطابق بقیود کثرات اینقدر مراتب وجود تنگ خواهد شد که دوتا همکار و هم جنس که موسی با موسی باشد یکدیگر را نمیتواند دیده و بواسطه همجنسی هر دو از یکدیگر مستثنی شده و لابد در جنگ خواهند افتاد (بمثل اینکه دو زمان در یک زمان و دو مکان در یک مکان ممکن نیست جمع بشود) ولیکن در مقام بی رنگی و تمرکز قوا و توحید نفس چنان روح آدمی بی رنگ گردیده و چنان فانی در مقام بی رنگی حقیقت الوجود بتوحید نظر شده که پس از برگشت بکثرات چنان بی غرضانه بتمام مراتب مختلفه نظر انداخته که همه را لازم و ملزوم یکدیگر یعنی همه را کارگر برای یکفر محیط (حتی جنگهای تکوینی خلقت و جنگهای اختیاری بشر را مقدمه صلح کل و موجب بقای نظام بلکه موجب نشو و ارتقای هر دو عالم) دیده که بازبان حال بمثل شیخ بهائی در نان و حلوا خواهد گفت (صلح کل کردیم با کل بشر تو بما خصمی کن و نیکو نگر) . (۲) جنگهای مفهیمی بمثل جنگهای تکوینی چون همه برای یک صاحب و یک خدا و در یک ملک کار میکنند و همه شاخ و برگ یک درخت و نیش و نوش یک زنبور و زمستان و تابستان و بهار و پاییز یک سال و خاک و باد و آب و آتش و عناصر یک مزاج و اعضای یک بدن و قوای یک عالم و ادارات یک دولت هستند پس اختلافات و جنگهایشان مصلحتی و زرگری است اگرچه فرمان دهندگان جنگ خود ندانند که جنگ زرگری و مصلحتی است و باید هم ندانند که مصلحتاً محجوب از این دانائی طبعاً شدند و الا از حفظ حدود و کار و کوشش برای ترقیات خود و نوع خود باز مینانند (۳) مقصود از نیستی در فرد دوم وجود مطلق است که نسبت بوجودهای محدوده نیست میناید. (۴) اشاره بجاذبه عمومی است بلکه تصریح است .

بلکه دفعش میکند از شش جهات	تا بماند در میان عاصفات	۱ پس ز دفع خاطر اهل کمال	جان فرعون بماند اندر ضلال (۱)
پس ز دفع این جهان و آن جهان	مانده اند این بر رهان بی این و آن	۲ سر کشتی از بندگان ذوالجلال	زانکه دارند از وجود تو ملال
کهر با دارند چون پیدا کنند	گاه هستی ترا شیدا کنند	۳ کهر بای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانکه مرتبه حیوانیست	کو اسیر و سغه انسانی است	۴ مرتبه انسان بدست اولیا	سغه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را بخوان قل یا عباد	۵ عقل تو همچون شتریان تو شتر	میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلمند اولیا و عقلمها	بر مثال اشتران تا انتها	۶ اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یک قلاوز است جاین صد هزار
چه قلاوز و چه اشتریان بیاب	دیده کان دیده بیند آفتاب	۷ نک جهان در شب بمانده میخ دوز	منتظر موقوف خورشید است و روز
این خورشیدی نهان در ذره	شیر نر در پوستین بره (۲)	۸ اینت دریائی نهان در زیر گاه	یا بر این که هین منه با اشتباه
اشباهی و گمانی در درون	رحمت حق است پیر رهنمون	۹ هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم گیری بقدرت سخره کرد	کرد خود را در کهن نقشی نوزد	۱۰ ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آن کو عاقبت اندیش نیست	۱۱ عاقبت دیدن بود از کاملی	دور بودن هر نفس از جاهلی

حتیر دیدن خصمان صالح ناقة را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان

خصمان را حتیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرأ کان مفعولا

بشنو اکنون قصه صالح روان	بگذر از صورت طلب معنی آن (۳)	۱۴ زنانه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی ییابی عاقبت
ناقه صالح بصورت بد شتر	بی بریدنش ز جهل آن قوم مر	۱۵ از برای آب جو خصمش شدند	آب کور و نان کور ایشان بُدند
ناقه الله آب خورد از جوی میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ	۱۶ ناقة صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالعان
تا بران امت ز حکم مرگ و درد	ناقه الله و سقایها چه کرد	۱۷ شحه قهر خدا زیشان بجست	خونهای اشتری شهری دُرست
روح صالح بر مثال اشتر است	نفس گره مرورا چون بی برست	۱۸ روح همچون صالح و تن ناقة است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقة بود بر ذات نیست	۱۹ روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغه کفار نیست
حق از آن پیوست باجسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان	۲۰ یخبر کازار این آزار او است	آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله	تا که گردد جمله عالم را پناه (۴)	۲۱ کس نباید بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش	تاشوی با روح صالح خواجه تاش (۵)	۲۲ گفت صالح چون که گردید این حسد	بعد سه روز از خدا قمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان	آفتی آید که دارد سه نشان	۲۳ رنگ روی جمله تان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	۲۴ در سیم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خراهد از من زین وعید	کره ناقة بسوی که دوید	۲۵ کره ناقة بسوی که دوان	شد چنانکه باد در وقت خزان
گر توانیش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست	۲۶ چون شنیدند این از او جمله بتک	در دویدند از بی اشتر چو سگ
کس نتوانست اندران کره رسید	رفت و در کسارها شد ناپدید	۲۷ همچو روح پاک کو از تنگ تن	میکریزد جانب رب المن
گفت دیدید این فضا مبرم شده است	صورت آمید را گردن زده است	۲۸ کره ناقة چه باشد خاطرش	که بجا آید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رسید از آن	ورنه نومید و ساء ها گزان	۲۹ چون شنیدند آن وعید منکدر	چشم بنهادند آنرا منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد	میزدند از نا امیدی آه سرد	۳۰ سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت امید و توبه گشت کم
شد سیه روز سیم روی همه	حکم صالح راست شد بی ملحه	۳۱ چون همه در ناامیدی سر زدند	همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن را جاثمین	۳۲ زانو آن دم زن که تعلیم کنند	وز چنین زانو زدن یمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهر را	۳۳ صالح از خلوت بسوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید	نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید	۳۴ گریه چون از حد گذشت و هاییای	گریه های جات فرای دلربای
ز استخوانهایشان شنید او ناله	اشک خون از جانیشان چون زاله	۳۵ صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بیاطل زیسته	وز شما من پیش حق بگریسته	۳۶ حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان ده بس نماند از دورشان

(۱) یعنی تفر قلبی اقویای نفوس بقسمی در هر شخصی عکس العمل دارد که آن شخص هم بدون جهت يك مرتبه از صاحبان نفوس قویه و زکبه قلباً متنفر شده غافل از اینکه مبدء تنفر اینها از آنهاست . (۲) تصریح بالکثرت که از مستکشفات جدیده است که در هر ذره و اتمی آثار يك دوره منظومه شمسه بلکه يك کهکشان میباشد (۳) یعنی مقصود از هرقصه چون عبرت است پس باید در این قصه قرآنی احکام صالح را جریان بروج و احکام شتر را بدین و احکام کره را بخاطر نفس بدهی تا عبرت از این قصه بیری . (۴) این بیت یکی از علل فوائد خلقت انسان است که عالم در پناه انسان کامل خلق شده بمثل درخت که در پناه ثمره خود خلق میشود همچنین انسان کامل که ثمره درخت کائنات است هر وقت نوع این ثمره بدون هیچک از افراد خود معدوم یعنی عالم خالی از آدم بشود قیامت عالم قیام کرده و نظام عالم از هم خواهد پاشید و مخفی نماند که افراد کامله نوع آدم منحصر بزمین ما نیست بلکه ممکن است که اگر در اینجا بمثل قبل از خلقت آدم مفقود شود نظام عالم ببقای آدمهای سایر کرات باقی باشد و در پناه آنها نشو و ارتقا نماید (۵) یعنی ارواح انبیاء بواسطه ملکه تمرکز قوا بنقطه واحده توجید نفس ابدی متأثر از بیلیات و نامالیات (بلکه از زخمها و تیرها و غارت دشمنان) میشوند چه تالم فرع بر احساس و توجه تام است و توجهات آنان قلباً و ذاتاً بحق است نه بجهات خلقه الا بالعرض (و گاهی) لذا ادراک ناملایم از خلق را بطور انزجار قلبی چندان نمیکند . (۳) همچنانکه جریان الکتریسته بدون اتصالات آلات محسوسه ممکن نیست همچنین قرب معنوی اولیاء حق بدون اتصال صوری و عبادات و اصطعهای ظاهری ممکن نه

من بگفته بند و شد بند از جفا	شیربند از مهر جوشد وز صفا	۱	بس که کردید از جفا بر جای من	شیر بند افسرد در رکهای من
حق مرا گفته تو را لطفی دهم	بر سر آن زخمها مرهم نهم	۲	صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطر م جور شما
در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخنها چون شکر	۳	شیر تازه از شکر انگبخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته این سخن	زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن	۴	چون شوم غمگین که غم شد سرنگون	غم شما بودید ای قوم حروث
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند	ریش و سر چون شد کسی مو بر کند	۵	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر	نوحات را می نیرزند این نفر
کز نخوان ای راست خواننده مین	کیف آسا خلف قویم آخرین	۶	باز اندر چشم دل او گریه یافت	رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حبران گشته بود	قطره بی علت از دریای جود	۷	عقل میگفتش که این گریه زچست	برچنان افسوسان شاید گریست
برچه میگفتی بگو بر فعلشان	بر سیاه کینه بد نعلشان	۸	بر دل تاریک بر زنگارشات	بر زبان زهر همچون مارشان
بردم و دندان سگسارانه شان	بردهان و چشم کزدم خانه شان	۹	برستیز و تسخر و افسوسشان	شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستان کز پایشان کز چشم کز	مهرشان کز صلحشان کز خشم کز	۱۰	از بی تقلید و از ریای تقل	یا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر	از زبان و چشم و گوش همدگر	۱۱	از بهشت آورد یزدان بردگان	تا نمایدشان سفر پروردگان
	اهل نار و خلد را بین همدکان	۱۲	در میانشان برزخ لا ینیان	

تفسیر آیه کریمه مرج البحرين يلتقيان نینهما برزخ لایغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته	در میانشان کوه قاف انگبخته (۱)	۱۴	اهل نار و نور با هم در میان	در میانشان بحر ژرفی بیکران
همچو در کان خاك و زرد گرد اختلاط	در میانشان صد بیابان و رباط	۱۵	همچنانکه عقد در دُر و شبه	مختلط چو ت میهمان يك شبه
صالح و طالح بصورت مشبه	دیده بگشا که تو گردی متبه	۱۶	بحر را نبیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم تلخ و رنگ مظم قیروار	۱۷	هر دو برهم میزنند از تخت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج (۲)
صورت برهم زدن از چشم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ	۱۸	موجهای صلح برهم میزنند	کینه ها از سینه ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر	مهر ها را میکند زیر و زیر	۱۹	مهر تلخات را شیرین میکشد	زانکه اصل مهرها باشد رشد
فهر شیرین را بتلخی میرد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد	۲۰	تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه عاقبت تانند دید
چشم آخرین تواند دید راست	چشم آخرین غرور راست و خطاست	۲۱	ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیک زهر اندر شکر مضر بود
آنکه زیر کتر بود بشناسدش	چونکه دید از دورش اندر کشمش	۲۲	و آن دگر بشناسدش چون بوکند	و آن دگر چون بر لب و دندان زند
و آن دگر در پیش رو بوی برد	و آن دگر چون دست بنهد کردرد	۲۳	بس لبش ردش کند پیش از گلو	گرچه نهره میزند شیطان کلوا
و آن دگر را در کلو پیدا کند	و آن دگر را دریدن رسوا کند	۲۴	و آن دگر را در حدت سوزش دهد	خرج آن از دخل آموزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهر	و آن دگر را بعد مرگ از قمر گور	۲۵	ور دهندش مهلت اندر قمر گور	لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکوی را در جهان	مهلتی پیدا است از دور زمان	۲۶	سالمها باید که تا از آفتاب	لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنج سال هفت باید تا درخت	باید از میوه رسانی قر و بخت	۲۷	باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز وجل	سورة الانعام در ذکر اجل	۲۸	این شنیدی مو ببوی گوش باد	آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان خواند اینرا سخن	جان نو بین در تن حرف کهن	۲۹	نکته دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان اوستخت پیدا و رفیق
در مقامی هست این هم زهر مار	از تصاریف خدائی خوش گوار (۳)	۳۰	در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل	در مقامی سرکه در جایی چو مل	۳۱	در مقامی خوف و در جایی رجا	در مقامی بغل و در جایی سخا
در مقامی فقر در جایی غنا	در مقامی فخر و در جایی رضا	۳۲	در مقامی جور و در جایی وفا	در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا	در مقامی خاک و در جایی گیا	۳۳	در مقامی عیب و در جایی هنر	در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر	در مقامی خشکی و جایی مطر	۳۴	در مقامی ظلم و جایی محض عدل	در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه آنجا آن گزند جان بود	چون بدینجا در رسد درمان بود	۳۵	آب در غوره ترش باشد ولیک	چون بانگوری رسد شیرین و لبک
باز در ختم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادام	۳۶	اینچنین باشد تفاوت در امور	مرد کامل این شناسد در ظهور (۴)

(۱) یعنی جهات خلقه و الهیه و شریه و خیریه و شیطانیه و رحمانیه که جهات ماهیات و وجودات ملکی و ملکوتی در اهل مصیبت و عبادت تکوینی و تشریعی باشد بمنزل دو دریای شور و شیرین است که بابرزخی غیر مشهود یشنان موجها برهم میزنند (لذا ابدأ مخلوط میشوند) همچنین تمام اعداد صوری و معنوی این عالم با آنکه بواسطه قرب مکانی و معنوی که (مبنای خلقت و ترکیب در هر موجود مرکبی همین قرب است) که دارند باز بواسطه فاصله کوه قاف که کنایه از عدم سنخیت و جنسیت است محال است که مخلوط شده و ممکن نیست که بمنزل زر و خاک که در بیت سیم است بر حسب خاصیت اتحاد یابند. (۲) یعنی تکمیل نفس تدریجی است و اشخاصیکه بجذبه يك دفعه بمنزل مقصود میرسند چندان بهره از فوائد خلقت (و وسعت وجودی که در ضمن تکمیل تدریجی یافت میشود) ندارند پس در اهل جذبه خطر وصال کمتر و ضیق وجودی زیاده تر و در اهل تدریج خطرات وصول و زحمت سلوک بیشتر و لکن ضیق وجودی کمتر خواهد بود. (۳) یعنی حقیقت الوجود بمنزل آفتاب که در هر رنگی بشکل آن رنگ جلوه میکند همچنین نور هستی در حالتیکه از طرف خداوند یکسان به همه اشیاء متباد و لکن در هر موجودی و ماهیتی بشکل آن متجلی میشود یعنی در عقل عقل و در نفس نفس و در جسم جسم و در ماده ماده و در جماد جماد و در نبات نبات و در حیوان حیوان و در انسان انسان خلاصه در زمین زمین و در آسمان آسمان یعنی باطن و ماهیت هر موجودی را بآن طوریکه در علم حق ثابت بوده ظاهر مینماید. (۴) یعنی مرد کامل حقائق را تازه بعد از کشف و ظهور بامتيازات اشیاء تمیز خواهد داد والا قبل از کشف و تمیز چون در مقام بطون و اندماج است غیر از ذات احدیت احدی حق تمیز ندارد کما آنکه با هزاران آلات تمیز در عصر جدید هنوز نمیتوانند اجزای گلی و خار را مثلا در دانه آن تمیز بدهند لذا احدی علم بحقائق غیر از ذات احدیت قبل از خلقت ندارد.



در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را شاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زبان ندارد و مریض را زبان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زبان ندارد اما غوره را زبان دارد که در راهست و نارسیده لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك و ما تأخر صدق الله العظیم

کرولی زهری خورد نوشی شود ۴ و خورد طالب سه هوشی شود ربّ هبلی از سلیمان آمده است که مدغیر مرا این ملك دست (۱)
تو ممکن باغیر من این لطف وجود ۵ این حسد را ماند آما آن نبود نکته لابنفی میخوان بجان
بلکه اندر ملك دید اوصد خطر ۶ بمو ملك جهان بد بیم سر بیم سر یا بیم سر یا بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او ۷ بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو با چنان قوت که او را بود هم موج آن ملكش فرو میبستدم
خوان که القینا علی كرسبه ۸ چون بماند از تخت و ملك خود تهی چون برونشست زین اندوه کرد بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملك ولوا ۹ با كمالی ده که دادی مر مرا هر کرا بدهی و بکنی آن کرم او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی ۱۰ خود معی چه بود منم بی مدعی شرح این فرصت گفتن لیك من باز میگردد بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جنت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی باز میجوید درون مخلصی ۱۲ باز میجوید درون مخلصی ۱۲
این زن مردی که نفس است و خرد نيك يابست است بهر نيك و بد ۱۳ نيك يابست است بهر نيك و بد ۱۳
زن همی جوید حویج خاقاه یعنی آبرو و نان و خوان و جام ۱۴ نفس همچون زن بی چاره گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست ۱۵ در دماغش جزغم الله نیست (۲) گرچه سر قصه این دانه است و دام
گر بیان معنوی کامل شدی خلق عالم عاطل و باطل بدی (۳) ۱۶ گر محبت فکرت و معیشتی
هدیه های دوستان با یکدیگر نیست اندر دوستی الا صور (۴) ۱۷ تا گواهی داده باشد هدیه ها
زانکه احسانهای ظاهر شاهند بر محبت های سر ای ارجند ۱۸ شاهدت که راست باشد که دروغ
دوغ خورده مستی پیدا کند های و هوی و سر گرانیها کند ۱۹ آن مرانی در صلوة و در صیام
تا گان آید که او مست ولاست چون حقیقت بگری غرق ریاست ۲۰ حاصل افعال برونی رهبر است
راهر که حق بود گاهی غلط که گزیده باشد و گاهی سقط ۲۱ یارب آن تمیز ده مارا بخواست
حسن را تمیز دانی چون شود آنکه حسن بنظر بنور الله بود (۵) ۲۲ و اثر نبود سبب هم مظهر است
نمود آنکه نور حقش شد امام مر اثرها یا سبها را غلام ۲۳ چونکه نور الله درآمد در مشام
تا محبت در درون شعله زند زفت گردد وز اثر فارغ کند ۲۴ حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام این سخن لیکن بجو تو والسلام ۲۵ گرچه شد معنی در این صورت پدید
در دلالت همچو آوند و درخت چون بماهیت روی دورند سخت ۲۶ دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
ور بماهیت بگردانی نظر دور دورند این همه از یکدیگر ۲۷ ترك ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا در این تسلیم حيله و امتحانی نیست

باز گو از ماجرای مرد و زن ۲۹ زانکه انجای ندارد این سخن ۲۹ مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گویی مرا ترا فرمان برم ۳۰ و بد و نيك آید آن را ننگرم ۳۰ در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آهنگ یرم میبکنی یا بجلت کشف یرم میبکنی ۳۱ گفت والله عالم السرّ و الخفی چون محبم حبّ یعنی و یصم
در سه گز قالب که دادش وانمود آنچه در الواح و در ارواح بود ۳۲ یاد دادش لوح محفوظ وجود تا بدانست آنچه در الواح بود

(۱) اشاره باین آیه است (ربّ هبلی ملک لاینبغی لاحد من بعدی) یعنی خدایا بده المکی که سزاوار نباشد احدی را بعد از من و این از مثل سلیمانی ظاهر است
سزاوار نیست که از جهت بخل و حسد نتواند ملك خود را در غیر بعد از خود ببیند و مقصود از تفسیر و توجیه مولوی آنست که یعنی هر کس متصف بصفات
ملك داری من از جهت سلب علاقه و قوه گذشت و بی غرضانه بعارض و معروض نظر کردن و هر حکمی را بجای خود نمودن و غرور نداشتن و مانند اینها
نباشد ملك را در تصرف او نمیتوانم دید پس الهی برای خطرات ملك داری ملك را مختص بمن و بتصفین بصفات سلیمانی من کن (چنانکه دریت
آخر فرموده (او نباشد بعدی او باشد معی) (۲) این بیت و بیت قبل نمره راجع بتأویل و تشبیه نفس بزن و عقل برداشت کما اینکه این مضمون عقلی از این آیه
شریفه (خلق لکم من انفسکم ازواجاً) کاملاً فهمیده میشود و مطابق است با احادیث خلقت حوا از پهلوی چه حضرت آدم چه از برای روح هر آدمی دو
پهلوی راست و چپ معنوی از عقلانی و نفسانی است چه هر روحی روئی بحق و ملکوت دارد که نامش عقل و روئی بخلق و مزاج بدن خود دارد که نامش
نفس است کما آنکه در اصول کافی وارد است (العقل ما عید به الرحمن و اکتسب به الجنان) پس اگر این دو پهلوی راست و چپ معنوی هر
انسانی از عقل و نفس بمثل اعتدال دو پهلوی راست و چپ جسمانی (که بورزش دادن طرف چپ بیشتر از طرف راست مزاج معتدل میشود آن
دو پهلوی معنوی هم در مقام روحانیت بتربت و ورزش دادن طرف چپ که اداره نفس اماره تحت حکومت طرف راست عقل باشد) مقام اعتدال را
در شرکت زندگانی بریاضت نفس پیدا کند براحات ابدی این زن و مرد معنوی خواهند رسید و نزاع قطع خواهد شد والا معنای حکیمانه ندارد که
حوا از پهلوی چپ جسمانی آدم خلقت شده باشد و آدم با پهلوی چپ خود نگاه کرده باشد (۳) یعنی حقائق را برای اهل کثرات باید بزبان خودشان
و بصورت قصه و غیره در آورد والا یا نخواهد فهمید و یا دست از کثرات برداشته عاطل و باطل خواهند شد (۴) کما اینکه بین عوام معروف است که
ریزش دست کاشف از محبت قلب بلکه موجد و مقوم و مؤید و تکمیل کننده محبت است (۵) مقصود حس ششم است که از مستکشفات تصوفی
در کتب علم الروح عصر جدید شرح مفصلی مطابق علوم مثبتة دارد (۶) مقصود از ماهیات جهان امتیازیه اشیاء و اختلافات در ذوات و صفات و
آثار و اشکال و حدود است .



تاابد هرچه که ازبس بود و پیش آن گشادیشان که آدم و انود گفت پیغمبر که حق فرموده است در دل مؤمن بگنجم ای عجب عرش با آن نور و بایهانی خویش هر ملك میگفت مارا پیش از این کین تعلق چیست با این خاکمان آدما آن الف از بوی تو بود اینکه جان ما زروحیت یافته است چون سفر فرمود مارا زان مقام نور این تسبیح و این تهلیل را هرچه آید بر زبانتان بی حذر زانکه این دمها اگر نالایقت تا بگوئی و نگیرم بر تو من حلم ایشان کف بحر حلم ماست حق آن کف حق آن دریای صاف گر بیش است امتحانست این هوس دل میوشان تا پدید آید دلم	درس کرد از علم الاسماء خویش (۱) در گشاد آسمانهاشان نبود من نگنجم هیچ در بالا و پست گر مرا جوئی در آن دلهای طلب چون بدید اورا برفت از جای خویش الفتی میبود با روی زمین چون سرشت ما بدست از آسمان زانکه جسمت را زمین بدتار و بود پیش از خاک آن مبتاقه است (۳) تلخ شد ما را از این تحویل کام میفروشی بهر قال و قبل را همچو طلال یگانه با پدر رحمت من بر غضب هم سابق است منکر حلمم نیارد دم زدن کف رود آید ولی دریا بجاست کامتجانی نیست این گفت و نه لاف امتحان را امتحان کن یک نفس (۶) تا قبول آرم هر آنچه قابلم	۱ تاملک بیخود شد از تدریس او ۲ در فراخی عرصه آن پاك جان ۳ در زمین و آسمان و عرش نیز ۴ گفت فادخل فی عبادی لتلقى ۵ خود بزرگی عرش باشد بس بدید ۶ تخم خدمت در زمین می کاشتیم ۷ الف این انوار با ظلمات چیست ۸ جسم خاک را از اینجا یافتند ۹ در زمین بودیم و غافل از زمین ۱۰ تا که حجتها همی گفتیم ما ۱۱ حکم حق گسترد بهر ما بساط ۱۲ ما همی دانیم خود راز شما ۱۳ از بی اظهار این سبق ای ملك ۱۴ صد پدر صد مادر اندر حلم ما ۱۵ خود چه گویم پیش آن در این صدف ۱۶ از سر مهر و صفاست و خضوع ۱۷ سر میوشان تا پدید آید سرم ۱۸ چون کمند دست من چه چاره است	قدس دیگر یافت از تقدیس او تنگ آمد عرصه هفت آسمان من نگنجم این یقین دان ای عزیز جنة من رؤیتی یا متقی لیک صورت کیست چون معنی رسید زان تعلق ما عجب می داشتیم چون تواند نور با ظلمات زیست نور پاک را در اینجا تافتند (۲) غافل از گنجی که بدروی دفین (۴) که بجای ما که آید ای خدا که بگوئید از طریق انبساط لیک میخواهیم آواز شما در توبه هم داعیه اشکال و شك (۵) هر نفس زاید در افتد در فنا نست الا کف کف کف کف حق آنکس که بدو دارم رجوع اسر کن تو هر چه بر وی قادرم در نگر تا جان من چه کاره است
--	---	--	---

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زنك آفتابی تافته است گر بیبندی بدان شه شوی چشم احمد بر ابوبکری زده نسبتی باید مرا یا جلتی گفت آوه بی بهانه چون روم قل تعالوا گفت حق ما را بدان گفت چون شاه کرم میدان رود	عالمی زور و شنائی یافته است سوی هر ادبار تا کی میروی او ز يك تصدیق صدیق آمده هیچ پیشه راست شد بی آلتی (۷) و بر بمانم از عبادت چون شوم تابود شرم اشکنی ما را نشان عین هر بی آلتی آلت شود	۲۰ نایب رحمان خلیفه کردگار ۲۱ دوستی مقلان چون کیمیا است ۲۲ گفت من شه را پذیرا چون شوم ۲۳ همچو مجنونی که بشنید از یکی ۲۴ لبنتی کنت طیباً حاذفاً ۲۵ شب پرانرا گر نظر وآلت بدی ۲۶ زانکه آلت دعویست و هستی است	شهر بغداد است از وی چون بهار چون نظرشان کیمیائی خود کجا است بی بهانه سوی او من چون روم که مرض آمد بلبلی اندکی کنت امشی نحو لبلی شائقاً روزشان جولان و خوش حالت بدی کار در بی آلتی و پستی است
--	---	--	--

(۱) چون تمام حقائق بمثل ارتباطات حلقهای زنجیر و زره بقسمی يك دیگر متصل است که اگر يك حقیقت از حقائق منکشف بتمرکز قوا و توحید نفس به بخواندنیهای فقط بشود (چون برای هر حقیقتی مراتب است) بقدر انکشاف آن حقیقت یکمرتبه همه حقائق نزد قلب روشن عارف بتوحید نفس منکشف خواهد شد و این انکشاف یکمرتبه اعلاي علوم غریزیه است که در همه موجودات میباشد (۲) بدانکه در این فصل بعضی از امتیازات خلقت آدمی اشاره شده که مهم ترین آنها توضیح داده میشود که منجمله از ترکیب بین روح و بدن بآلت تعبیر نموده در حالتیکه نور و ظلمت را الفت و اتحادی نیست پس مقصود از این الفت نه همان تنها جامعیت آدم هست که بروح خود جامع جمیع مراتب ملکوت و جسم خود جامع جمیع اجسام و بیرزخ خود جامع جمیع برازخ عالم باشد که در چندین بیت فوقاً اشاره نموده بلکه مقصود از این الفت بالاتر از این جامعیت است و آن آنستکه روح و بدن در آدم قسم یکدیگر یعنی در عرض یکدیگر نیست که ترکیب اعضائی باشد بلکه در طول و ترکیب اتحادیست که تعبیر بآلت نموده یعنی روح هر آدمی جسمی است مروح و جسم هر آدمی روحیست مجسم یعنی هیچکدام مانع از نفوذ در یکدیگر بطور الفت و اتحاد نیست بلکه هر يك صفات یکدیگر را کاملاً بطور نقصان (از طرف بدن) و بطور کمال (از طرف روح) داراست یعنی بدن عین روح است و لکن روحی است ناقص و روح عین بدن است و لکن بدنیت کامل کما آنکه نطفه عین آدم است و لکن آدمی است ناقص و آدم عین نطفه است و لکن نطفه ایست کامل و از اینجهتست که بدنهای مرطاضین بزرگ از انبیا و اولیاء بریاضت و تمرکز قوا بقسمی لطافت یافته که کار ملکوت و ملکوت آنان کار بدنهای آنان را مینماید. (۳) یعنی جان هر آدمی ذاتاً مقدم از اعضای بدنه در خلقت است و لکن ظهوراً و اثرأً بقسمی مؤخر است که یگانه موجب اشتباه مادیون در مادی بودن روح همین تأخر ظهوری و اثری شده کما آنکه الکتریسیت ذاتاً در خلقت مقدم بر آلات و ادوات کارخانجات است و لکن از جهت اثر و ظهور بقسمی مؤخر است که تا آلات مادی در کار خود منظمأً مصنوع نگردد مجال است که آثار الکتریسیت ظهور یابد و ممکن است این تقدم و تأخر ذاتی و ظهوری هم موجب اشتباه الکتریسیت بآلات خود گردد که گفته شود مبدا اثرهانا آلات و ادوات مصنوعه است نه ذات الکتریسیت. (۴) و آنچه ملائکه تقهیده اشکال در خلقت آدم کرده اند برای غفلت از خصوصیت الفت و اتحاد روح و بدن آدم بوده که فوقاً شرح شد چه برای خصوصیت این الفت است که هیچ روحی بروح آدمی و هیچ جسمی بدین آدمی نماند چه هر روح و بدنی مثل نور و ظلمت با یکدیگر ضد است و بغیر از آدمی زیر بار جمع بین ضدین نرفته و نخواهد هم رفت لذا مقام آدم مقام مجمع الاضداد (که صفت مختص خداوندی در جمع بین کثرات خاقیه و ظهور وحدت الهیه است) میباشد که ملائکه از این مقام اختصاصی آدم غافل بوده و اشکال و ایراد در خلقت آدم مینمودند. (۵) یعنی چون رحمت من سبقت دارد ای ملائکه بعلم من شما جرئت اشکال در خلقت آدم نمودید. (۶) یعنی هر ترازویی را از حواس ظاهره و باطنه باید اولاً تصفیه و میزان نمود سپس سایر اشیاء را باو سنجید. (۷) یعنی تا سنجیت و نسبت باولیاء بمعیت و اسباب مناسب پیدا نکنی از آنها در تو اثری پیدا نخواهد شد



گفت کی بی آلتی سودا کنم تانه من بی آلتی پیدا کنم ۱ پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ و انا تا رحم آرد شاه شنگ ۲ کین گواهی که ز گفت و رنگ بد
پس گواهی زاندر و ن میبایم نی گواهی برون میبایم ۳ صدق میباید گواه حال او
گفت زن صدق آن بود که زبود خوش پاک برخیزی تواز محمود خوش ۴

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خایفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

آب بارانست ما را در سبو ملک و سرمایه و اسباب تو ۶ این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست درمغازه هیچ به زین آب نیست ۷ گر خزانهاش بر زدر فخر است
چست آن کوزه تن محصور ما اندر آن آب حواری شور ما ۸ ای خداوند این خم و کوزه مرا
کوزه با پنج لوله پنج حس پاک دار این آب را از هر نجسی ۹ تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری پاک بیند باشدش شه مشتری ۱۰ بی نهایت گردد آبش بعد از آن
لولها بر بند و بردارش زخم گفت غضوا عن هوی ابصار کم ۱۱ ریش او پر باد کاین هدیه کراست
و آن نبدانست کاجا برگرد هست جاری دجله همچون شکر ۱۲ در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین حس تجری تحتها الانهار بین ۱۳ اینچنین حسا و ادراکات ما
باز جوی و باز بین و باز باب ۱۴ از که از من عنده ام الكتاب

در نمود دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبورا سریند هین که این هدیه است ما را سودمند ۱۶ در نند در دوز تو این کوزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست جز رجب و مایه اذواق نیست ۱۷ زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کاب شور باشد مسکنش او چه داند جای آب روشنش ۱۸ ایکه اندر چشمه شور است جات
ای تو نارسته از این فانی رباط توجه دانی صحو و سکر و انبساط ۱۹ و ربذانی نقلت از آب وجد است
ابجد و هو ز چه فاش است و بدید بر همه طفلان و معنی بس بعد ۲۰ پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر هم کشیدش از بیابان تا بشهر ۲۱ زن مصلی باز کرده از نیاز
که نگهدار آب ما را از خسان یارب این گوهر بدان دریا رسان ۲۲ گرچه شوم آگهست و برفن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است فطره زن آب کاصل گوهر است ۲۳ از دعا های زن و زاری او
سالم ازدزدان و از آسیب سنگ برد تا دارالخلافه دید رنگ ۲۴ دید در گاهی پر از انعامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی یافته زان در عطا و خلعتی ۲۵ بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته قوم دیگر منتظر بر خاسته ۲۶ خاص و عامه از سلیان تا بپور
اهل صورت چون جواهر بافته اهل معنی بحر نادر یافته ۲۷ آنکه بی همت چه با همت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم
بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

بانگ می آید که ای طالب یا جود محتاج گدایان چون گدا (۲) ۳۰ جود محتاج است و خواهد طالبی
جود مجوید گدایان و ضعف همچو خوبان کاینه جویند صاف ۳۱ روی خوبان ز آینه زیبا شود
چون گدا آینه جود است هان دم بود بر روی آینه زیان ۳۲ پس از این فرمود حق درواضعی
آن یکی جودش گدا آرد بدید وین دگر بخشد گدایان را مزید ۳۳ پس گدایان آینه جود حقد
و آنکه جز این دواست او خود مرده است ۳۴ او بر این در نیست نقش برده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر او

لیک درویشی که آن تشنه خداست هست دایم از خدایش کار راست ۳۶ لیک درویشی که تشنه غیر شد او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان نقش سگ را تو بیند از استخوان ۳۷ فقر لقه دارد او نی فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا زمان ۳۸ نقش ماهی کی بود درویش آب آن ز بی آبی نمیگردد خراب

(۱) یعنی همت و عزم و اراده تقویت اختیاری (که مبدء هر نعمتی است) نخواهد شد مگر بترك همتهای مادی کوچک چه همت در ترك همت
قوی تر از عمل همت های غیر منظم است و الا در ظاهر این بیت تناقض است (۲) بدانکه در این بیت مولوی اشکال علیست که از
مثل مولوی دور است که از جود حق برای گدا و مستحق تغییر بحتیاج نماید اگر چه نظر مولوی بآنستکه جود از امور اضافیه و هر دو
طرف اضافه محتاج یکدیگر مثل خود اضافه محتاج بطرفین است و لیکن اضافات الهیه از اضافه اشرافیه است که طرف آور است (نه مقوله
که محتاج بطرفین است) پس این اشکال حل نخواهد شد الا بتعقیق و تعبیر ذیل که بگوئیم هر گدا و مستحق بلکه جمله خلایق
در حقیقت الوجود مصادق محتاج بجدو خالق هستند و لیکن از طرف خالق جود در ظهور محتاج بظواهر است نه در ذات چه اضافه اشرافیه طرف
آور است نه محتاج بطرف کما آنکه انوار و ألوان در ظهور محتاج بسطوح و اجسام است نه در ذات بخلاف اجسام که در ذوات وجودی خود
محتاج بتراکم و تکلف انوار معنویست که ترا کم الکتریسیته و اثر باشد کما اینکه گفته شده ظهور تو بن است و جود من از تو نیست
تظهر لولای لم اکن لولاک (۳) چون جمادات غالباً خود نا و لیکن آینه غیر نا و تو ناست یعنی هرگاه گدای در خانه خدا از خود نائی
مثل آینه صفتی شده و حق نا گردیده جود و احسان مطلق حق را از خود ظاهر خواهد ساخت والا جود خلقی عدد گدایان را زیاد خواهد نمود



مرغ خانه است او نه سیرغ هوا	لوت نوشد اونوشد از خدا (۱)	۱ عاشق حق است او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر تو هم میکند او عشق ذات	ذات نبود وهم اسماء صفات (۲)	۲ وهم خلوقت ومولود آمده است	حق نژائیده است واولم یولد است
عاشق تصویر و وهم خوشتن	کی بود از عاشقان ذوالعنن	۳ عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجازش تاحقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن	لیک میترسم ز افهام کهن	۴ فهم های کهنه کوه نظر	صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هرکس چیر نیست	لقه هر مرغکی انجیر نیست	۵ خاصه مرغ مرده پوسیده	بر خیالی اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک	رنگ هندو راجه صابون و چه زاک	۶ نقش اگر غنکین نگاری بر ورق	او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و اوفارغ از آن	صورتش خندان و اوزان بی نشان	۷ وین غم و شادی که اندر دل خفست	یش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست	تا ازان صورت شود معنی درست	۸ صورت غمگین نقش از بهر ماست	تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندین گرماباست	از برون جامه کن چون جامه است	۹ تا برونی جامها بینی و بس	جامه بیرون کن در آ ای همنفس
	زانکه با جامه در آن سو راه نیست	۱۰ تن زجان جامه زنن آگاه نیست (۳)	

پیش آمدن نقیان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

باز میگردد سوی قصه عرب	از بیان راز و سر بوالعجب	۱۲ آن عرابی از بیابان بعید	بر در دارالخلافه چون رسید
بس نقیان پیش اعرابی شدند	بس گلاب لطف بررویش زدند	۱۳ حاجت او فهمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا یش از سوال
بس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجائی چونی از راه و تعب	۱۴ گفت وجهم گر مرا وجبی دهد	بی وجوهم چون پس پشتم نهد
ای که در روتان نشان مهترست	فرتان خوشتر ز زر جعفرست	۱۵ ای که یک دیدارتان دیدار ها	ای تار دیده تان دینار ها
ای همه ينظر بنورالله شده	از برحق بهر بخشش آمده (۴)	۱۶ تا زبید آن کیمیا های نظر	بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم	۱۷ بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره های ریک هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم	۱۸ بهر نان شخصی سوی نانوا دوید	داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجه او شد جمال باغبان	۱۹ همچو اعرابی که آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کانشی آرد بدست	آتش دید او که از آتش برست	۲۰ جست عیسی تا رهد از دشمنان	بر دش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانه گندم شده	تا وجودش خوشه مردم شده	۲۱ باز آمد سوی دام از بهر خور	ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر	بر امید مرغ و یا لطف پدر	۲۲ پس زمکتب آن یکی صدری شده	ماهبان داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیز دین	۲۳ گشت دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی	تبغ در کف بسته بس میثاقها	۲۴ گشته اندر شرع امیر المؤمنین	یشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده	بینبر بر گنج ناگه پا زده	۲۵ تشنه آمد سوی جوی آب در	دید اندر جوی خود عکس قمر
من بر این در طالب چیز آمدم	صدر گشتم چون بدهلیر آمدم	۲۶ آب آوردم بتحفه بهر نان	بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون برد آدمی را از بهشت	نان مرا اندر بهشتی در سرشت	۲۷ رستم از آب و زنان همچون ملک	بیغرض کردم بر این در چون فلک
	بیغرض نبود بگردش در جهان	۲۸ غیر جسم و غیر جان عاشقان	

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب بافتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین مایشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل هر که شد مشتاق جزو	۳۲ چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی درزد او	۳۳ نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه خود کند یا کار او

(۱) همچنانکه تخم مرغ خانگی و آبی و هوایی را در زیر بال یک مرغ ممکن است تربیت کرد تا جوجه گشته بیرون آید و لکن عاقبت هریک باصل خود پرواز خواهند نمود همچنان درویش نان و درویش خدا و علمای سوء و حقیقی عاقبت جدا خواهند شد. (۲) این چهار بیت کاملاً رد بر تمام صوفیه و دراویش باطله است که ادعای وصول بذات احدیت را بریاضت نمودند و دم از (انا الله ولس فی جنتی سوی الله ومانند اینها زدند) و چون مولوی فوقاً مثال مرتاض را بآینه زده شارح هم از همین مثال استدلال مینماید که احدی بذات احدیت محال است برسد ولو آنکه بهر اندازه ریاضت بکشد و آینه نفس را صبقی بنماید چه آینه بهر اندازه صبقی شود باز مجالست که از مرتبه معدنی و سنگی خارج شده و ب مقام خورشیدی یا سایر صاحبان عکوس برسد و لکن چون اشتباهات در تمام مراتب ریاضت هست که در قرآن وارد است (وللمخلص فی خطر عظیم) ممکن بلکه واقع است که هر مرتاضی اگر نزد استاد کاملی مشغول بریاضت نشود بعد از تصفیه ناقص که قابل ظهور اشعه ملکوتی میشود بمثل آینه که قابل شمع خورشیدی شده البته آن شمع و عکس آن خورشید را در خود توهم خود خورشید نموده و در حالت غفلت و مستی معنوی تمیز بین عکس و صاحب عکس نداده ادعای خورشیدی مینماید در حالیکه ممکن است فرسنگها هنوز از صفات خورشید دور باشد چه جای ذات خورشید لذا بعضی زبان ملامت باز کرده و گویند یا للعجب خدائی را که هنوز وجودش مسلم کل ملل نشده بلکه عده از حکماء منکر و عده مشکوک و عده مجهول الکنه دانسته و عده از مثبتین اینقدر اختلافات در اسماء و صفاتش نمودند که تا کنون یک مطلب مسلم از صفات خدا دست نیامده بطور این طایفه بنای دیانت خود را عشق بازی با ذات مجهول الهویه دانسته اند لذا مولوی در بیت سیم و چهارم تصریح مینماید که مرتاضین اگر صادق در ریاضت و عشق و رزی با خدا باشند تازه عشق و رزی با موهوم خود نموده اند بسمیکه اگر استقامت در این موهوم بخرج بدهند بحقیقت (یعنی بذات خود بتمرکز قوا) خواهند رسید (نه بذات الله). (۳) یعنی جان و تن که فعلاً علم بعلم بیکدیگر ندارند اگر خلع جامه یعنی اوصاف رذیله و سلب علاقه نمایند مربوط بیکدیگر بطور علم بعلم خواهند شد. (۴) یعنی آخرین منزل هر مرتاضی از اولیاء حق رسیدن بنور الله است نه بذات الله که فوقاً تحقیق شد.

فازن بالجره بی این شد مثل	فاسرق الدرہ بدین شد منتقل (۱)	۱	بنده سوی خواجه شد او ماندزار	بوی گل شد سوی گل او ماندخار
همچو آن ابله که تاب آفتاب	دید بردیوار و حیران شد شتاب	۲	عاشق دیوار شد کاین باضیا است	پیخبر کاین عکس خورشید سماست
همچو صیادی که گیرد سایه	دید دیوار سیه مانده بجا	۳	او بمانده دوراز مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
کاین مدفع برکه میخندد عجب	سایه کی گردد ورا سرمایه	۴	سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران کشته پر شاخ درخت
جزو یکرو نیست پیوسته بکل	اینت باطل اینت پیوسیده سبب	۵	ور تو گوئی جزو پیوسته کست	خار میخور خار مقرون گلست
	ورنه خود باطل بدی بمث رسال (۲)	۶	چون رسولان از پی پیوستن اند	پس چه پیوندندشان چون یکن اند
	این سخن پایان ندارد ایضام	۷	زانکه جبری سخت دارد این کلام	

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای بانظام	روز یگه شد حکایت کن تمام	۹	باقیان حال خود را آن عرب	چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرادر پیش داشت	تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت	۱۰	گفت این هدیه بر سلطان برید	سائل شه را نه حاجت و اخیرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو	ز آب بارانی که جمع آمد بگو	۱۱	خنده می آمد تقیان را از آن	لبک پذیرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر	۱۲	خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها	آب از لوله رود در کولها	۱۳	چونکه آب جمله از حوضی است پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوق ناک
ور در آن حوض آب شورا ست و بلید	هر یکی لوله همان آرد پدید	۱۴	زانکه پیوسته است هر لوله بجوش	خوش کن در معنی این حرف خوش
لطف شاهنشاه جان بی وطن	چون اثر کرده است اندر کل تن	۱۵	لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	چون همه تن را در آرد در ادب (۳)
عشق شنگ بی قرار بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون	۱۶	لطف آب بحر کو چون کو تراست	سنگ ریزه اش جمله در و گوهر است
هر هنر کاستا بدان معروف شد	جان شاگردش بدان موصوف شد	۱۷	پیش استاد اصولی هم اصول	خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقه آن فقه خوان	فقه خواند بی اصول و نی بیان	۱۸	پیش استادی که آن نحوی بود	جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن مجوره است	جان شاگردش از آن مجوشه است	۱۹	زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیان

آن یکی نحوی بکشتی درنشت	رو بکشتیان نمود آن خود پرست	۲۱	گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم گشت خاموش از جواب	۲۲	باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سباحتی مجو	۲۳	گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق در گردابهاست
مجو میباید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی خطر در آب ران	۲۴	آب دریا مرده را بر سر نهاده	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بر مردی تو ز اوصاف بشر	بهر اسرار نه بر فرق سر	۲۵	ایکه خلقان را تو خر میخوانده	این زمان چون خبر این بیخمانده
گر تو علامه زمانی در جهان	نک فانی اینجهان بین اینترمان	۲۶	مرد نحوی را از آن دردوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمدیابی ای یار شگرف (۴)	۲۷	آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله میریم	گر نه خردانیم ما خود را خریم	۲۸	آن عرب باری بدان معذور بود	کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما	او نبردی آن سبو را جا بجا	۲۹	بلکه از دجله اگر واقف بدی	آن سبو را بر سر سنگی زدی
	آن سبوی تنک پر ناموس ورنک	۳۰	شد حجاب بحر آنرا زن بسنگ	

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

(۱) یعنی اگر ز نامبکی با خوشگلی باشد و اگر تنگ دزدی برخورد مبنی مروراید غلطانی بدزد که کنایه از همت عالی در هر کاریست (۲) یعنی هر موجودی دو روی بحق و خلق دارد و لکن اکثر خلایق روی بحق را علم بعلم ندارند بلکه برای غفلت از روی بحق روی بخلق را هم غالباً غافلند (کما آنکه طبیعت علم بخود ندارد چه جای علم به صانع خود) بمثل مریضی که پشت کردن خود دمل دارد و نمیتواند سر خود را بلند کرده بخورشید نظر کند پس لابد روشنائی دیوار را ابلهانه از طرف خود دیوار (خصوصاً اگر خورشید ثابت یا زمین بلا حرکت باشد) میداند پس رسولان مبعوث شدند تا اولاً ما آنچه نفوس را کرده سپس سرعت آنها را باصل روشنائی که خورشید است بلند نمایند یعنی قلوب را باصل انوار الهی که همه پیوند تکوینی دارند پیوند تشریعی یعنی اختیاری هم بنماید (۳) یعنی اگر فعلیت و حقیقت عقل یا عشق در انسان غالب بر سایر ملکات و فعلیات بشود همه مغلوبین مملکت وجود آدمی تحت حکومت عقل یا عشق بیرون خواهد آمد کما اینکه این مضمون در قرآن وارد است (لیکفر الله عنهم اسوالدی عملوا و یجزیهم اجرهم باحسن الذی کانوا یعملون) یعنی بدترین اعمال محکوم بحکم بهترین اعمال بمثل آیه دیگر (یدل الله سیئاتهم حسنات) خواهد شد بمثل آنکه همه قوای عنصری در جمادات محکوم بحکم جمادات و در نباتات محکوم بنباتات و در حیوانات محکوم بجوانیت و همه اینها در انسان محکوم باحکام انسانیت است همچنین تمام مراتب انسانیت از بدنات و روحیات در عاقل و عاشق محکوم باحکام عقل و عشق میباشد (چه قل کل یعمل علی شاکلته)	(۴) مقصود از فقه و نحو و صرف اول معنی لغوی و از دوم معنی اصطلاحی است (در کم آمد یابی) اصطلاح بعضی از متراضین است که از دم مرگ ارادی یا طبیعی تعبیر به کم آمد نمایند و در اینجا یعنی بی حقیقتی علوم صوریه دم مرگ معلوم خواهد شد چه هر علمی را از علوم دنیوی و اخروی و حکمتی و عرفانی و صنعتی و اجتماعی را اگر از راه خواندنیها وارد در مغز نمائی و خوشحال و مغرور و راضی بآنها باشی بدانکه تا دم مرگ بیشتر با تو همراه نخواهد بود چه هر علمیکه از راه صفحه تحناتی نفس که تعلق بمزاج و بسلولهای مغز دارد وارد روح گردیده و بحفظ مغز و سلامتی آن محفوظ در لوح حافظه میشود البته پس از مرگ که مغز متلاشی میشود دیگر محلی برای محفوظات این علوم بعینها نخواهد ماند مگر نتایج از ملکات آنها فقط علم توحید است که عالم را نکوینا پر کرده و لکن در انسان تشریفاً موقوف است بتذکیه و تصفیه اختیاری که بتوحید نفس و مملکت جمع حواس نفس آرام گرفته قابل عکس توحید که مبدع هر علم است خواهد شد
--	--

چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبورا پر ز زر کرد و مزید	۱	داد بخشها و خلعتهای خاص	آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس تقیبی را بفرمود آن قباد	آن جهان بخشش و آن بحر داد	۲	که بوی ده این سبوی پر ز زر	چونکه وا گردد سوی دجله اش بیر
از ره خشک آمده است و آن سفر	از ره دجله اش بود نزدیکتر	۳	چون بکشتی در نشیند رنج راه	خود فراموشش شود آنجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو	پر زر و بردند تا دجله دوتو	۴	چون بکشتی در نشست و دجله دید	سجده میکرد از جا و میخبد
کای عجب لطف آن شه و هابرا	وین عجب تر کو ستد آن آبرا	۵	چون پذیرفت ازمن آن دریای جود	آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر	کان بود از لطف و خوبی تابسر	۶	قطره از دجله خوبی اوست	کان نیکنجد زیری زیر پوست
گنج مخفی بد زیری چاک کرد	خاک را تابان تر از افلاک کرد	۷	گنج مخفی بد زیری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا	آن سبورا او فنا کردی فنا	۸	وانکه دیدندش همیشه بیخودند	بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای زغیرت بر سبو سنگی زده	آن سبو ز اشکست کاملتر شده	۹	خشم شکسته آب ازان نارخته	صد درستی زین شکست انگخته
جزو جزو خشم برقص است و بحال	عقل جزوی را نموده این محال (۱)	۱۰	نه سبو پیدا در اینحالت نه آب	خوش بین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکر زن که شہازت کنند (۲)	۱۱	پر فکر شد گل آلود و گران	زانکه گل خواری ترا گل شد چنان
نان گِلست و گوشت کمتر خور از این	تا نانی همچو گل اندر زمین (۳)	۱۲	خاک می خوردیم عمری در غذا	خاک مارا خورد آخر در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بد بیوند و بد رگ میشوی	۱۳	چون شدی توسیر مرداری شوی	بیخبر چون نقش دیواری شوی
پس دی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران هم تکی	۱۴	آلت اشکار خود جز سگ مدان	کتر کانداز سگ را استخوان (۴)
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صبد شکاری خوش رود	۱۵	آن عرب را بی نوائی میکشید	تابدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته ایم احسان شاه	در حق آن بینوای بی پناه	۱۶	هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهانش میجهد در کوی عشق (۵)
گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش دمدمه	۱۷	ور بگوید کفر آید بوی دین	آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کثر نماید راستی	ای کثری که راست را آراستی	۱۸	کف کز کز بر صافی خاسته است	اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان	همچو دشنام لب معشوق دان	۱۹	گشت این دشنام نامطلوب او	خوش زهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میزی	طعم قند آید نه نان چون میزی	۲۰	گر بت زرین بیاید مؤمنی	کی هلد او را بی سجده کنی
چون بیاید مؤمنی زرین و ن	می بنگدارد و را بهر شمن	۲۱	بلکه گیرد اندر آتش افکند	صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذنب نقش و ن	چونکه صورت مانع است و راهزن	۲۲	ذات زرش داد ربانیت است	نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کبکی تو گلبی رامسوز	وز صداع هر مگس مگذار روز	۲۳	بت پرستی گر بانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همه حاجی طلب	خواه هند و خواه ترک و یا عرب	۲۴	منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ تو است	توسیدش دان که هر تنگ تو است	۲۵	ور سفید است و ورا آهنگ نیست	زو بیرکز دل مرا ورا رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیر و زیر	همچو فکر عاشقان بی پا و سر	۲۶	سرندارد کز از بده است یش	پاندارد باید بوده است خوش (۶)
بلکه چون آبست و هر قطره ازان	هم سراسر و یا هم بی هردوان	۲۷	حاش لله این حکایت نیست هین	تقدحال ما و تست این خوش بین
یش هر صوفی که او با فر بود	هر چه آنماضی است لا ین ذکر بود (۷)	۲۸	چون بود فکرش همه مشغول حال	ناید اندر ذهن او فکر مال
هم عرب ماهم سبو ما هم ملک	جمله ما یؤفک عنه من افک (۸)	۲۹	عقل را شودان وزن این نفس و طمع	این دوطلمانی و منکر عقل شمع (۹)
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	زانکه کل را گونه گونه جزو هاست	۳۰	جزو کل نی جزو ها نیست بکل	نی چو بوی گل که باشد جزو گل (۱۰)

(۱) مقصود از عقل جزئی عقول فلاسفه مادی یا عقل معاش در تدابیر دنیاست. (۲) یعنی درمعانی جمع پرهای افکار در نقطه توحید نفس است که ماده خلقت شهباز نفس ناطقه است ولیکن با استقامت. (۳) مضرات گوشت خواری مخصوصاً برای مرتاضین در کتب عصر جدید از بدیهیات و مسلمیات گردیده مراجعه نناید. (۴) یعنی هر سگی بدادن نان رام میشود الا سگ نفس که هر چه باو بدهی سرکش تر میشود. (۵) این پانزده بیت اشاره بانست که آنچه اولیاء حق بنمایند حق و حقیقت است ولو آنکه صورتاً و در نزد عقول ناقصه بد نماید بمثل اینکه سیاهی خالص صورت محبوب و کجی ابرو و شمیر و کمان برای اهلس مطلوب و زینت است (۶) کذا اینکه در حق کاملترین این انسان «محمد ص» گفته شده (من معلول بی علت که علت گشت پیوندم ازل فرزند من باشد ابد فرزند فرزندم) لذا «محمد (ص)» را پیغمبر آخر الزمان از طرف طول گفته اند یعنی زمان نسبت باو آخر و او از زمان مجرد و فوق زمان بلکه فوق دهر و سرمد و ازل بقسمی واقع شده که تمام ازلیات وابدیات فرزند ضلی او است. (۷) یعنی چون مشغول تمرکز فوا و توحید نفس حالی بقسمی شده که قهراً از زمان ماضی و مستقبل بی خبر و باندازه بی خبری مصداق پیغمبر آخر الزمان شده است. (۸) یعنی (ونی انفسکم افلا تبصرون) جمله ما فارسی است یعنی انسان کامل مصداق این بیت است (ای نسخه نامه الهی که توئی) ای آینه جمال شاهی که توئی بیرون ز تو نیست هر آنچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی (یؤفک عنه من افک) ضمیر عنه راجع بر رسول یا قرآن است و این آیه راجع بمنکرین قرآن است که در علم ازل چون انکار علمی داشتند در اینجا هم انکار حق را نمودند. (۹) این بیت اشاره بمثل آیات فوق است که فرمود هر قصه و حکایتی نقد حال ما است باین معنا که آنچه جهات خبریه و سعادت و هدایت است منطبق با عقل خدا شناسی و دانستن معرفت نفس است و آنچه جهات شرور و شقاوت و ضلالت و غفلت است منطبق با نفس و طبع است که هر دو طبعاً منکر عقلیات و تقلبات است مشروط باینکه منکر را مضاف بعقل و شمع را سمع بخوانیم. (۱۰) یعنی هر جزوی از اجزای کل مجموعی یا کل طبیعی غیر کل خود و غیر جزوهای دیگر است (چه هر محدودی غیر محدود دیگر و غیر محیط بخود است) کما اینکه تمام اجزای عالم غیر یکدیگر و غیر احاطه حقیقت الوجود است بمثل غیریت اعضا و جوارح از یکدیگر که نیز هریک غیر روح محیط است و مخفی نماند که این غیریت از طرف اجزا و اعضا و تجلیات و شئون محدوده است نه از طرف کل و روح و حقیقت الوجود چه محیط را هیچ مانعی در احاطه نیست کما اینکه در قرآن فرموده (هو معکم) و نفرموده (اتم معه) و این است سر اینکه نسبت بین حق و خلق مثل نسبت بین روح و بدن یا کلی و جزئی مخصوصاً کلی طبیعی مجهول الادراک است یعنی بر عقل سنگین است که یک نسبت را از طرفی بی حجاب و از طرف دیگر با حجاب تصور نماید.



لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود (۱)
ور تو اشکالی بکلی و حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما ها مر دواها را سراسر است
هضم دار و علت نو دیگر است
احتما کن قوت جانت بین
مضم دار و علت نو دیگر است
گوشتواره چه که کان زر شوی
تا بهام و تا ثریا بر شوی
در حروف مختلف شور و شکی است
گرچه از یکرóz سرتا پا یکی است
پس قیامت روز عرض ا کبر است
عرض او خواهد که بازب و فراست
چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شب همچون نقاب
وانکه سرتا پا گلست و سوسن است
پس بهار اورا دو چشم روشن است
تا بیوشد حسن آن و تنگ این
لیک دید یک به از دید جهان
لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و باقیان
جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار
مژده مژده نک همی آید بهار
چونکه تن بشکست جان سر بر کند
چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
چون شکوفه ریخت میوه شد بدید
کی شود خود صحت افزا در ره
تا هلبه نشکند با ادویه
۱۸ گرچه جسم نازکت رازور نیست
۱۹ لیک سرخیل دل و سر رشته
۲۰ پیر را بگزین و عین راه دان
۲۱ کو زحق پیراست نر ایام پیر (۳)
۲۲ خاصه آن خری که باشد من لدن
۲۳ هست بس پیر آفت و خوف و خطر
۲۴ هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
۲۵ بس ترا سرگشته داود بانگ غول
۲۶ که چسان کرد آں بلیس بد روان
۲۷ عبرتی گیر و مران خر سوشان
۲۸ زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
۲۹ ای بسا خربنده کز روی شد تلف
۳۰ ان من لم یصن تالف
۳۱ این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایه هرهان

در صفت پیرو مطاوعت کردن با او

لیک بی خورشید مارا نور نیست
درهای عقد دل ز انعام تست
خلق مانند شبنم و پیر ماه
با چنان در یتیم انباز نیست
این کهن تر بهتر ایشیخ علیم
بی قلاوز اندر آن آشفته
او ز غولان گره و در چاه شد
از توداهی تر در این ره بس بدند
بردشان و کردشان ز ادبار عور
سوی رهبانان و رهدانات خوش
او رود فرسنگها سوی حشیش
عکس آنرا کن که هست آن راه راست
چون یضلك عن سبیل الله اوست
۱۸ بر نمی آید جهانرا بی توکار
۱۹ لیک سرخیل دل و سر رشته
۲۰ پیر را بگزین و عین راه دان
۲۱ کو زحق پیراست نر ایام پیر (۳)
۲۲ خاصه آن خری که باشد من لدن
۲۳ هست بس پیر آفت و خوف و خطر
۲۴ هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
۲۵ بس ترا سرگشته داود بانگ غول
۲۶ که چسان کرد آں بلیس بد روان
۲۷ عبرتی گیر و مران خر سوشان
۲۸ زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
۲۹ ای بسا خربنده کز روی شد تلف
۳۰ ان من لم یصن تالف
۳۱ این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایه هرهان

وصیت کردن رسول خدا صلعم مرعلی (ع) را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی
بصحب عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر
فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پیر دلی
هر کسی که طاعتی پیش آورند
بهر قرب حضرت بیچون و چند
اندرا در سایه آن عاقلی
کش نشاند برد از ره ناقلی
زانکه او هر خار را گلشن کند
دیده هر کور را روشن کند
دستگیر و بنده خاص اله
طالبان را میرد تا پیشگاه
۳۵ لیک بر شیری مکن هم اعتماد
۳۶ تو تقرب جو بعقل و سر خویش
۳۷ پس تقرب جو بدو سوی اله
۳۸ ظل او اندر زمین چون کوه قاف
۳۹ گر بگویم تا قیامت نعت او
اندرا در سایه نخل امید
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
سر میبچ از طاعت او هیچ گاه
روح او سیرغ بس عالی طواف
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو

(۱) این چند مثال برای حل مسئله فوق است یعنی اگر جزوی بخواد بی بکلی خود یابی نسبت بین خود و کلی ببرد باید (بمثل بوی گل و گل و لطف سبزه و لطف گل و بانگ قمری و بلبل که هر دو از یک اصل و سنجبت است سنجبت با کلی بگذشت از صفات جزئیت و فتای در کلی احاطی خود که حقیقت الوجود است بتمرکز قوا پیدا کند و الا این در مسدود و طلب مردود است (۲) یعنی یگانه راه ریاضت و تکمیل نفس پیرهن از اندیشه های درهم و برهم و افکار غیر منظمه بشق تمرکز افکار است چه هر فکری در بیشه اندیشه شبری است که جان را بتفرقه حواس پاره پاره کرده سرمایه عمر آدمی را میخورد (کما اینکه در طب پرهیز در معالجه مؤثر تر از خوردن دوا است زیرا خوردن دوا تبدیل بر معده و هضم دیگری لازم دارد) همچنین در معالجات روحی اعتبار در پرهیز یعنی ملاک سلب علاقه مطلق است لا غیر چه هر چه غیر این سلب باشد باز گرفتاری و قید و حجاب معشوق بی قید و منزله است (۳) یعنی مقصود از پیر پیر روحی ارشاد است که بهر اندازه از طرف روبرو یعنی از طرف دنیا و تفرقه حواس مرده باشد از طرف پشت سر که (دهریات و سمردیات و ازلیات است) عمر روحانیش طولانی شده و یاد از همه آنها بعنوان مکاشفه داده برای مریدان بعنوان هدایت بیان مینماید اگرچه صورتاً جوان باشد.



آفتاب روح نی آن فلک	که ز نورش زنده اند انس و ملک	۱	در بشر روپوش گشتست آفتاب	فهم کن والله انلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه	برگزین تو سایه خاص اله (۱)	۲	هرکسی در طاعتی بگریختند	خوشتن را خلصی انگبختند
تو برو در سایه عاقل گریز	تارهی زان دشمن پنهان ستیز (۲)	۳	از همه طاعات اینت لایق است	سبق یابی بر همرانکو سابق است
چون گرفتگی پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو	۴	صبر کن بر کار خضرای بی نقاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزین	گرچه طفلی را کشد تو مو ممکن	۵	دست او را حق چودست خویش خواند	بس یدالله فوق ایدیم براند
دست حق میر نش زنده اش کند	زنده چپود جان پاینده اش کند	۶	یار باید راه را تنها مرو	از سر خود اندر این صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید	هم بعون همت پیران رسید	۷	دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضه الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غائبان لاشک بهند	۸	غائبان را چون نواله می دهند	بیش مهبان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر	تا کسی که هست از بیرون در	۹	فرق بسیار است و ناید در حساب	آن زاهل کشف و این زاهل حجاب
چند ممکن تارهی یابی درون	ورنه مانی حلقه وار از در بیرون	۱۰	چون گزیدی پیر نازک دل مباش	ست و ریزیده چو آب و گل مباش
	در بهر زخمی تو پر کینه شوی	۱۱	بس کجا بی صیقل آینه شوی	

کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان	۱۳	بر تن و دست و کتفها بی درنگ	میزدند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیایی بی گزند	از سر سوزن کبودها ززند	۱۴	سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر زین	۱۵	طالع شیر است نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم	۱۶	تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	با چنین شیر زیان در عزم حزم
چونکه اوسوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانگه مسکن گرفت	۱۷	پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا	۱۸	گفت از دُمگاه آغازیده ام	گفت دُم بگذار ای دودیده ام
از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت	دُمگاه او دُمگهم محکم گرفت	۱۹	شیر بی دُم باش گو ای شیر ساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا بی مواسائی و رحم	۲۰	بانگ زد او کاین چه اندامست از او	گفت او گوش است این ای نیکو
گفت تا گوشش نباشد ای همام	گوش را بگذار و کوته کن کلام	۲۱	جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز	گفت این است اشکم شیرای عزیز	۲۲	گفت گو اشکم نباشد شیر را	خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها	اشکم چه شیر را بهر خدا	۲۳	خبره شد دلاک و بس حیران بماند	تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد	۲۴	شیری دُم و سر و اشکم که دید	این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاق سوزن زدن	از چنین شیر زیان پس دم مزین	۲۵	ای برادر صبر کن بردرد نیش	تارهی از نیش نفس گیر خوش
کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	۲۶	هر که مُرد اندر تن او نفس گیر	مرورا فرمان برد خورشید وابر
چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن	۲۷	گفت حق در آفتاب منتجم	ذکر تراور کذا عت کهنهم
خفتگانی کز خدا بُد کارشان	میل کردی آفتاب از غارشان	۲۸	خار جمله لطف چون گل میشود	بیش جزوی کو بر کل میشود
چست تعظیم خدا افراشتن	خوشتن را خوار و خاکی داشتن	۲۹	جست توحید خدا آموختن	خوشتن را بیش واحد سوختن
گرهی خواهی که بغروزی چوروز	هستی همچون شب خود را بسوز	۳۰	هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کعبه اندر گداز
	در من و ما سخت کردستی دودست	۳۱	هست این جمله خرابی از دوهست	

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار	۳۳	کان سه باهم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بیش همدگر از صیدها	سخت بر بندند بار و قیدها	۳۴	گرچه زایشان شیر نر رانگ بود	لبک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست	لبک همزه شد جماعت رحمتست	۳۵	همچنین مه را ز اختر ننگهاست	او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم بیمبر را رسد	گرچه رایش را بند رانی مزید (۳)	۳۶	در ترازو جو رفیق زرده است	نی از آنکه جو چورز گوهر شده است
روح قالب را اکنون همزه شده است	مدتی سک حارس درگه شده است	۳۷	چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه
گا و کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت	۳۸	هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب

(۱) یعنی چون هر راهی را براه دارش سپردند پس پایه محکم تمام هفت وادی بقول مرتاضین و هفتاد و دو عقبه بقول مشرعیین و صحت اصول دیانت بقول متکلمین بسته بشناختن بدون اشتباه عالم وقت (در فن علم الروح است) بقسمی که اگر در این اشتباه بشود و مدعیان کاذب را از خاصان اله تمیز ندهد در همه آنها اشتباه خواهد شد چه در حقائق و روحیات اشتباه در مدعی عین اشتباه در مدعا است. (۲) یعنی یکی از علائم حقیقت عالم وقت قوه عاقله او است که باید از عهد معقولات این راه تعلیم و تربیت نفس در هر منتهی و ملتی مطابق عقول آنان برآید چه مهمترین اصول پنج گانه دیانت از توحید و نبوت و امامت و خضر وقت شناسی و عقل همین اصل پنجم است کما اینکه در اول اصول کافی از « حضرت صادق (ع) » وارد است (من کان له عقل کان له دین) یعنی اهل هر مذهبی که عقل دارند دین دارند چه هر کسی مسئول عقل و وجدان خود است نه حقائق پس مقصود مولوی در این بیت آنست که اگر میخواهی تقلید نمائی از عقل خود و یا از عاقلی که تقویت و تربیت عقل تورا بعقل بنماید تقلید کن.

(۳) اشاره بآیه (و شاورهم فی الامر) و شاورهم فی الامر و اذا عزمت فتوکل علی الله بدانکه عزم و اراده بامشورت و توکل ظاهراً منافات ندارد کما اینکه در فرد دوم اشاره باستقلال عزم ختمی مرتبت نموده اما باطناً مؤید و دلیل سعه عزم است چه توکل که راضی شدن بنفی و اثبات مقصد و انجام و عدم انجام عزم است البته عزم را در مقام بسط قلب تقویت خواهد نمود (بخلاف عزم محدود و مقید بانجام فقط) که البته مضطرب است چه هر اندازه عزم قوی باشد باز احتمال شدن و نشد دارد و این دلیل اضطراب عزم است و اما مشورت پیغمبر برای تشویق اصحاب است و این مؤید عزم است.

چون ز که دریشه آوردندشان ۱ کشته و مجروح و اندر خون کشان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد ۲ شیر دانست آن طمعها را سند
هین نگه دار ای دل اندیشه خو ۳ دل ز اندیشه بدی در پیش او
شیر چون دانست آن و سراسشان ۴ وانگفت و داشت آن دم پاستان
مر شما را بس نیامد رای من ۵ ظننان این است در اعطای من
نقش باقش چه اسگالد دگر ۶ چون سگالش اوش بخشید و نظر
ظانین بالله ظنّ السوء را ۷ گر نبرم سر بود عین خطا
شیر با این فکر میزد خنده فاش ۸ بر تسمهای شیر این مباح
فقر و رنجوری بهست ای سند ۹ کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گری را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن ۱۱ معدلت را نوکن ای گرگ کهن
گفت ای شاه گاو وحشی بخش تست ۱۲ آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو ۱۳ چونکه من باشم تو گوئی ما تو
گفت پیش آ کسی خری چون تو ندید ۱۴ پیش آمد پنجه زد او را درید
گفت چون دیمعت از خود نبرد ۱۵ این چنین جان را بیاید زار مرد
گرچه غالب دارم اندر بنل فضل ۱۶ گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
هر که اندر وجه ما باشد فنا ۱۷ کل شئی هالک نبود ورا (۱)
هر که بر در او من و مامیزند ۱۸ ردّ بایست او و برلا مبتند

قصه آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست منم گفت چون توئی در نمیگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری برد ۲۱ گفت یارش کستی ای معتد
خام را جز آتش هجر و فراق ۲۲ که یزد که وارهاند از فراق
رفت آن مسکن و سالی در سفر ۲۳ در فراق یار سوزید از شرر
حلقه زد بر در همد ترس و ادب ۲۴ تا بنجد بی ادب لفظی ز لب
گفت اکنون چون منی ای من در ۲۵ نیست گنجائی دو من در یک سرا
نست سوزن را سر رشته دو تا ۲۶ چونکه یکتائی در این سوزن درآ
کی شود باریک هستی جمل ۲۷ جز بقراض ریاضات و عمل
هر محال از دست او ممکن شود ۲۸ هر حرون ازیم او ساکن شود
و آن عدم کز مرده مرده تر بود ۲۹ در کف ایجاد او مضطر بود
کمترین کارش بهر روز آن بود ۳۰ کوسه لشکر را روانه میکند
لشکری ز ارحام سوی خاکدان ۳۱ تاز نر و ماده پر گردد جهات
باز بی شک پیش از آنها میرسد ۳۲ آنچه از حق سوی جانها میرسد (ه)
اینست لشکرها حق یجده و مر ۳۳ از بی این گفت ذکری للبشر

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرا ای جمله من ۳۵ نی مخالف چون گل و خار چمن
کاف و نون همچون کند آمد جذوب ۳۶ تا کشاند مر عدم را در خطوب (۱)
پس دوتا باید کند اندر صور ۳۷ رسته یکتا شد غلط کم شد کنون

(۱) مقصود از وجه الله حقیقت الوجود است که چون تقیض هر عدمی است محال است که فنا گردد پس هر کس بشق جمع حواس و مراقبه تا به فانی در او گردد علاوه آنکه هیچ گاه ذاتاً و روحاً فانی نخواهد شد همه هستیهای اشیاء مطابق نظام عالم که مظهر الهست از او شده و او وجه الله الباقی در همه اشیاء خواهد شد. (۲) یعنی من و تو چون از امور اضافیه و بدون یکدیگر نمیشود و نیز در قلب واحد نیکنجد پس هریک از بین برود هر دو از بین رفته و صاحب قلب از کشمکش هر دو نجات یافته و بوحث وجود که فوق هر دو است رسیده و راحت ابدی خواهد شد پس مقصود از من و تو خیال و تفرقه حواس است که حجاب راحت ابدی و معشوق ازلی است (۳) اشاره باین آیه است (لا یدخلون الجنة حتی یبلغ الجمل فی سم الخیاط) یعنی داخل جنت ملکوت و جنت اسماء و صفات حق و جنت سلب علاقه که راحت ابدیست نخواهند شد تا آنکه بدنهای آنان (که بمنزله شتر بارکش روح است) بقراض ریاضت در مقام تکرکز قوا و جمع حواس بمنزل رشته باریک قابل سوزن نشود اگرچه این آیه در شان کفار و تطبیق بر محال است ولیکن با محال عادی بودن ریاضات تامه در تحصیل توحید نفس مشترک است که مولوی فرموده (هر محال از دست او ممکن شود) یعنی با توجهات استاد کامل ممکن شود. (۴) نکره بودن شان دلالت بر شتون غیر متناهی مینماید: (ه) یعنی چون ذرعوالم غیبیه حجاب نیست بر حسب قانون افاضات اشراقیه بر نفوس مجرد از نور الانوار و سایر اشعه بواسطه و یا بلا واسطه اشراقات غیر متناهی بمنزل عکوس غیر متناهی در آینه های متقابل خواهد شد. (۶) مقصود از خطاب کن و حقیقت ایجاد است که چون هر ایجاد دو روی بحق و خلق دارد در عالم الفاظ تعبیر از این ایجاد بدو حرف کاف و نون شده والا در حقیقت یکبست.

کر دویا گر چاربا ره را بُرد همچو مقرض دو تا یکتا بُرد ۱ آن دو انبازان گازر را بین
آن یکی کرباس درجو میزند وان دگر انباز خشکش میکند ۲ باز او آن خشک را تر میکند
یک آن دو ضد استیزه نما یک دل و یک کار باشند ای قتی ۳ هزنی و هرولی را مسلکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد ۴ سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست رفتش در آسیا بهر شماست ۶ چون شمارا حاجت طاحون نماند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خود آن آبراجوئی جداست (۳) ۷ میروید بی بانگ و بی تکرارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندرا بی حرف میروید کلام ۸ تا که سازد جان پاک از سرفدم
عرصه بس باگشاد و با فضا وین خیال و هست زو یابد نوا ۹ تنگ تر آمد خیالات از عجم
باز هستی تنگ تر بود از خیال ز آن شود در وی قمر همچون هلال ۱۰ باز هستی جهان حس و رنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد جانب ترکیب حسها می کشد ۱۱ زان سوی حس عالم توحیددان
امرکن یک فعل بود و نون و کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف ۱۲ این سخن پایان ندارد باز کرد

ادب کردن شیر گری را بجهت بی ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سرفراز تا نماند دو سری و امتیاز ۱۴ فانتقنا منهم است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد گفت این را بخش کن از بهر خورد ۱۵ سجد کرد و گفت کاین گاو سبین
وین بز از بهر میانه روز را یغنی باشد شه پیروز را ۱۶ و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی این چنین قسم ز که آموختی ۱۷ از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت همچون در عشق ماگشتی گرو هر سه را برگیر و بستان و برو ۱۸ روپها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا پای بر گردون هفتم نه برآ ۱۹ چون گرفتی عبرت از گرگ ذنی
عافل آن باشد که عبرت گیرد از مرگ یاران در بلای محترز ۲۰ روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرویدی که تو بخش کن این را که بردی جان از او ۲۱ پس سپاس اورا که مارا در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق ۲۲ تا که ما از حال آن گرگان پیش
امت مرحومه زین رو خواندیم آن رسول حق و صادق در بیان ۲۳ استخوان و پشم آن گرگان عیان
عافل از سر بنهادین هستی و باد چون شنید انجام فرعونان و عاد ۲۴ ورنه بنهد دیگران از حال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که بامن میپچید که من روی پوشم خدایرا پس

با خدا می پیچید نه با من

گفت نوح اندر نصیحت قوم را در پذیرد از خدا آخر عطا ۲۷ بنگرید ای سرکشان من من نیم
چون ز جان مردم بجانان زندهام نیست مرگم تا ابد پایندهام ۲۸ چون بدم از حواس بوالبشر
چونکه من من نیستم این دمزهوست پیش این دمهر که دمزد کافر اوست ۲۹ هست اندر نقش این روباه شیر
گر زروی صورتش می نگروی غرش شیران از او می نشنوی ۳۰ گر نبودی نوح را از حق یدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی او پروان رفت بد از ما و منی ۳۱ او چو آتش بود و عالم خرمی
چونکه خرم من پاسبان او داشت او چنان شعله بران خرم گماشت ۳۲ هر که او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ شیر آن بر در اندش فانتقنا منهم بر خواندش ۳۳ زخم باید همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی تا بدی کایمان و دل سالم بدی ۳۴ قوتم بکست چون اینجا رسید
یک هم رمزی بگویم با شما بوکه دریابید و گردید آشنا ۳۵ همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من پیش او نهید ملک اوست ملک اورا دهد ۳۶ چون فقیر آید اندر راه راست
زانکه او پاکست و سبحان و صف اوست بی نیاز است او ز مغز تیر و پوست ۳۷ هر شکار و هر کراماتی که هست
گفت البس الله بکاف عبده تا نکرده بده هر سو جمله جو ۳۸ هر که او بر حق توکل میکند
نست شته راطع و بهر خلق ساخت این همه دولت خنک آنکو شناخت ۳۹ آنکه دولت آفرید و دو سرا

(۱) یعنی چون مقصود همه انبیاء و اولیاء از همه اجزای شرایع این سه اصل است (توحید رب که مبده است و توحید نفس بلکه جمع حواس که
مساعدت و عمل صالح که برای خدا نه برای نفس باشد) یعنی هر کس باین سه اصل عمل نماید اهل نجات است کما قال الله تعالی (ان الذین آمنوا
والذین هادوا والنصارى والصائین من آمن بالله والیوم الآخر وعمل صالحاً فلهم اجرهم عند ربهم الخ) پس چون تمام مذاهب بقول مولوی یکی و جمع در
حقانیت بودند در آخر آیه هم ضمیرهای آنان با اختلافاتی که داشتند تعبیر بجمع شده است پس نظر بظاهر این آیه خصوص مذهبی مدخلیت در نجات ندارد
(۲) یعنی اگر شما احتیاج بآسای دهان انبیاء و اولیاء (که مطالب الهی را از عوالم غیب تنزل داده و نرم کرده و مطابق عقول شما در دهان
ارواح شما جویده و گذاشته تا خوب فهمیده و هضم نمایند) نداشته باشید یعنی شمارا از شنیدن خواب غفلت بگیرد که در بیت سابق اشاره باین
خواب نمود آب آسیا که حقیقت الوجود است بنهرهای خود که جویهای اسماء و صفات تحت جنت ذات است (که اصل آب علم انبیاء همانا از
آنجاست) باصل خود برگشته یعنی نهان آنها از سخن بسته خواهد شد (۳) یعنی بادرک کلیات که فصل مبیز نفس ناطقه است که تجلی در
دهان برای اتصال جزئیات خلق به کلیات الهیه نموده لذا باید محمولات قضایای ملفوظه بکلیات لا بشرط مقسمی باشد والا حمل بر موضوعات نخواهد شد

پیش سبحان بس نگهدارید دل تا نکریدید از گمان بد خجل ۱ کو بیند سر و فکر و جستجو همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه اوی نقش وساده سینه شد نقشهای غیب را آینه شد ۲ سر مارا بی گمان موقن شود زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان در میان هر دو فرقی بیکران (۱) ۳ چون زند این قد ما را بر محک پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک قد ها ۴ پس بیند قد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی اربادت بود ۶ دست چپشان پهلوانان ایستند زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف و اهل قلم بردست راست زانکه علم ثبت و خط آن دست راست ۷ صوفیان را پیش رو موضع دهند کاینه جانند وز آینه بهند
حاجیان این صوفیانند ای پسر ساده و آزاده و افکنده سر ۸ سبها صیقل زده از ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که اواز صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد ۹ عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آمد از تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب بانظام طالب آینه باشد والسلام ۱۰ بشنو اکنون يك مثال معنوی تا تو دیگر قول صورت نشوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد مهمان ۱۲ کاشنا بودند وقت کدوکی بر وساده آشنائی مکی
یاد دادش جور اخوان و حمد گفت آن زنجیر بود و ما سد ۱۳ عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن از زنجیر بود بر همه زنجیر سازان میر بود ۱۴ گفت چون بودی تود زندان و چاه گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق از ماه نو گردد دوتا نی در آخر بدر گردد بر سا ۱۵ گرچه در دانه پهاون کوفتند نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشها بر ساختند ۱۶ بار دیگر کوفتند ز آسیا قبش افرو و نان شد جانفزا
باز ناز را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند ۱۷ باز آن جان چونکه محو عشق گشت عجب الزراع آمد بعد گشت
باز آن جان چون بحق او محو شد باز ماند از سکر و سوی صحو شد ۱۸ عالمی را زان صلاح آمد ثمر قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد ۱۹ تا که با یوسف چه گفت آن بیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ایفلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان ۲۱ بر در یاران تهی دست آمدن
حق تعالی خلق را گوید بجز ارمغان کو از برای روز نشر ۲۲ جشمونا و فرادی بینوا هم بد انسان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویز را ارمغان روز رستخیز را ۲۳ یا امید باز گشتنتان نبود وعده امروز باطلتان نمود
وعده مهمانش را منکری پس زمطیخ خاک و خاکستر بری ۲۴ ورئه منکر چنین دست تهی بر در آن دوست یا چون مینهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش بیر ۲۵ شو قلیل النوم ما یجمعون باش در اسحار از یستغفرون (۲)
اندکی جنبش بکن همچون جنب تا بیخشندت حواس نورین ۲۶ وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند عرصه دان کانبیا در رفته اند ۲۷ دل نکرده تنگ زان عرصه فراخ نعل تر آنجا نکرده خشک شاخ
حاملی تو مرخواست را اکنون کند و مانده میشوی و سرنگون ۲۸ چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی بیج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیا ۲۹ اولیا اصحاب کهنند اینود در قیام و در تقلب هم رفود
میکشد شات بی تکلف در فعال یخبر ذات الیمین ذات الشمال ۳۰ چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گرتوینی شان بدشواری درون نبستان خونی و لاهم یحزون ۳۱ میرود این هردو از مردم بدید یخبر زین هردو ایشان در مزید
میرود این هر دو کار از انیا یخبر زین هردو ایشان چون صدا ۳۲ کر صدایت بشنوند خبر و شر ذات که باشد ز هر دو یخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین یاور ارمغان او ز شرم این تقاضا در فغان ۳۴ گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا

(۱) یعنی بنابر تشکیک ذاتی وجود که در هر مرتبه و ماهیتی ظهوری دارد غیر از ظهورات دیگری پس ذات هر مؤمنی و پیغمبری چون مخصوص
بر مرتبه از مراتب مختلفه وجود است انتهی درجه صعود هر مؤمن و پیغمبری بر مرتبه و ذات خود است یعنی هیچ مؤمنی و پیغمبری ممکن نیست
که از ذات خود گذشته بذات و مرتبه دیگری برسد چه جای بذات اقدس خدا لذا عدد مؤمنین و پیغمبران بعد مراتب تشکیکیه حقیقت الوجود
است که مولوی در این فصل مثال را با آینه زده یعنی هینطوریکه آینه بصفاي خود حکایت از صفات اشعه خورشید (بدون اینکه از جادیت خود
بالا رفته بذات خورشید برسد) مینماید همچنین محال است که هر انسانی از انسانیت خود بالا رفته بانسانیت دیگری یا بذات خداوند برسد بلکه بمثل
آینه باید در مرتبه خود بتمرکز قوا و توحید نفس صبقلی شده تا نزول اشعه خداوندی را در خود باندازه سمه وضیق یا بقدر صبقلی حکایت بنماید.
(۲) اسرار طبیعی و الهی سحر خیزی اما طبیعی چون الکتریسته مخصوصاً در ثلث آخر شب نزدیکتر بسطح زمین و در روز برای تابش آفتاب
بالا تر میرود که غالباً تلکرافات دور را در شب مینماید پس صاحبان علم الروح اگر میخواهند از نزول الکتریسته برای جمع افکار خود استفاده
نمایند باید سر شب خوابیده و کمتر غذا و آب میل نموده تا خواب سبک شده ثلث آخر شب بیدار شده مشغول استغفار از تفرقه حواس بشوند و
امّا جهت الهی چون ملکوت بمثل دنیا دو جهت شب و روز دارد یعنی جهتیکه بخورشید حقیقت (الله نور السموات والارض) دارد که روز آنها
است فیض حقائق را گرفته و جهتیکه بطبیاع ظلمانی دارد که شب آنها است فیض خلقت را در این شب یعنی در این جهت تحناتی بطبیاع میرساند
پس چون شبهای جیبی مظهر شبهای غیبی و روزهای حسی مظهر روزهای غیبی است عباد و زهاد و مخصوصاً صاحبان علم الروح را مناسب
آنست که در شب مخصوصاً در مظهر که مغلّ نزول ملائکه برای فیض بخشی است مشغول تمرکز افکار و استغفار از تفرقه حواس و متوجه باذکار قلبی برای
توحید نفس بشوند تا از توجهات تحناتی ملکوت بهتر از روز استفاده نمایند.

حبه را جانب کان چون برم	فطره را سوی عمان چون برم	۱ زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
نست تخی کاندرا این انبارنست	غیرحسن تو که آرا یار نیست	۲ لایق آن دیدم که من آینه	پیش تو آرم چو نور سینه
تابینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان	۳ آینه آوردت ای روشنی	تا چوینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آینه باشد مشغل	۴ آینه هستی چه باشد نیستی	نستی بگزین گر ابله نیستی (۱)
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مالداران بر فقیر آرند جود	۵ آینه صافی نان خود گرسنه است	سوخته هم آینه آتش زنه است
نستی نقص هرجائی که خاست	آینه خوبی جمله هسته است	۶ بهر آنکه نیستی پالودگی است	و آنچه این هستی همه آلودگی است
چونکه جامه چست و دوزیده بود	مظهر فرهنگ درزی کی شود	۷ ناتراشیده همی باید جدوع	تا دروگر اصل سازد یا فروغ
خواجه اشکسته بند آنجا رود	که در آنجا پای اشکسته بود	۸ کی شود چون نیست رنجور و زار	آنچمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا	گر نباشد کی نماید کجا	۹ نقصها آینه وصف کمال	وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کندید ایقین	زانکه با سرکه پدیدست انگین	۱۰ هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دوا سبه تاخت
زان نمیرد بسوی ذوالجلال	کو گمانی میبرد خود را کمال	۱۱ علتی بدتر ز پندار کمال	نست اندر جانت ایغور و زال
ازدل و ازدیده ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون شود	۱۲ علت ابلیس آنا خبر بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست (۲)
گرچه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیر جو	۱۳ چون بشورانی مرا و را زامتحان	آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ایفتی	گرچه جو صافی نماید مر ترا	۱۴ هست بیر راه دان بر فطن	باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد	۱۵ آب جو سرگین نتاند پاک کرد	چهل نقش را نروید علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خوش را	رو بجر آخی سیار این ریش را	۱۶ بر سر هر ریش جمع آید مگس	تا نبیند قبح ریش خویش کس
وانگس اندیشها و امال تو	ریش تو آن ظلمت احوال تو	۱۷ ورنه در هر مردان ریش تویر	آن زمان ساکن شود درد و تیر
تا نه بنداری که صحت یافته است	پرتو مرهم بر آنجا تافته است	۱۸ هین ز مرهم سرمکش ای پشت ریش	و آن زیر تودان مدان از اصل خویش
	این سخن پایان ندارد ای جوان	۱۹ بشنو اکنون قصه در ضمن آن	

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو بنسخ وحی جدی می نمود	۲۱ چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همانرا و انوشی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی	۲۲ عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستبیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر	۲۳ پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش بردل بتافت	در درون خویش حرفی یافت	۲۴ هم ز نساخی برآمد هم ز دین	شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سبه گشتی اگر نور از تو بود	۲۵ گر تو ینوع الهی بوده ای	این چنین آب سبه نگشوده ای
اندرون مسوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست ای عجب	۲۶ تا که ناموش به پیش ابن و آن	نشکند بر بست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در ربود	۲۷ کرده حق ناموس را صدمن حدید	ای بسا بسته به بند نابدید
کبر و کفر آنسان بیست آن راه را	کو نیارد کرد ظاهر آه را	۲۸ گفت اغلالا فهم به مقحون	نست آن اغلال مارا از برون
خلفهم سدا فاشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او	۲۹ رنگ صحرا دارد آندسی که خاست	او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است	مرشد تو سد گفت مرشد است	۳۰ ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر (۳)	بند آهن را کند یاره تیر	۳۱ بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا

(۱) یعنی حقیقت آینه که غیر خود را مینماید برای آنستکه از خود نمائی گذشته و بمثل سایر اجسام معدنی و اجسام کثیفه بزبان حال من من نیزند یعنی خود را نشان نمیدهد لذا بمثل هوای صافی و آب زلال چون از خود نمائی گذشته همیشه غیر خود را نشان میدهد و نیز بمثل نور چون خود نما نیست همه الوان و اشکال و اجسام غیر خود را نشان میدهد و اگر تو بگوئی که من بالحق والعیان نور را می بینم که خود را نشان میدهد جواب میدهم که تو آنچه از نور مشاهده میکنی رنگ زردی و شکل گردی خورشید و ضویری شطه است نه حقیقت نور و نیز بمثل جاذبه عمو و ملکوت آن چون از خود نمائی در نزد حواس گذشته و ذاتاً پنهان شده همه ترکیبات اجسام را با آثار و صفات نشان میدهد مثال بالا تراز همه اینها ذات غیب الغیوب است که چون با حدی تاکنون خود نمائی نکرده و نخواهد هم کرد توانسته که همه خلق را ظاهر نماید بقسمی که اگر بنای خود نمائی بهر موجودی مینمود آن موجود فوراً معدوم میشد پس خلق در آینه حق مشاهده میشود (چون ما به النظر است حق محسوس نیست) لذا صلاح عالم در غیبت حق است پس چون ظرف حقائق هستیا فضای نیستی است (والا هستی بر هستی تسلسل یادور محال لازم آید) پس نتیجه این دو صفحه آیات مولوی در ترک خود نمائی بمثل آینه غیر نما برای هر طالبی که میخواهد بحقائق (یا بعلم صوری یا فلسفی یا عرفانی یا بیکاشفه و بر ریاضت) برسد چنین میشود که تا از خود نمائی (که جولان خیال است) بشق تمرکز و توحید نفس نگذرد و بمثل آینه صیقلی یا بمثل آب بی لجن و هوای بی غبار یعنی اخلاق بی رذیله و بمثل ملکوت بی علاقه بدنیا و بمثل ذات غیب الغیوب منزله از ما سوی الله نشود ممکن نیست که از مراتب خود نمائی گذشته و آینه حقائق نما بشود چه بدون این گذشت کلی این در مسدود و این طلب مردود است . (۲) فلسفه خود نمائی ابلیس و اشتباه آن در تکبر بدانکه ذره بین در مقابل آفتاب چون از خود آفتاب سوزنده تر است اگر شعور و اختیار داشت ممکن بود اشتباه بر او شده مقام خود را از آفتاب بمثل ابلیس از آدم بالاتر بداند چه از باب کبر و حسادت که بادم داشته فقط نظر بطین و جسم آدم نموده نه روح او در حالتی که سوزندگی آتش خلقت او که در قرآن است از ماوراء ذره بین خیال آدم بوده که از تابش خورشید روح آدم در قوه خیال که نفس آماره او باشد آتش خلقت او یافت شده و ابلیس از این نکته غفلت داشته که تکبر نموده (و انا خبر منه و خلقتی من نار و خلقتی من طین گفته) . (۳) مقصود از این بندها در آیه آیات فوق که درسوره یس است بندهای ده گانه حواس ظاهره و باطنه است که علاقه مادی برات هفت گانه حب ریاست در انسان و علاقه بصفات حیوانیه و نباتیه و معدنیه و غضریه و جسمیه و مطلق مواد دنیویه بنام دیانت یا خدمت بجامعه و طلب نام نیک و ناموس یافته که بچشم اهل دنیا پنهان و بچشم اهل آخرت محسوس خواهد شد

مرد را زنبور اگر نیش زند	طبع او آن لحظه بردمی تند	۱	زخم نیش اماچو از هستی تست	غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سبزه بیرون مجهد	لیک میترسم که نومیدی دهد	۲	نی مشونمید و خود را شاد کن	یش آن فریاد رس فریاد کن
کای مجب عفو از ما عفو کن	ای طیب رنج ناسور کهن	۳	عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است	آن ز ابدالست و پرتو عاریه است	۴	گرچه در خود خانه نوری تافته است	آن ز همسایه مشور یافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن	۵	صد دریغ و درد کاین عاریتی	معجزانرا دور کرد از آمتی
من غلام آنکه او در هر رباط	خویش را واصل نداند بر سباط	۶	بس رباطی که بیاید ترک کرد	تا بسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد اوسرخ نیست	پرتو عاریت آتش ز نیست	۷	گر شود پرنور روزن یا سرا	تومدان ز روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم	پرتو غیری ندازم این منم	۸	بس بگوید آفتاب ای نارشید	چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزهها گویند ما سبز از خودیم	شاد و خندانیم و بس زیبا خندیم	۹	فصل تابستان بگوید کای امم	خویش را بیند چون من بگندم
تن همی نازد بخوبی و جمال	روح پنهان کرده فر و پر و بال	۱۰	گویدش کای مزبله تو کیستی	یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو جهان	۱۱	گرم داران تو را گوری کنند	کشکشان در تگ گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند	طعمه موران و مارانت کنند	۱۲	بینی از گند تو گرد آن کسی	که به یش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش	۱۳	آنچنانکه پرتو جان بر تن است	پرتو ابدال بر جات من است
جان جان چون روا کشد پارا ز جان	جان چنان گردد که بجان تن بدان	۱۴	سر از آن رو میهم من بر زمین	تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها	این زمین باشد گواه حالها	۱۵	کو تحدث جهره اخبارها	در سخن آمد زمین و خارها (۱)
فلسفی گوید ز معقولات دون	عقل از دهلیز میماند بروت	۱۶	فلسفی منکر شود در فکر و ظن	گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل	۱۷	فلسفی کو منکر خانه است	از حواس انیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق	بس خیالات آورد در رای خلق	۱۸	بلکه عکس آن فساد و کفر او	این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود	در همان دم سخره دیوی بود	۱۹	گر ندیدی دیورا خود را بین	بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و بیجانی است	در جهات او فلسفی پنهانی است	۲۰	منماید اعتقاد او گاه گاه	آن رنگ فلسف کند رویش سیاه
الجنر ای مؤمنان کان در شامت	در شما بس عالم بی متهاست	۲۱	جمله هفتاد و دو ملت در تواست	و ده که آن روزی بر آرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود	همچو برگ از بیم اولرزان بود	۲۲	بر بلیس و دیو زان خندیده	که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگوه بوستین	چند و او بلا بر آید ز اهل دین	۲۳	بر دکان هرز رنما خندان شده است	زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما و امگیر	باش اندر امتحان مارا مجیر	۲۴	قلب پهلو میزند با زر بشب	انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش	ای مزور تا بر آید روز فاش	۲۵	صد هزاران سال ابلیس لعین	بود ز ابدال و امیر مؤمنین
بنجه زد با آدم از نازی که داشت	گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت	۲۶	بنجه بامردان مزین ای بوالهوس	برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن ببلعم با عور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن

بلعم با عور را خلق جهان	سببه شد مانند عیسی زمان	۲۸	سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
بنجه زد با موسی از کبر و کمال	آن چنان شد که شنیدستی تو حال	۲۹	صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بوده است پیدا و نهان
این دورا مشهور گردانید اله	تا که باشند این دو بر باقی گواه	۳۰	هر زمان رادر بیابان چون گشتند	یکدو تن را سوی ده زایشان گشتند
تا بینند اهل ده گیرند پند	رویت ایشان بودشان همچو بند	۳۱	این دو دزد آویخت بردار بلند	ورنه اندر شهر بس دزدان بلند
این دورا پرچم بسوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شرد	۳۲	نازینی تو ولی در حد خوش	الله یامنه ز اندازه یش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت	۳۳	قصه عاد و شود از بهر چیست	تا بدانی کانیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه	۳۴	جمله حیوان را بی انسان بکش	جمله انسان را بکش از پهرش (۲)
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند	عقل جزوی هش بود اما نژند	۳۵	جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سیل	زانکه وحشی اند از عقل جلیل	۳۶	خون ایشان خلق را باشد روا	زانکه انسان را نیند ایشان سزا
عزت و وحشی بدان ساقط شده است	کامر انسان را مخالف آمده است	۳۷	پس چه عزت باشد ای نادره	چون شدی تو حمر مستفزه
خر شاید کشت از بهر صلاح	چون بود وحشی شود خویش مباح	۳۸	گر چه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمیدارد و دود

(۱) این دویت اشاره یکی از اسرار خلقت است که هر وقت نوع بشر تمام اخبار زمین طبیعت را بحواس خود برای سعه وجودی خود جوهر کشی نمود بقسمی که دیگر برای عالم خبری و جوهری از عبرت و صنعت نماند قیامت بزرگ تکمیل شده و تمام عالم از هم خواهد پاشید و باید خداوند متعال عالم دیگری باز برای دیگران ابداع و اختراع نماید تا تعطیل در فیض نشود (۲) این چند بیت اشاره بفلسفه مجاهده بدلیل قانون نشو و ارتقای نظام عالم طبیعت است که تا آنکه طبیعت برای اصلاح غیر اصلح را از بین نبرد محال است که ترقی و تنظیم نماید همچنین در نظامات اجتماعی تاضعفای عقول فدای اقویا نشوند محال است که اقویا تقویت یافته مدبنت اجتماعی را ترقی دهند و همچنین در زندگانی انفرادی برای ریاضات روحانی و سعه عقلانی تا اقویا جاهلانه نفسانه در مملکت بدن بشمرکز قوا کشته نگشته یا بمخالفت نفس ضعیف نشود محال است که قوای بعد از تمرکز تنظیم یافته دست تصرف روی کشتهای و یا تضعفای قوای نفسانی خود گذاشته آنها را برای سعه عقل خود زنده و تربیت نماید پس اشخاصی که بر تاضیفن هوای نفس کش که قوای بدن خود را ریاضت تحلیل میرنند باین قضیه که (روح سالم باید در بدن سالم باشد) حمله میاورند مولوی جواب فرموده که روح جاهل در بدن جاهل چون مریض بامراض مهلکه مسریه است باید ریاضت تحلیل رفته تا سرایت باغیاب در زندگانی انفرادی برای معالجه نکند و پس از اصلاح و صحت در جامعه آمده روح سالم در بدن سالم را که از نتایج است نه از مقدمات عملا و اخلاقاً ترویج نماید .



بس جو وحشی شد ازان دم آدمی کی بود معذور ای یار سبّی ۱ لاجرم کفار را خون شد مباح همچو وحشی پیش 'شباب ورماح' (۱)
جفت و فرزندانسان جمله سیل زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل ۲ باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی جیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه

همچو هاروت و جو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلوده تبر ۴ اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاو میش
گرچه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر ز پاره کند ۵ گر شود پر شاخ همچون خاریشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند با گیاه پست احسان میکند ۶ بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
نبشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرد لخت لخت ۷ لبک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر ریشه نکوبد نبش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد فضا ب ز انبوهی غم ۸ پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردش از کبست از عقل منبر (۲) ۹ گردش این قالب همچون سیر هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخ کو اسیر آب جوست ۱۰ جز رومد دخل و خرج این نفس از که باشد جز زجان پرهوس (۳)
گاه جیش میکند که حا و دال گاه صلحش میکند گاهی جدال ۱۱ که یبیش میبرد گاهی یسار که گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آبرو یزدان پاک کرد بر فرعون خون سمنانک ۱۲ همچنین این باد را یزدان ما کرده بُد صلح و مراعات و امان ۱۳ گفت المعنی هو الله شیخ دین
باز هم آن باد را بر مؤمنان همچو خاشاک بر آن بحر روان ۱۴ حملها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب
جمله اطلاق زمین و آسمان سوی ساحل افکند خاشاک را ۱۵ چون کشت از ساحلش در موجگاه آن کند با او که آتش با گیاه
چونکه ساکن خواهد شد کرد از مرا این حدیث آخر ندارد باز ران ۱۶ جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقتان جهان مشدی روشن بایشان آن زمان ۱۸ دست خابیدن گرفتندی زخشم لبک عیب خود ندیدندی بچشم
خوش در آینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن وخشم کرد ۱۹ خوش بین چون از کسی جری بید آتشی در وی ز دوزخ شد بیدید
حبیب دین خواند او آن کبر را نگردد در خویش نفس کبر را ۲۰ حبیب دین را نشانی دیگر است که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حق شان گر شما روشن گردید در سیه کاران مغفل منسکرید ۲۱ شکر گویند ای سپاه و چاکران رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر ازان معنی نهم من بر شما مر شما را پیش نپذیرد سما ۲۲ عصمتی گر مر شما را در تن است آن ز عکس عصمت و حفظ من است (۴)
آن زمن بیند ز خود هین و هین تا نچرید بر شما دیو لعین ۲۳ آن چنان کان کاتب وحی رسول دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لعن مرغان خدا میسر دآن بُد صبری چون صدا ۲۴ لعن مرغان را اگر و اصف شوی بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر پیاموزی صغیر بلبل تو چه دانی کو چه گوید با گلی ۲۵ و در بدانی از قیاس و از گمان باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
باشد آن تصویر تو در امتحان ۲۶ چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه که ترا رنجور شد همسایه ۲۸ گفت با خود کر که با گوش کران من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد لبک باید رفت آنجا نیست بُد ۲۹ چون بینم کان لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم او بخواهد گفت نیکم یا خوشم ۳۰ من بگویم شکر چه خوردی ابا او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صبح نوشت کبست آن از طیبیان پیش تو گوید فلان ۳۱ من بگویم بس مبارک یاست او چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما هر کجا شد میشود حاجت روا ۳۲ این جوابات قیاسی راست کرد عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
گوینا رنجور را خاطر ز کر اندکی رنجیده بود ای پرهیز ۳۳ کر در آمدیش رنجور و نشست بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت 'مردم گفت شکر شد از این رنجور پر آزار و نگر ۳۴ کاین چه شکر است این عدوی ما بدست کر قیاسی کرد و آن کز آمد دست

(۱) فلسفه کشتن پیغمبر کفار را برای همین مطلب بوده که انکار توحید فطری بمقتضای آیه (فطر الله النّاس علیها) و (افی الله شک) نمودند و انکار مقتضیات فطرت انکار حق و حقیقت واضحه بدون احتیاج پیرهان و معجزه است و چون این انکار توحید فطری مرضیست مسری و روحانی بدون هیچ محاکمه انسان کامل حق دارد که اگر قابل هدایت نبستند آنها را برای کفر و شرکشان بکشد. (۲) این چند بیت اشاره بجاذبه عمومی است که بذات خود غیب و بآثار مطابق عقول سلیمه تنظیم کرات و سایر اجزای عالم را مینماید (۳) کما آنکه ماده کلمات و حروف نفس (بفتح) انسانی است که (از جنس هوای لطیف و غایب و واحد است) و بتوسط مخارج سی و دو گانه دهان حروف و ترکیبات کلمات را با اثر های انقلابی در یک جامعه بلکه در یک عالم بشریت بطور اختلافات نفی و اثباتی بامعانی لطیفه و عقلیه ظاهر از یگانه نفس (باسکون و فتح) خود میسازد همچنین نفس الرحمن از حقیقت الوجود بتوسط مخارج تمینات و ماهیات ترکیبات غیر متناهی کلمات تکوینیه را ظاهر میسازد. (۴) این چند بیت در فلسفه مدعیان باطل برخلاف مثبت و عصمت عکسی خداوند است در حالتیکه اگر اشکال نمانی که بمقتضای آیه (و ما نشاؤون الا ان یشاء الله) و آیه (والله غالب علی امره) و بمقتضای عموم عصمت و قدرت و مشیت و اراده و استقلال و سلطنت و عزت و علو و استغنا و منیت و تکبر و علم و اختیار و احاطه سایر صفات خداوند نباید بشکل شیطان و تابعین آن در مقابل اقتدار عمومی و احاطه صفات قاهر او اظهار مخالفت و تکبر نماید و در دنیا هم ظاهراً پیش برده و تأقیامت مهلت بگیرند مولوی از این اشکال جواب داده که همه صفات کمالیه در هر مخلوقی از عکس صفات خداوند و عصمت و حفظ اوست که هر کس فرق بین عکس و اصل داده و همه را از حق دانست دیو لعین (یعنی شایطین) براو نخواهد چرید و هر کس فرق بین عکس و اصل نداده و همه عکس حق را از صفات فوق الذکر اشتبهاً از خود دانست البته صفات دیوی بر او خواهد چرید اگرچه خود خداوند برای سعه وجودی خود از این عکسهای متکبره که عکس تکبر و استغنا و خود او است لذت برده (فاحیث ان اعرف) فرموده



بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر	۱	بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو	۲	این زمان از نزد او آیم برت	گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان	۳	خود گمانش از کری معکوس بود	این زیان محض را پنداشت سود
رو بره میگفت با خود از عی	شکر که کردم عبادت جار را	۴	گفت رنجور این عدوی جان ماست	ما ندانستیم کو کاین جفاست
خاطر رنجور جوان صد سقط	تا که بیفامش کند از هر نط	۵	چون کسی که خورده باشد آتش بد	می بشوراند دلش تا فی کند
کظم غیظ اینست آنرا فی مکن	تابیابی در جزا شیرین سخن	۶	چون نبودش صبر می پیچید او	کاین سگ زن روسبی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود	۷	چون عبادت پهر دل آرامی است	این عبادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را زار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار	۸	بس کسان کایشان عبادتها کنند	دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدرگان را تو پنداری صفی	۹	همچو آن کر کو همی پنداشته است	که نکوئی کرد و آن خود بد پناه است
اونشته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه بجا آورده ام	۱۰	پهر خود او آتشی افروخته است	در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التي اوقدتم	انکم فی المعصية ازددتم	۱۱	گفت بیغیر بیک صاحب ریا	صل انک لم تصل یا فنی
از برای چاره این خوفها	آمد اندر هر نازی اهدنا (۱)	۱۲	کاین نمازم را مایمیز ای خدا	با نماز ضالیت و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین	صحت ده ساله باطل شد بدین	۱۳	خواجه پندارد که طاعت میکند	بیخبر کز معصیت جان میکند
این قیاس خویش را روت ترک کن	کز قیاس تو شود ریش کهن	۱۴	خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون	اندران وحی که شد از حد برون
	گوش حسّ تو بحرف اردر خوراست	۱۵	دانکه گوش عیب گیر تو کراست	

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود (۲)	۱۷	گفت نار از خاک بی شک بهتر است	من زار و از خاک اکبر است (۳)
بس قیاس فرع بر اصلش کنیم	او ز ظلمت ما ز نور روشنیم	۱۸	گفت حق نی بلکه لا انساب شد	زهد و تقوی فضل را محراب شد (۴)
این نه میراث جهان فانی است	که بر انسابش بیایی جانی است	۱۹	بلکه این میراث های انبیاست	وارث این جانهای اقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان	پور آن نوح نبی از گرهان	۲۰	زاده خاکی مشور شد چو ماه	زاده آتش تویی ای رو سیاه
این قیاسات و تحرّی روز ابر	یا بشب مرقبه را کرده است جبر	۲۱	لبک با خورشید و کعبه پیش رو	این قیاس و این تحرّی را بجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب	از قیاس الله اعلم بالصواب	۲۲	چون صغیری بشنوی از مرغ حق	ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی	مر خیال محض را ذاتی کنی	۲۳	اصطلاحاتی است مرا بدال را	که نباشد زان خبر غفّال را
منطق الطیری بصوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی	۲۴	همچو آن رنجور دلها از تو خست	تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ	برده ظنی که منم انباز مرغ	۲۵	مرغ پری زد مر او را کور کرد	نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شا	در میقتید از مقامات سنا	۲۶	گرچه هاروتید و ماروت و فزون	از همه بر بام نحن الصّافون
بر بدی های بدان رحمت کنبد	بر منی و خوش بینی کم تنبد	۲۷	هین مبادا غیرت آید از کین	سر نگون افتد در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	بی امان تو امانی خود کجاست	۲۸	این همی گفتند و دلشان مبیطید	بد کجا آید ز ما نعم العید
خار خار دو فرشته می نهشت	تا که نخم خویش بینی را نکشت	۲۹	پس همی گفتند کای ارکانیان	بیخبر از پاکسی روحانیان
ما بر این گردون تنقا می تنیم	بر زمین آئیم و شادروان ز نیم	۳۰	هر دو شان گفتند مارا باک نیست	که سر شت ما ز آب و خاک نیست
عدل و رزیم و عبادت آوریم	باز هر شب سوی گردون بر بریم	۳۱	تا شویم اعجوبه دور زمان	تا نهیم اندر زمین امن و امان
	این قیاس حایل گردون بر زمین	۳۲	راست ناید فرق دارد در کین	

(۱) چون هر کاری ممکنست هم برای خدا و هم برای ریا باشد پس اعتباری بظواهر عبادات عباد و زهاد و علم علماء و دعاوی انبیاء و اولیایانست (الا بهدایت خداوند که روی قلب آنها را از خلق بحق در همه اعمال و احوال و صفات روحی و جسمی میگردداند) و نیز اینهم امریست قلبی که علامات صوری عمومی ندارد الا باز بهدایت خصوصی خداوند که فرمود (ان الله یهدی من یشاء) مشروط باینکه ضمیر یشاء بمن برگردد که نزدیک است نه بالله که دور است. و نیز اختلاف اختیار است (۲) اگر بگوئی که اگر قیاس ابلیس بداست پس چرا خود مولوی قیاس جهان را بقیاس ابلیس قیاس کرده کما اینکه حضرت صادق (ع) در قیاسات ابوحنیفه فرموده (اول من قاس ابلیس) جواب اجمالی آنکه عکس حق در هر باطلی کما آنکه انعکاس باطل میدهد البته عکس باطل هم در هر حق انعکاس حق خواهد داد پس تا قیاس کننده چه نفسی باشد و برای چه مقصدی قیاس کند (۳) در حالتیکه اگر این قیاسات دلیلت برای ابلیس داشته باشد خاک میتواند برای خود برعکس او قیاس نماید چه خاک آتش را میکشد و آتش در خاک اثری ندارد لذا (ظهور آدم ریاست روحانی ابلیس را باطل کرد و او در آدم چندان اثری نمود) و نیز خاک اگر یکدانه را بخورد هزاران دانه میرویاند پس امین و بدون ضرر است بخلاف آتش و نیز تا کرات آتشی در کپکشان تبدیل بکاک تدریجاً نشود قابل خلقت موالید و ظهور ارواح در اجسام نخواهد شد (۴) این پنج بیت اشاره بفلسفه این آیه (واذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم و یومئذ لا یتسألون) و اشاره باین حدیث نبوی است (کل نسب و سبب منقطع یوم القیمة الانسی و سببی) بدانکه چون اثرات باید عقلا همیشه از عالی بدانی و از روح بجسم یعنی از علت به معلول باشد نه بالعکس (الا در قوس صعود که بطور انعکاس نه علت ازدانی در مبادی عالی یعنی در مراتب نازله آنها اثرات منعکس میشود که احکام شرایع و صدقات و ادعیه معقول شده است و الا همه آنها لغو میشد) پس احکام مادیات از انساب و غیره در مبادی عالی که یوم القیامه است بطور علت و معلولیت منقطع است الا قوم و خویشی روحانی که وارث اخلاق انبیاء بتقوای از مادیات بدون خلط انساب میتوان باشند و لکن در انساب جسمانی عرضی ممکن است خلط و اشتباه بقسمی شود که از ابوجهل پسر مؤمن و از نوح پسر گمراه و از نور ظلمت و از ظلمت نور ظاهر شود.

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشو الفاظ حکیم برده	سر همانجا نه که باده خورده (۱)	۲ چونکه از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچه اطفال شد
میقد او سو سو در هر رهی	در گِل و میخندش هر ابلهی	۳ او چنین و کودکن اندر پیش	یغیر از مستی و ذوق میش (۲)
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا	۴ گفت دنیا لب و لهواست و شا	کودکید و راست فرماید خدا
از لب بیرون ز رفتی کودکی	بی زکات روح کی باشی زکی	۵ چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چو با زنی	با جماع رستی و غازی	۶ جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بیمنی و یغیر و مهان
جمله با شمشیر چو بین جنگشان	جمله در لایبغی آهنکشان	۷ جمله شان گشته سواره برئی	کاین براق ماست یاد لیل پئی
حاملند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته	۸ باش تاروژی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از نه طبق
یبرج الروح اله و الملك	من عروج الروح بهتر الفلك	۹ همچو طفلان جملتان دامن سوار	کوشه دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لایبغی رسبد	مرکب ظن بر فلك هاکی دويد	۱۰ اغلب الظنن فی الترجیع ذا	لاتاری الشمس فی توضیحا
آفتاب حق چو گردد مستوی	در قیامت بر رشید و بر غوی	۱۱ آنکهی بیند مرکبهای خوش	مرکی سازیده اید از بازی خوش
و هم وحس و فکر و ادراکات ما	همچو نی دان مرکب کودک هلا	۱۲ علمهای اهل دل حالشان	علمهای اهل تن احالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود	۱۳ گفت ایزد . یجمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بیواسطه	آن نیاید همچو رنگ ماشطه	۱۴ لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشدند خوشی (۳)
هین مکش بهرهوا آن بار علم	تا شوی راکب تو بر رهوار علم	۱۵ هین بکش بهرهوا این بار علم	تا بینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آتی سوار	آنکهان افتد ترا از دوش بار	۱۶ از هواها کی رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال	و انخیالش هست دلال وصال	۱۷ دیده دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده	یا زگاف و لام گل گل چیده	۱۸ اسم خواندی رو مسی را بجو	مه بیلا دان نه اندر آب جو
گرز نام و حرف خواهی بگنری	با ک کن خود را ز خود هان یکسری	۱۹ همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو	در ریاضت آینه بی رنگ شو
خوش را صافی کن از اوصاف خوش	تا به بینی ذات پاک صاف خوش	۲۰ بینی اندر دل علوم انیا	بی کتاب و بی معبد و اوستا
گفت یغیر که هست از ائتم	که بود هم گوهر و هم هتم	۲۱ مرمر از نور بیند جانسان	که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات	۲۲ سر امسینا لکزدیا بدان	راز اصبحنا عرایبا بخوان
سر امسینا و اصبحنا تو را	میرساند جانب راه خدا	۲۳ و رمثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینان

قصه مری کردن رومیان و چینان در صفت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر	رومیان گفتند ما را کر و فر	۲۵ گفت سلطان امتحان خواهم در این	کز شما خود کیت در دعوی گرین
چینیان گفتند خدمتها کنیم	رومیان گفتند در حکمت تنیم	۲۶ اهل چین و روم در بحث آمدند	رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه با	خاص بسایرید و یک آن شما	۲۷ بود دو خانه مقابل در بدر	زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	پس خزینه باز کرد آن ارجمند	۲۸ هر صباحی از خزینه رنگها	چینیان را تابه بود و عطا
رومیان گفتند نقش و نه رنگ	در خور آبدکار را جز دفع رنگ	۲۹ در فرو بستند و صیقل میزدند	همچو گردون صافی و ساده شدند
از دو صدر رنگی به یرنگی رهست	رنگ چون ابراست و یرنگی مهست	۳۰ هر چه اندر ابرضو بینی و تاب	آن زاخر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند	از بی شادی دهلها میزدند	۳۱ شه در آمد دید آنجا نقشها	میر بود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان	برده را بالا کشیدند از میان	۳۲ عکس آن تصویر و آن کردارها	زد بر این صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه میبرد	۳۳ رومیان آن صوفیاند ای پسر	نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سبها	پاک از آرز و حرص و بغل و کینهها	۳۴ سبها صیقل زده در ذکر و فکر	از بی اظهار آن معنی بکر
آن صفای آینه وصف دلست	صورت بی منتها را قابل است	۳۵ صورت بی صورت یجند غیب	ز آینه دل تافت بر موسی زجیب
گرچه اینصورت نگنجد در فلك	نی برش و فرش و دریا و سمک	۳۶ زانکه محدود است و معدود است آن	آینه دل را نباشد حد بدات
عقل اینجا ساکت آید یا مفضل	زانکه دل با اوست یا خود اوست دل	۳۷ عکس هر نقشی تابد تا ابد	جز زدل هم با عدد هم یبعد
تا ابد نونو صور کاید بر او	مینماید بی حجابی اندر او	۳۸ اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ	هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین البقین افراشتند	۳۹ رفت فکر و روشنائی یافتند	بر و بحر آشنائی یافتند
مرکب کازوی جمله اندر وحشتند	میکند آقووم بر وی ریشخند	۴۰ کس نیابد بر دل ایشان ظفر	چون صدف گشتند ایشان پرگر
گرچه نحو وقفه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را برداشتند	۴۱ تا نقوش هشت جنت ثاقه است	لوح دلشان را پذیرا یافته است
بر ترند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا	۴۲ صدشان دارند و معجو مطلق اند	چه نشان بل عین دیدار حق اند

(۱) یعنی در هر کجا که وجدان و عقلت بی اختیار متوجه شد فوراً با اختیار سر تسلیم (چون قوه خیال در سر و نیز خودش سر است) فرود آرد تا چون حکیم برده (یعنی مجذوب حق) شوی. (۲) مقصود از اطفال نوع بشر است که گویند در زمان آدم بمنزلۀ نطفه و نوح خلقه و ابراهیم مضغه و موسی عظام و عیسی لحم و محمد روح (که انشاه خلقا آخر) و زمان علی تولد شده (که اسد الله در وجود آمد) در پس پرده هر چه بود آمد و در زمان ائمه شبر خواره و زمان مولوی تاکنون بشل اطفال مشغول لهو و لعب دنیا بنام تمدن هستند و بنابر قانون نشو و ارتقا هنوز نوع بعد بلوغ نرسیده ناقابل احکام حقیقی شده و معلم حقائق ظاهر شود و لکن در این اثنا ممکن است که بعضی از افراد بعد بلوغ عقل رهیده از هوا بتمرکز قوا و تنظیم افکار برسند. (۳) یعنی بقضای علم و وجدان خود عمل نماید تا بالغ شود.

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مرزید را که امروز چوئی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که اصبحت مومنأ حقا

گفت پیغمبر صبحی زید را کف اصبحت ای رفیق با صفا ۳ گفت عبدأ مومنأ باز اوش گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها شب نخفستم ز عشق و سوزها ۴ تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از آنسو جمله ملت یکست صدهزاران سال و یکساعت یکست ۵ هست ازل را وابد را اتحاد
گفت ازین ره کو ره آوردی یار درخور فهم و عقول این دیار ۶ گفت خلقان چون بهینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن ۷ يك يك وامیشناسم خلق را
که بهشتی که و ییگانه کست پیش من پیدا چومار و ماهبت ۸ روززادن روم و زنک وهر گروه
این زمان پیدا شده براین گروه از حبش بودند یا از چین گروه ۹ پیش از این هر چند جان پر عیب بود
الشفی من شقی فی بطن ام من سمات الجسم يعرف حالهم ۱۰ تن چو مادر طفل جان را حامله
جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید این جان بطر ۱۱ زنگیان گویند خود از ماست او
چون زاید در جهان جان و جود پس نماید اختلاف بیض و سود ۱۲ گر بود زنگی بر ندش زنگیان
تا نژاد او مشکلات عالم است آنکه نازاده شناسد او کم است ۱۳ او مگر بنظر بنور الله بود
اصل آب نطفه اسید است و خوش لک عکس جان رومی و حبش ۱۴ میدهد رنگ احسن التقویم را
یوم تبیض و تسود و جوه ترك و هندو شهره گردد زین گروه ۱۵ فاش گردد که تو کاهی یا که کوه
در رحم پیدا نکرده هندو ترك چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ ۱۶ این سخن پایان ندارد باز راجع

بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه وآله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من فاش می بینم عیان از مرد وزن ۱۸ هین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر ۱۹ هل مرا تا پرده ها را بر درم
تا کوف آید زمن خورشید را تا نایم نخل را و ید را ۲۰ و انایم راز رستاخیز را
دستها پیریده اصحاب شمال و انایم رنگ کفر و رنگ آل ۲۱ و اگشایم هفت سوراخ تقاق
و انایم من پلاس اشقیابشونام طبل و کوس انبیا ۲۲ دوزخ و جنات و برزخ در میان
و انایم حوض کوثر را بجوش کاب برروشان زند بانگش بگوش ۲۳ و انکسانکه تشنه برگردش دوان
یک و انکه تشنه کرد کوثر میدوند يك يك را نام گویم که کیند ۲۴ و انکسانکه تشنه گردش میزیند
می بساید دوششان بردوش من نرهاشان میرسد در گوش من ۲۵ اهل جنت پیش چشم ز اختیار
دست هدیه گر زیارت میکنند واز لبان هم بوسه غارت میکنند ۲۶ کرشد این گوشم ز بانگ آه آه
این اشارت هاست گویم از تقول لیک می ترسم ز آزار رسول ۲۷ همچنین میگفت سرمست و خراب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد عکس حق لایستجی زد شرم شد ۲۸ آینه تو جنت بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و جای هیچ کس ۲۹ آینه و میزان محکما ای سنی
کز برای من بیوشان راستی بل فرون بنما و منا کاستی ۳۰ اوت گوید ریش و سبت بر مخند
چون خدا مارا برای آن فراخت که با بتوان حقیقت را شناخت ۳۱ این نباشد ما چه ادریم ای جوان
لیک درکش در بقل آینه را گر تجلی کرد سبنا سبه را ۳۲ گفت آخر هیچ گنجند در بقل

(۱) یعنی زید نامی که چون از امتان خصوصی پیغمبر آخر الزمان بوده زمان را ریاضت آخر کرده از اسیر افلاک و کرات (که بحرکات دوریه و جوهریه مبدء زمان و روز و شب است) بنوک سنان یعنی یاریک شدن جمع حواس و افکار از ازمه معدوده شب و روز و ابعاد سه گانه اجسام و امکنه معدوده در مقام توحید نفس بیرون رفته یعنی زمان چون نسبت باو آخر شده او امت پیغمبر آخر الزمان در مقام تمرکز قوا و صبقی روح گردیده سپس در مقام برگشت بکثرات در بعد چهارم زمان که محیط بتمام ابعاد ثلاثه مکان و فضای عالم است واقع شده و باندازه خروج از زمان و مکان هر موجودی را در حدود و ازمه خودش از جهات الهیه طولیه که جهات قیامت است با چشم قلب که حس ششم است مشاهده نموده خبر از گذشته و آینده زمانی و دهری و سرمدی و ازلی برای پیغمبر داده که آنکه از یکی از فلاسه آلکان (انشین) مضمون این مثال ذیل را در بعضی از کتب علم الروح نقل کرده اند که این وقایع نیست که از زیر چشمهای ما میگذرد بلکه چشم ماست که از روی وقایع میگذرد و الا حداثت در حدود و ازمه خود ازلا و ابدأ بدون تغییر موجودند (۲) بدانکه چون دنیا محل حرکات طبیعی است در نشو و ارتقا و ورزش خانه هرسعاد و شقاوتی باختیار مختص بانسان است پس میتواند هر بد و خوبی را (بآسانی یا بزحمت) (دیر یا زود) یعنی (بموافق ساختمان شکم مادر یا مخالف آن) تدریجاً بورزش تحصیل نماید حتی تمام مقدرات و فطریات انسان موقوف بحرکات اختیازی خوب یا بد او است که آنکه حکیم سبزواری در منظومه حکمت فرموده (اذخرت طینتنا بالملکه و تلك فینا حصلت بالحركة) و الا اگر شقاوت و سعادت ذاتی و بدون اختیار بودی شرایع و قوانین لغو بودی لذا ذیلا فرمود (تا نژاد او مشکلات عالم است الخ) پس مقصود از شکم مادر یا عقوبات و وجدانیات است یا ولایت و نبوت که فرمودند (انا و علی ابوا هذه الامه) چه هر کس بحسن اختیار خود قبول احکام آنها را بنماید سعید و الا شقی است و این منافات با سعادت و شقاوت ازلی که در شکم مادر علم فعلی یا صفاتی یا ذاتی حق تمیز یافته ندارد چه سوابق ازلیه روح زمانیاست که ذاتاً مقدم و ظهوراً مؤخر و با اختیار ما همراه بلکه مؤید است لذا فوقاً فرمود (هست ازل را وابد را اتحاد الخ) (۳) یعنی ادعای (انالله و لیس فی جنتی سوی الله) از بعضی صوفیها غلط و محال است.

هم دغل را هم بئل را بردرد
نی جنون ماند به بیشش نی خرد
یک سرانگشت پرده ماه شد
وین نشان ساتری الله شد
لب به بند وغور دریائی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر
چارجوی جنت اندر حکم ماست
این نه زور ما ز فرمان خداست
همچو این دوجشمه چشم روان
هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد سوی محسوسات شد
ور بخواهد سوی ملبوسات شد
همچنین هر پنج حس چون نایزه
بر مراد امر دل شد جایزه
دست و پا در امر دل اندر ملا
همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد دست آید در حساب
یا اصابع تا نوسد او کتاب
گر بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد بر طرفه و پنهانی سبب
دل چه میگوید بدیشان ای عجب
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
پنج حسی از درون مأسور اوست
پنج حسی از درون مأسور اوست
چون سلیمانی دلا در مهتری
بریری و دیو زن انگشتی (۲)
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو (۳)
بعد ازان یا حسرتاً شد للعباد
بر شما غنوم تا یوم التئاد
مگر خود را کر توانکار آوری
از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه های خوب را خورده

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
در میان بندگان خوار تن
بود لقمان در غلامان چون طفیل
بر معانی تیره صورت همچولیل
خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
گفت لقمان سبدا پیش خدا
بنده خائن نباشد مرتجی
امتحان کن جمله ما را ای کریم
متجان را کار فرما ای کیا
بعد از آن ما را بصحرای کلان
سیرمان در ده تو از آب حمیم
آنگهان بنگر تو بد کردار را
کشف الاسرار را
بعد از آن می رانده اند در دشتها
میان کشتها
چونکه لقمان را درآمد فی زفاف
می درآمد از درونش آب صاف
یوم تبلی السرائر کلهما
بان منکم کایمن لا یشتی
نار از آن آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان
ریش بد را داروی بدیافت رگ
مر سر خر را سزد دندان سگ
پس تو هر جفتی که میخواهی پرو
محو و همرنگ صفات جفت شو
ور ره خواهی از این سجن خرب
سر مکش از دوست و اسجد و اقرب
این سخن پایان ندارد خبز زید
۳۱ بر براق ناطقه بر بند قید

بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
میدراند پرده های غیب را
تک مران در کش عنان مستوره
هر کس از بنده خود مسرور به
هم مشرف در عبادتهای او
۳۵ هم بامیدی مشرق میشوند
خواهد آن رحمت بکابد بر همه
این رجاء و خوف در پرده بود
تا پس این پرده پرورده بود
۳۷ چون دیدی پرده کوخوف ورجا
۳۶ حق می خواهد که هر میر و اسیر
۳۴ حق می خواهد که نومیدان او
۳۳ غیب مطلوب حق آمد چندانگاه
این دهل زن را بران بر بند راه
زین عبادت هم نگردانند رو
چند روزی در رکابش میبوند
بارجا و خوف باشند وحزیر
غیب را شد کز و فری بر ملا (۴)

(۱) مقصود از اندام اعضاء و جوارح نیست بلکه از باب عرض اندام است که بمعنی استقلال اراده است (۲) مقصود از بیری و دیو و انگشت در ملک سلیمان روح عبارت از کثرت اراده های متضاده کوچک و بزرگ درهم و برهم اوست چه از هزاران اراده های اجباری او یکی علی نشده و همیشه سلیمان روح را بکثرت امواج اراده های درهم و برهم و پست و بلند که چون هیچک بشکل کثرت امواج خیالات درهم و برهم تحت اختیار و قدرت او نیست بعد از ابدی گرفتار دارد الا آنکه سلیمان روح باید باراده بزرگ قوی خود همه اراده های اجباری را از تفرقه جمیع اختیاری بکشد و بشکل ملکه جمع حواس انگشت و مهر توحید نفس را بآن زده تا تحصیل قدرت باندازه اراده شده و اراده ها اختیاری گردیده و سلیمان روح در تخت سلطنت قلب خود که عرش الرحمن است فاعل مایشاء نشسته حکم رانی نماید (۳) بدانکه از چندین استشهد مولوی در آیات فوق در باب استقلال اراده که استشهد بنفوذ اراده در اعضاء و جوارح که قابل فرمان بردن اراده است نموده چنین معلوم میشود که میخواهد بفرماید انسان کامل الاراده آن شخصی است که اراده و قدرت و علم و عمل را بشکل خداوند (که فاعل مایشاء است) مساوی داشته باشد یعنی (بداند آنچه را که میتواند و بتواند آنچه را که میداند) همچنانکه (مورچه پردار قبل از روئیدن پرهایش اراده پریدن ابداً نمیکند و هر حیوانی چنین است) بخلاف انسان عادی که چون زیادتی اراده بر قدرت و علم بر عمل دارد ناقص است مگر انسان فوق العاده سلیمان صفت که بمهر سلیمانی فوق الذکر میتواند این اعتدال را یافته تدریجاً قدرت را بورزش توسعه دهد (۴) مقصود از آیات این فصل آنستکه عالم شهادت دنیا باید بخوف و رجاء اداره شود.

حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی يك فتا	كه سلیمانست ماهی گیر ما	۲	کروست این از چه فردست و خفیت	ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او دو دل	تا سلیمان گشت شاه مستقل	۳	دیو رفت از تخت و ملک او گریخت	تبغ بخش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتی	جمع آمد لشکر دیو و پری	۴	آمدند از بهر نظاره رجال	در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتی	رفت اندیشه و تحرّی یکسری	۵	و هم آنگاهست کو پوشیده است	این تحرّی از بی نادیده است (۱)
بد خیال غایب اندر سینه زفت	چونکه شد حاضر خیال او برفت	۶	گر سمای نور بی باریدنی است	هم زمین تار بی بالیده نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال	میرهند جانها را از خیال	۷	یؤمنون بالغیب میباید مرا	زان بیستم روزن فانی سرا
لبك يك در صد بود ایمان بنیب	نیک دان و بگنر از تردید و رب	۸	چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحرّی گسترند	هر کسی رو جانی می آورند	۹	مدتی معکوس باشد کارها	شعنه را دزد آورد بردارها (۲)
تا که بس سلطان و عالی همتی	بنده بنده خود آید مدتی	۱۰	بندگی در غیب آمد خوب و کش	حفظ غیب آید در استبعاد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرم رو	۱۱	قلعه داری کز کنار مملکت	دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد بمال بیکران	۱۲	غایب از شه در کنار تهرها	همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران	که بخدعت حاضرند و جانفشان	۱۳	بس بغیبت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حضری زان صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد	۱۴	چونکه غیب و غایب و رویوش به	پس دهان بر بسته لب خاموش به
ای برادر دست و اदार از سخن	خود خدا پیدا کند علم لدن	۱۵	بس بود خورشید را رویش گواه	ای شبی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد بریان	هم خدا و هم ملک هم عالمان	۱۶	یشهد الله و الملك و اهل العلوم	انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک	تا شود اندر گواهی مشترک	۱۷	زانکه شمعشاع و حضور آفتاب	برتابد چشم و دلپای خراب
چون خفاشی کوفت خورشید را	بر تنابد بگسلد امید را	۱۸	پس ملایک را چو ماهان باز دان	جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما زافتایی یاقیم	چون خلیفه بر ضعیفان یاقیم	۱۹	چون مه نو یا سه روزه پاک بدر	مرتبه هر یک ملک در نور قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع	بر مراتب هر ملک را آن شعاع	۲۰	همچو پر های عقول انسان	که بسی فرقتشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد	آن ملک باشد که ماتندش بود (۳)	۲۱	چشم اعمش نورخور چون بر تافت	اختر اورا شمع شد تاره یافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که این سر را فاش تر از این ممکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهران را شمع و شیطان را رجوم	۲۳	هر کسی را کربدی آن چشم زور	که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجستی ای ذلیل	که بود بر نور خورشید او دلیل	۲۴	هیچ ماه و اختری حاجت نبود	که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاک وفی	من بشر بودم ولی یوحی الی	۲۵	چون شما تاریک بودم از نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شمس	نور دارم بهر ظلمات نفوس	۲۶	زان ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم باقم	تا سوی رنج جگر ره یاقیم	۲۷	چون زعلت و اریهدی ابرهین	سرکه را بگذار میخور انگبین
تخت دل معور شد پاک از هوا	بروی الرحمن علی العرش استوی	۲۸	حکم بردل بعد از این بی واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم بندش که رسوائی جو	۲۹	نست حکمت گفتن این اسرار را	چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت	۳۰	تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که براو خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نه نشان	نی که بیابی نه راه کپکشان	۳۱	شد حواس و نطق بی پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حتسها عقلاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون	۳۲	چون یامد شام و وقت بار شد	ابخم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیخش شوند	پردها بر رو کشند و بخنوند	۳۳	صبح چون دم زد علم برداشت خور	هر تنی از خوابگاه برداشت سر
بییشان را و دهد حق هوشها	حلقه حلقه در گوشها	۳۴	بای کوبان دست افشان در ثنا	ناز نازان ربنا احببنا

(۱) مقصود از آیات ذیل آنستکه قوه واهمه و خیال در غیبت سلیمان روح چون دیوست که تدلیساً بجای او نشسته و مشغول تحرّی و شک و خوف و رجا شده اگر چه در ظهور سلیمان روح همه این صفات از وهم و خیال میزود ولیکن برای سعه وجودی و تربیت اختیاری که بترکر خیال و وهم حاصل میشود امر بایمان بنیب و طاعت در غیبت حق که در ظلمت خانه دنیاست باین دو شده تا يك بعد بلکه هزاران مرتبه ترقی نماید و خلیفه سلیمان روح بحق گردد ولیکن بدانکه دیو موهومات و متخیلات مطلقاً (مطابق محسوسات یا غیر مطابق) چون از مراتب نازله سلیمانی روح بعنوان خلافت برای آبادی دنیای بشریت خلقت شده ناچار در عین آنکه از جنس مراتب نازله او است چون پشت باو و روی بعالم اجتماعات دنیویه دارد البته باسانی ایمان بنیبت سلیمان روح نخواهد آورد ولو آنکه از باب سنجیت در خلقت ظاهراً مؤمن شود ولیکن باطناً در مقام عمل منکر خواهد شد (کما قال الله تعالى و ما یؤمن اکثرهم الا وهم مشرکون) (۲) این دویست اشاره بفرقه تحرّی در غیبت است که بمعکوس چین حروف طبایع در مطبوعه طبیعت بقسمی حقائق معکوس میشود که ابا زید بسطای فرموده که سبب مدعی کاذب را در حالت تحرّی و کوشش خدمت کردم تا بهمت خود بصادق رسیدم (۳) ملائکه نیک و بد را که قرین انسان معرفی نموده کرام الکاتبین است که بدو جهت خلقی و ربّی تمام اعمال نیک و بد را باین دو جهت مینویسد یعنی اگر اعمال از ارتباط جان انسان بر بوییت ناشی شود ملک نیک و اگر از ارتباط بدن و هوای نفس ناشی شود ملک بد در این دو صفحه فوقانی و تحتانی عین آن اعمال را یا آثار و لوازم آنها را منقش مینمایند که آنکه مقصود از پر های مذکوره در آیات که نقل از سورة فاطر شده همین دو جهت مذکوره است یعنی پر های طرف راست که ارتباط بر بوییت صعود در آسمانهای ملکوت و به پر های چپ که ارتباط بجهات خلقیه است نزول بر زمینهای طبیعت برای وساطت فیوض تکوینی و تشرعی مینمایند پس کثرت این پر ها بعدد غیر متناهی مراتب حقائق وجودیه است یعنی ذکر دو و سه و چهار پر در آیات مواوی از باب تکثیر است نه تعیین عدد.

آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان گشته غبار انگبخته	۱ حمله آرند از عدم سوی وجود	در قیامت هم شکورهم کنود
سرچه می پیچی کنون نادیده	در عدم ز اول نه سر پیچیده	۲ در عدم افشرده بودی پای خویش	که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را	چون کشید او موی پشانیت را	۳ تا کشیدت اندر این انواع حال	که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است	کارکن دیوا سلیمان زنده است (۱)	۴ دیو میسازد جفان کالجواب	زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را این چون همی لرزی زیم	مر عده را نیز لرزان بین مقیم	۵ ورتو دست اندر مناصب میزنی	هم ز ترست آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق خدای احسن است	گرشکر خوار است آن جان کندست	۶ چیست جان کندن سوی مرگ آمدن	دست در آب جیانی نا زدن
خلق را دو دیده در خاک ممت	صد گمان دارند در آب حیات	۷ جهد کن تا صد گمان گردد نود	شب پرو ورنه بخشی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را	۸ در شب بدرنگه بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن	با چنین خشخاش غفلت کاشتن	۹ خواب مرده لقه مرده یار شد	خواه خفت و دزد شب در کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کینند	ناریان خصم وجود خاکینند	۱۰ نار خصم آب و فرزندان اوست	همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او	خصم فرزندان آبت و عدو	۱۱ بعد از آن این نار نار شهوتست	کندر او اصل گناه وزلت است
نار بیرونی بآبی بفسرد	نار شهوت تا بدوزخ میرد	۱۲ نار شهوت می بنار آمد بآب	زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین	نور کم اطفاء نار الکافرین	۱۳ چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو	وارهد این جسم همچون عود تو	۱۴ نار باکان را ندارد خود زیان	کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاق خدائی را بخورد	گر خورد زهری مگوش که برد	۱۵ خود کند رنجور را رنجور تر	وانکه معمر است از او معمر تر
گر طبیعت گوید ای رنجور زار	از علل پرهیز کن هین هوشدار	۱۶ گرجوابش گوئی از جهل ای سقیم	که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته دان	کج قیاسی کرده چون البهان	۱۷ آب چشمه بین ز ریزش شدفرون	آب خمین که ز خوردن شد نگون
در تو علت مفروزد همچو نار	هین مکن با نار هیزم را تو یار	۱۸ زین دو آتش خانه ات ویران شود	قالب زنمه از آن بیجان شود
در من ارنا رست هست آن همچونور	نار صحت در تن افزایش سرور	۱۹ نار صحت چون فروزد در وجود	بیزان زوتن برد صد گونه سود
شبهوت ناری براندن کم نشد	آن بماندن کم شود بی هیچ بد	۲۰ تا که هیزم مینهی بر آتشی	کی ببرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد	زانکه تقوی آب سوی نار برد	۲۱ کی سبه گردد بآتش روی خوب	کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتش افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک میخورد او حجر	۲۳ در فناد اندر بنا و خانها	تا زد اندر پر مرغ و لانه
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب میترسید از آن و مشکفت	۲۴ مشکهای آب و سرکه میزدند	بر سر آتش کسات هوشمند
آتش از استیزه افروزی لهب	میرسید او را مدد از صنع رب	۲۵ میرسید او را مدد از یحیی	آتش از استیزه افزون میشدی
خلق آمد جانب عتر شتاب	کانش مامی نمیرد هیچ از آب	۲۶ گفت این آتش ز آیات خداست	شعله از آتش بخل شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آن منبذ	۲۷ خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان بر رسم وعادت داده ایم	از برای حق دری نگشاده ایم	۲۸ چهر فخر و بهر بوش و پهر ناز	نر برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه	تبغ را دردست هر رهنز منه	۲۹ اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین
	هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	۳۰ کاغذ بدارد که او خود کار کرد	

خدا و انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان منزله از دغل	۳۲ در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدا و انداخت بر روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی (۲)	۳۳ او خدا و انداخت بر روئی که ماه	سجده آرد پیش او در سجده گاه (۳)
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی	۳۴ گشت حیران آبه مبارز زین عمل	وز نمودن غفو و رحم بی محل

(۱) مقصود از عدم عدم اضافی است چه عدم مطلق قابل وجود نیست و مقصود از سلیمان خدا است بدلیل موی پشانی که اشاره به آیه (مامن دابة الا هو آخذ بناصبها) است (۲) بدانکه (افتخار هر نبی و هر ولی) بولایت علی (ع) بدون هیچ استثنائی (حتی خاتم انبیاء ۴) بولایت نوعی علی است که پیغمبر مفتخراً فرموده یا علی تو با همه انبیاء بطور سرتی بودی و با من علنی آمدی یعنی بمقتضای آیه (ان الله خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوا علی العرش) از باب تطبیق خلقت تشریفاً یا تکویناً باید بعد از خلقت و نزول احکام مساوی و ارضی شرایع بخش روز یعنی بمبعوث شدن شش پیغمبر اولوالعزم از (آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد) خود خدا بصفت رحانیت که در همه ادیان بطور سرتی بوده علناً در عرش خود که قلب علی است جلوس فرموده اسرار ادیان را بر مرکز قوا و توحید نفس که عین توحید رب الارباب است مطابق علوم مثبتة تکویناً وین شافی و کافی بمثل نهج البلاغه در حدیث ماله الحقیقه و غیره بنماید لذا در هیچ دینی مخصوصاً بنام ولایت علی ۴ اسرار علم الروح باندازه دین محمد افشا نشده پس اگر نگوئیم مقصود از سرتی ولایت علم بعلم نداشتن انبیاء و یا باندازه جزئی داشتن آنها باسرار ولایت بوده و مقصود از علنی بودن با محمد علم کمالی بعلی داشته البته خواهند گفت که بر فرض علم بعلم نداشتن انبیاء مأمور بافتش نبودند که آیه (وما انزل من قبلک) بمعنی مای نافیه نازل شده ولیکن محمد مأمور بافتش بوده که آیه (بلغ ما انزل الیک) نازل شده چه افتخار هر نبی و ولی در اخلاص عمل علی به قوه تمرکز است که قدرت جلوگیری و خودداری از خیالات و اراذه های درهم و برهم خود در هر مقامی که سرمایه تمام افتخارات است دارد یعنی هر نبی و ولی بچنین آدمی که نتیجه همه ادیان است افتخار خواهد نمود و هیچ پیغمبری بمثل محمد قوه جذب چنین افتخاری را از عالم غیب بسوی مادیات در محل مناسبی جوت علی نداشت (۳) افتخار هر نبی و هر ولی صفت علی است که فرمود کنت مع جمیع الانبیاء سرأ و مع خاتمهم جبراً نه صفت خبو و خدو چه صبر علی در مخالفت نفس سرمایه افتخار همه انبیاء و اولباء است

گفت بر من تیغ تیز افراستی	از چه افکندی مرا بگذاشتی	۱	آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تاشدی توسست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمش نشست	تا چنان برقی نمود و باز جستم	۲	آن چه دیدی که مر از آن عکس دید	در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان	که به از جان بود و بخشیدیم جان	۳	در شجاعت شیر ربانستی	در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تبه	کامدازی خوان و نان بی شیه (۱)	۴	ابر ها گندم دهد کارنا بجهد	پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی بر رحمت بر گشاد	پخته و شیرین وی زحمت بداد	۵	از برای پخته خوارات کرم	رحمتش افراخت در عالم غلم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	کم نشد يك روز از آن اهل رجا	۶	تا هم ایشان از خبسی خاستند	گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آرز	بقل و قنای و عدس سیر و یاز	۷	زان گدا روئی و حرص و آژشان	منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام	هست باقی تا قیامت آن طعام	۸	چون ایت عند ربی فاش شد	یطعم و یسقی کنایت زاش شد (۳)
هیچ بی تأویل این را در بذیر	تا در آید در گلو چو شد و شیر	۹	زانکه تأویل است و اداد عطا	چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا بدین ز ضعف عقل اوست	عقل کل مغز است و عقل جزو پوست	۱۰	خویش را تأویل کن نه اخبار را	مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده	شمه واکو از آنچه دیده (۳)	۱۱	تبغ حلت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست	زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست	۱۲	صانع بی آلت و بی جارحه	واهب این هدیه های رایحه
صد هزاران می چشاند روح را	که خبر نبود دهان را ای فتی	۱۳	صد هزاران روح بخشدهوش را	که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار	تا چه دیدی این زمان از کردگار	۱۴	چشم تو ادراک غیب آموخته	چشمهای حاضران بر دوشه
آن یکی ماهی همی بیند عیان	و آن یکی تاریک می بیند جهان	۱۵	و آن یکی سه ماه می بیند بهم	این سه کس بنشسته يك موضع نعم (۴)
چشم هر سه بازو گوش هر سه تیز	در تو آویزان و از من در گریز	۱۶	سر عین است این عجب لطف خفست	بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
عالم از هر ده هزار است و فزون	هر نظر را نیست این هر ده زبون	۱۷	راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واکو آنچه عقلت یافته است	یا بگویم آنچه بر من تافته است	۱۸	از تو بر من تافت چون داری نهان	میفشانی نور چون مه بی زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی	بی زبان چون ماه پرتو مبینی	۱۹	لبك اگر در گشت آید فرص ماه	شب روان را زود تر آرد براه
از غلط این شوند و از ذهول	بانگ مه غالب شود بر بانک غول	۲۰	ماه بی گفتن چو باشد رهنا	چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو باین آن مدینه علم را	چون شعلای آفتاب حلم را	۲۱	باز باش ای باب بر جویای باب	تارسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تابند	بارگاه ماله کفو احد	۲۲	هر هوا و ذره خود منظر است	ناگشاده کی گود آنجا در است
تا بنکشايد دری را دیدبان	در درون هرگز ننگد این گمان	۲۳	چون گشاده شد دری حیران شود	مرغ آمید و طمع پیران شود
غافل ناگه بویران کنج یافت	سوی هر ویرانه زان پس میشتافت	۲۴	تا ز درویشی نبای تو کهر	کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالمه گر ظن دود ببابی خویش	نگردد ز اشکاف بینهای خویش	۲۵	تا یبینی نایدت از غیب بو	غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض

فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی	از سر مستی و لذت با علی	۲۸	که بفرما یا امیر المؤمنین	تا بجنب جان بتن در چون جنبین
هفت اختر هر جنبین را مدتی	میکند ای جان بنوبت خدمتی	۲۹	چونکه وقت آید که جان گیرد جنبین	آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنبین را نوبت تدبیر رو	از ستاره سوی خورشید آید او	۳۰	این جنبین در جنبش آید ز آفتاب	کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت	این جنبین تا آفتابش بر تافت	۳۱	از کدامین ره تعلق یافت او	در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حسن ماست	آفتاب چرخ را بس راهب است	۳۲	آن رهی که زر پیابد قوت ازو	و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را	و آن رهی که برق بخشد نعل را	۳۳	آن رهی که پخته سازد میوه را	و آن رهی که دل دهد کالبوه را
باز گو ای باز پر افروخته	با شه و با ساعدش آموخته	۳۴	باز گو ای باز عفا گیر شاه	ای سیاه اشکن بخود نی با سیاه
امت وحیدی یکی و صد هزار	باز گو ای بنده بازت را شکار	۳۵	در محل قهر این رحمت زچست	از دها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از بی حق میزنم	بنده حق نه مأیوس تنم	۳۷	شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بردیت من باشد گوا
من چو تیغ و آن زنده آفتاب	مار میت اذ رمیت در حراب	۳۸	رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغ برگهر های وصال	زنده گردانم نه کشته در قتال	۳۹	سایه ام من کدخدایم آفتاب	حاجیم من نیستم او راحباب (۵)
خون نبوشد گوهر تیغ مرا	باد از جاکي برد میغ مرا	۴۰	که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد	کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جاحسی است	زانکه باد ناموافق خود بی است	۴۱	باد خشم و باد شهوت باد آرز	برد او را که نبود اهل نیاز

(۱) مقصود از تبه وادی اول از هفت وادی سلاک است که ممکن است تا چهل سال در وادی تفرقه حواس بشل بنی اسرائیل سرگردان بماند ولو علامه دهر باشد تا تدریجاً بولایت علی جمع حواس کرده بارض مقدس توحید نفس برسد . (۲) یعنی بواسطه سعه وجودی طعامهای الهی را که همه در روز قیامت میخورند من در شب دنیای ظلمانی خورده و مقام عنایت را دریافتم که تعبیر به یتوته نموده والا (لبس عند ربنا صباح ولا مساء) مخفی نناند که مقصود از این طعام معنویات است که منافی با روزه وصال نیست ؛ (۳) اشاره بجذبات علوی است که فرمود (لم اعبد رباً لم اراه) (۴) مقصود از سما دیدن ماه وحدت در کثرت و ماه کثرت در وحدت و ماه معتدل است که علی در حق چشم خود این سه مرتبه را فرموده (ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله وبعده و معه) (۵) اگر بگوئی که خود علی در خطبه فرموده منم حجاب اعظم خدا جواب آنستکه درون خانه از ماورای حجاب معجوب است نه از خود حجاب و این رتبه حاجب است که مولوی اشاره کرده

باد کبر و باد عجب و باد خلم	برد او را که نبود از اهل علم	۱	کوهم و هستی من بنیاد اوست	ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بیاد او نجنبید میل من	نیست جز عشق احد سرخیل من	۲	خشم بر شاهان شه و مارا غلام	خشم را من بستم زیر لگام
تبغ حلمم گردن خشمم زده است	خشم حق بر من چو رحمت آمده است	۳	غرق نورم گرچه سقم شد خراب	روحه گشتم گرچه هستم پو تراب
چون در آمد غلتی اندر فرا	تبغ را دیدم نهان کردن سزا	۴	تا آجب لله آید نام من	تا که ابض لله آید کلام من
تا که اعطا لله آید جود من	تا که امسک لله آید بود من	۵	بخل من لله عطا لله و بس	جمله للهام نیم من آن کس
و آنچه لله میکنم تقلید نیست	نیست تخیل و گمان جز دید نیست	۶	ز اجتهاد و از تحرّی رسته ام	آستین بر دامن حق بسته ام
گر همی پرّم همی ینم مطار	ور همی کردم همی ینم مدار	۷	ور کشم باری بدانم تا کجا	ماهم و خورشید پیشم پیشوا
یش از این با خلق گفتن روی نیست	بهر را گنجائی اندر جوی نیست	۸	بست میگوم باندازه عقول	عب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حرّ شو	که گواهی بندگان نرزد دوجو	۹	در شریعت هر گواهی بنده را	نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشند گواه	شرع نپذیرد گواهیشان بکاه	۱۰	بنده شهوت بتر نزدیک حق	از غلام و بندگان مسترق
کاین یک لفظی شود از خواجه حرّ	و آن زید شیرین و میرد سخت مرّ	۱۱	بنده شهوت ندارد خود خلاص	جز بفضل ایزد و انعام خاص
درجهی افتادگان را غور نیست	و آن گناه اوست جبر و جور نیست	۱۲	در چهی انداخت او خود را که من	در خور قعرش نمی یابم رسن
چون گناه اوست ای جان چون کنم	که ورا از قعر چه بیرون کنم	۱۳	بس کنم گر این سخن افزون شود	خود جگر چود که خار اخون شود
این جگرها خون نشد از سختی است	غفلت و مشغولی و بدبختی است	۱۴	خون شود روزی که خونس سود نیست	خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست	عدل او باشد که بنده غول نیست	۱۵	گفت ارسلناک شاهد در نذر	زانکه شد از کون او حرّین حرّ
چونکه حرّم خشم کی بند مرا	نیست آنجا جز صفات حق در ا	۱۶	اندر ا کازاد کردت لطف حق	زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر	سنگ بودی کیبیا کردت گهر	۱۷	رسته از کفر و خارستان او	چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم	تو علی بودی علی را چون کشم	۱۸	معصبت کردی به از هر طاعتی	آسمان پیوده در ساعتی (۱)
بس خجسته معصبت کان مرده کرد	نی ز خاری بردم اوراق ورد	۱۹	نی عمر را قصد آزار رسول	میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان	میکشید و گشت دولت عونشان	۲۰	گر نبود سحرشان و آن جعود	کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات	معصبت طاعت شد ای قوم عصات	۲۱	نامبدی را خدا گر دن زدست	چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیات	عین طاعت میکند رعم و شات (۲)	۲۲	زین شود مرجوم شیطان رجیم	واز حسد او بطرفد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد	زان گنه ما را بچاهی آورد	۲۳	چون ببیند کان گنه شد طاعتی	گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا	تف زدی و تحفه دادم مر ترا (۳)	۲۴	چون جفاگر را چنینها میدهم	پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفا کر را چه بخشم تو بدان	گنجها و ملکهای جاودان	۲۵	جاودانه پادشاهی بخشمش	آنچه اندر وهم ناید بدهمش
	من چنان مردم که بر خونی خوش	۲۶	نوش لطف من نشد در قهر نیش	

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم	کو برد روزی ز گردن این سرم	۲۸	کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که هلاکم غایت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیش من مرا	تا نیاید از من این منکر خطا	۲۹	من همی گویم چو مرگ من زنت	با قضا من چون توانم حبله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم	۳۰	تا نیاید بر من این انجام بد	تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القام	زان قلم بس سرنگون گردد علم	۳۱	هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	زانکه این را من نیدانم ز تو
آلت حق تو فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طمن و دق	۳۲	گفت او پس این قصاص از هر چیست	گفت هم از حق و آن سر خفست
گر کند بر فعل خود او اعتراض	ز اعتراض خود برویاند ریاض	۳۳	اعتراض او را رسد بر فعل خود	زانکه در قهر است در لطف او احد
اندر این شهر حوادث میر اوست	در ممالك مالک تدبیر اوست	۳۴	آلت خود را اگر او بشکند	آلت شکسته گشته را نکو کند
رمز نسخ آیه او نسیها	نات خبراً در عقب میدان مها (۴)	۳۵	هر شریعت را که حق منسوخ کرد	او گبا برد و عوض آورد ورد

(۱) بدانکه معصبت اهل حق چون بقصد فرماست بردن حق است خصوصاً که بر خلاف نفس باشد از هر طاعتی که مخصوصاً موافق عادات و نفس باشد بهتر بلکه روح همه عبادات ظاهره و باطنه است . (۲) بدانکه تبدیل تمام سیئات که مفاد جمع مضاف در آیه تبدیل است بحسنات ممکن نیست الا به پیوند ولایت علی که بجمع حواس نشو و ارتقا نموده و تمام تلخهای درخت وجود آدمی را تبدیل بشیرینی معارف بعضی عبور از پیوند مینماید اگر قویاً گرفته باشد و الا محو بدون تبدیل یا تکفیر بدون محو یا غفران بدون تکفیر بعضی یا همه سیئات میشود و الا با تفرقه حواس در خط اعمال معذب و عذاب خواهد شد (۳) بدانکه جزای دشمن را باحسن دادن بغیر از مانند علی شخصی از همه کس و در همه جا مطلوب نیست الا آنکه تحفه را از علی بدشمن خود اضافی معنا نمایم کما قال الله تعالی (ادفع بالّتی هی احسن السبّه) که مخاطب محمد و مجری علی است یعنی اشخاصیکه هنوز مغلوب نفس هستند جزای احسن آنها نسبت بدشمن خود خود داری از زیادی مکافات است که طبعاً چون میل بزیاده دارند باید خود داری کرده بقصد قصاص و اجرای حکم بمقتضای آیه (ان عاقبتهم فاعقبوا بمثل ما عوقبتهم) معاقبه نمایند و اشخاصیکه بلکه تمرکز خیالات و ارادات قدرت بر کظم غیظ دارند جزای احسن آنها کظم غیظ و حلم و کوشش کردن برپا کی دل خود از دشمن و غفو و صفح است و اشخاصیکه قدرت بر احسان بمثل علی بر دشمن خود دارند باید احسان باحسن یعنی (ولو بصورت قصاص باشد) بنمایند تا موجب طمّین دشمن و احساس تملق از احسان و تحفه علی نکرده خود را حق و طرف را باطل ندانند و الا بمقتضای آیه فوق الذکر جزای باحسن نخواهد بود . (۴) اشاره بقانون نشو و ارتقاء است که طبیعت بزرگ بمثل خدا حق دارد که برای قصد تکمیل طبیعت بزرگتری و برای حفظ نظام عالم طایع ضعیفه را قربانی حفظ نظام عالم بنماید و این یگانه علت ریاضت مرطاضین است که قوای حیوانیه و بدنیّه خود را بر ریاضت درهم می شکنند تا زمام نفس دست آمده و مضیع عقل گردد

شب کند منسوخ شغل روز را	۱	دان جمادی آن خرد افروز را	۱	باز شب منسوخ شد از نور روز	تاجمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات	۲	نی درون ظلمت است آب حیات	۲	نی در آن ظلمت خردها تازه شد	سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضد ها ضد ها آید پدید	۳	در سویدا روشنائی آفرید	۳	جنگ یغیر مدار صلح شد	صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان	۴	تا امان یابد سر اهل جهان	۴	باغبان زان میبرد شاخ خضر	تا یابد نخل قامتها و بر
میکنند از باغ دانا آن حشیش	۵	تا نماید باغ و میوه خرمیش	۵	میکنند دندان بد را آن طیب	تارهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتیا درون نقصاست	۶	مرشیدان را حیات اندر فناست	۶	چون بریده گشت خلق رزق خوار	برزقون فرحین شد خوشگوار
خلق حیوان چون بریده شد بعدل	۷	خلق انسان رست و افزائید فضل	۷	خلق انسان چون بیرد همین بین	تاچه زاید کن قیاس آن برایت
خلق ثالث زاید و بیمار او	۸	شریت حق باشد و انوار او	۸	خلق بریده خورد شربت ولی	خلق از لارسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان	۹	تاکیست باشد حیات جان بنان	۹	زان نداری میوه مانند ید	کاپرو بردی پی نان سید
گر ندارد صبر زین نان جان حس	۱۰	کیبارا گیر و زرگردان تو مس	۱۰	جامه شوئی کرد خواهی ای فلان	رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا	۱۱	در شکسته بند پیچ و بر تر آ	۱۱	چون شکسته بند آمد دست او	بس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید یا	۱۲	تو درستش کن نداری دست و پا	۱۲	پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او تاند درید	۱۳	هرچه او بفروخت نیکوتر خرید	۱۳	خانه را کند و چو جنت ساخت او	یست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر	۱۴	پس یکساعت کند معمور تر	۱۴	گر یکی سر را بیرد از بدن	صد هزاران سر برآرد در زمین
گر نرمودی قصاصی بر جنات	۱۵	یا نگفتی فی القصاص آمد حیات	۱۵	خود کرا زهره بدی تا او زخود	بر اسیر حکم حق تیفی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود	۱۶	کان کشنده سخره تقدیر بود (۱)	۱۶	هر که را آنحکم بر سر آمدی	بر سر فرزند خود تیفی زدی
رو بترس و ضنه کم زن بر بدان	۱۷	بیش دام حکم عجز خود بدان	۱۷	بیش حکم حق بنه گردن زجان	تسخر و طعنه مزین بر گرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقی است	۱۹	از حقارت وز زیافت بنگریست	۱۹	خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنه زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کی صفی	۲۰	تو نمیدانی ز اسرار خفی	۲۰	پوستین را باز گونه گر کند	کوه را از بیخ و ازین بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد	۲۱	صد بلیس نو مسلمان آورد	۲۱	گفت آدم توبه کردم زین نظر	این چنین گستاخ نندیشم دگر
یار این جرات زبنده عفو کن	۲۲	توبه کردم می نگیرم زین سخن	۲۲	یا غیاث المستغثین اهدنا	لا افتخار بالعلوم و الفنی
لا ترغ قلباً هدیت بالکرم	۲۳	واصرف السوء الذی خطی القلم	۲۳	بگذران از جان ما سوء القضا	وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	۲۴	با تو یاد هیچکس نبود روا	۲۴	تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ماهم رخت مارا راهزن	۲۵	جسم ما مرجان مارا جامه کن	۲۵	دست ما چون پای مارا میخورد	بی امان تو کسی چون جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم	۲۶	برده باشد مایه ادبار و بیم	۲۶	زانکه جان چون واصل جانان بود	تا ابد با خوش کورست و کبود
چون توندهی راه جان خود برده گیر	۲۷	جان که بی تو زنده باشد مرده گیر	۲۷	گر تو طعنه میزنی بر بندگان	مر ترا آن میرسد ای کلران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا	۲۸	ور تو قد سرو را گوئی دوتا	۲۸	ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر	ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست	۲۹	ملک و اقبال و غنا ها مرتراست	۲۹	که تو پاکی از خطر وز بنستی	نیستازنا موجد و مغنیستی
آنکه رویانید تاند سوختن	۳۰	وانکه بدریده است داند دوختن	۳۰	می بسوزد هر خزان مر باغ را	باز رویانید گل صباغ را
کای بسوزیده برون آتازه شو	۳۱	بار دیگر خوب و خوش آوازه شو	۳۱	چشم نرگس کور شد باز ساخت	خلق نی برید و باز خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم	۳۲	جز زیبون و جز که قانع نیستیم	۳۲	ما همه نفسی و نفسی میزنیم	گر نخواهی ما همه اهرینیم
زان ز اهرین ره بدستیم ما	۳۳	که خریدی جان مارا از عمی	۳۳	تو عصا کش هر که را که زند گشت	بی عصا و بی عصا کش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است	۳۴	آدمی سوزاست و عین آتشت	۳۴	هر که را آتش پناه و پخت شد	هم محبوس گشت و هم زردشت شد
کل شیئی ما خلا الله باطل	۳۵	ان فضل الله غیم هاطل	۳۵	باز رو سوی علی و خویش	وان کرم با خونی و افرویش

(۱) بدانکه تمام اسرار قضا و قدر را از خلقت اشار و مصالح آن اگر از مثال ذیل فهمیدید تمام آیات این فضل را راجع باین موضوع خواهید دانست مثلاً اگر پدر کشته بدون قصد قصاص قاتل پدر خود را بقصد رزالت و عادت بآدم کشی کشت بدون آنکه او را بشناسد که یک وقتی قاتل پدرش بوده اگر چه حکم تقدیر قضا و قدر را بدون قصد قصاص اجرا کرده و لکن صوابی از این اجرا چون بقصد قصاص نکرده نخواهد برد پس کما اینکه این عمل اگر چه نسبت بخدا قصاص و حکمت لازمه نظام عالم و آلت حق است و لکن نسبت بقصد بد مجری عمل معصیت و خودش مورد ملامت و قصاص است لذا در یکی از احادیث معصومین وارد است که اگر سر قدر برهه خلائی آشکار میشد احدی احدی را ملامت نمیکرد چه (جهان چون چشم و خال و زلف و ابروست) که هر چیزی بجای خویش نیکوست) بمثل آنکه همانطور که شر نسبت بخیر شراست خبر هم نسبت بشر شراست پس هر که برای خود خیر و نسبت بدیگری ضد و شراست پس ملامت شرعی و قانونی اشار یکی برای همین محجوبیت اسرار قضا و قدر و مصالح الهی است که مولوی ذیل تعبیر به پوستین و از گونه که بمعنی طبع و طبیعت وارونه است نموده و دیگری برای عدم نیات خبریه است که چون بقاصد خود خواهی اجرای احکام قضا و قدر را نودند عقلاً و وجداناً مسئول شدند یعنی ولو آنکه رفع حجاب میشد باز مأمور با اجرای عین همین اعمال خودشان مطلقاً میشدند و لکن البته بعد از رفع حجاب بقاصد الهی اجرا میشد نه نفسانی خلاصه پس اگر آدم صفی بمثل علی نظر بدشمن خود شیطان کرده و میگفت (آلت حق و قاتل دست حق الخ) مورد ملامت الهی واقع نمیشد که در این فصل مولوی این مطلب را بیان نموده .

بقیه قصه امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم	روز و شب بروی ندارم هیچ خشم	۲	زانکه مرگم همچو جان خوش آمده است	مرگم من در بخت چنگ اندر زده است
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	برگ بی برگی بود ما را نوال	۳	برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد (۱)
ظاهرش مرگ و بیاطن زندگی	ظاهرش ابتر نهان پابندگی	۴	از رحم زادن چنین را رفتن است	در جهان او را ز نو بشکستن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است	حکم لا تلقوا نگیرد او بدست (۲)	۵	چون مرا سوی اجل عشق و هواست	نهی لا تلقوا باید بکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود	تلخ را خود نهی حاجت کی شود	۶	دانه کش تلخ باشد مغز و پوست	تلخی و مکروهش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شده است	بلهیم احیاء بی من آمده است	۷	اقتلونی یا تقتانی لائماً	ان فی قتلی جوتی دائماً
ان فی موتی جوتی یا فتی	کم افارق موضعی حتی متی	۸	فرقتی لولم تکن فی ذا السکوت	لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر	سوی وحدت آید از تفریق دهر	۹	این سخن بایان ندارد چا کرم	چون شنید این سر زسبد گشت خم

افزادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش	تا نه بینم آندم و وقت ترش	۱۱	من حالات میکنم خونم بریز	تا نه بیند چشم من آن رستخیز
گفتم از هر ذره خونی شود	خنجر اندر کف بقصد تو بود	۱۲	یکسر مو از تو تواند برید	چون قلم بر تو چنات خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم	خواجۀ روحم نه ملوک تنم	۱۳	بیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فتی این الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من	مرگ من شد بزم و زرگسدان من	۱۴	آنکه او تن را بدینسان بی کند	حرص میری و خلافت کی کند (۳)
زان بظاهر کوشد اندر جاده و حکم	تا امیران را ناید راه و حکم	۱۵	تا یاراید بهر تن جامه	تا نویسد او بهر کس نامه
تا امیری را دهد جان دگر	تا دهد نخل خلافت را ثمر	۱۶	میری اوینی اندر آن جهان	فکرت پنهانیت گردد عیان
	هین گمان بد میر ای ذولباب	۱۷	با خود آ و الله اعلم بالصواب	

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جبهه دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود

الدنيا جيفة وطالبها كلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم	کی بود در حبّ دنیا متهم	۲۰	آنکه او از مغزن هفت آسمان	چشم و دل بر بست روز امتحان (۴)
از بی نظاره اش حور چنان	کرده بر آفاق هر هفت آسمان	۲۱	قدسیان افتاده بر خاک رهش	صد جو یوسف اوفتاده در جهش

(۱) بدانکه مرگ ارادی فقط بقطع علاقه از دنیا حاصل نمیشود که بعضی گمان کرده اند چه بسیار از علاقه مندان دنیا (که در حالت خواب طبیعی یا مصنوعی بوسیله مخدرات و غیره موقتاً طبعاً قطع علاقه عملی از دنیا مینمایند) که فراموشی از همه چیز برای آنها نیز موقتاً حاصل میشود در حالتی که ابداً قدرت بر مرگ ارادی ندارند پس مقصود از این مرگ که یگانه حیات ابدی و راحت سرمدی بانست تحصیل تدریجی ملکه جمع حواس و افکار و تمرکز تمام اراده های کوچک و بزرگ روحانی و جسمانی است که بهت صاحبان همت و اراده قوی خود طالب بر ترک جمیع اراده های غیر اختیاری و جمیع آرزوها و آمال مراتب هفتگانه روح انسانی، بریاضت تدریجی حاصل میشود که مولوی تعبیر به برگ بی برگی مطلق نموده چه از این بی برگی تمام آرزوهای نفس، صفای قلب پیدا شده علم بعلم شهودی با اتصال معنوی بجان باقی عالم کبیر (که ظهور حیات ذاتی حق است) پیدا خواهد شد چه اتصال تکوینی بجان عالم کبیر همه اعضاء و اجزای عالم دارند و لکن هنر در تحصیل اتصال ارادی و اختیاری است که اگر ملکه اتصال بعلم شهودی بواسطه تمرکز باید مصداق این بیت گردد (هرگز نبرد آنکه دلش زنده شد بشقّ ثبت است بر جریده عالم دوام او) و مقصود مولوی از جان باقی این است (۲) یعنی محجوبین از مشاهده ملکوت چون از زمان طفولیت تمام حواس ظاهره و باطنه انس دنیا و عادت بملایق آن تدریجاً یافتند البته هیچگاه بهلاکت و فناى دنیا راضی نمیشوند که نهی (لا تلقوا باید بکم الی التهلکه) شامل حال آنان گردد پس این نهی قرآنی که حق فرموده که خود را در دنیا بهلاکت و فناى محض نیندازید فقط شامل اشخاصی میشود که تدریجاً قطع علاقه قلبی از همه چیز نموده و بتمرکز قوا انس تدریجی بملکوت یا بجذبه بکمرته اتصال بجان عالم کبیر بقسمی بافتند که هر ساعتی میل بتغلبه روح از بدن خود مینمایند کما اینکه از مرتاضین هند نقل شده که هرگاه اراده مردن میکنند یکدیگر را خبر کرده بمثل اشخاصیکه رو بسفر بر منفعتی میروند در گوشه جمع شده پس رو بقبله جسمانی و روحانی خود خوابیده سپس بتمرکز اراده قوی باختیار خود را میبرانند و چون این قسم مردن (ولو آنکه بخوشی و باراده و اختیار جان میدهند) منافات با مصالح الهی دارد آیه (لا تلقوا) در حق آنان نازل شده چه حکمت الهی چنین تقاضا نموده که باید ارواح بتوسط ابدان در حیات دنیا اگر ناقصند تکمیل شود و یا اگر کاملند سعه وجودی یابند (بعلاوه آنکه باید دنیا بجات اجتماعی آنها اداره و نیز ناقصین بآنها کامل و تربیت شوند) که مرگ را بر عامۀ خلائق بقسمی تلخ قرار داده که هر کسی از مقدمات مرگ ترسیده و فرار مینماید و اما اشخاصی که بمثل (علی ع) انس ببرگ بتوحید نفس و علاقه ببلاقات خدای خود دارند (که فرموده انس من ببرگ از انس طفل به پستان مادرش زیاده تر است) و نیز در وقت مرگ فرموده (فرت برب الکعبه) بنهی آیه (لا تلقوا الخ) آنها را از اقدام بر مرگ ارادی خود ترسانیده بدلیل آنکه مولوی فرموده (زانکه نهی از دانه شیرین بود) (۳) بدانکه در این چند بیت مولوی میخواهد بفرماید که علی ع در عین آنکه ترک خلافت صوری را کرده خلافت معنوی را دارا بوده که علی ع باین ترک خلافت صوری خصوصاً بمقتضای آیه (لا اکراه فی الدین) خواسته باهل عالم بفهماند که حقیقت دین باید در تمام دنیا آزاد باشد تا هر کسی باختیار خود (که نتیجه خلقت آدمی در دنیا همین دین اختیاری است) امتحان داده قبول یارزش بنمایند که مکرر خودش فرموده من وصی پیغمبرم باینکه معارضه و جنگ با احدی نکنم و در خانه نشسته و دست روی دست بگذارم چه جنگهاییکه لازم بود پیغمبر کرده پس علی وصی آزاد گذاشتن مردم و دین آنها است و البته چون این وصایت را احدی غضب نکرده مولوی اظهار حسن ظن بخلفا هم مینماید (۴) مقصود از مخزن خزائن اسماء و صفات خداست و مقصود از هفت آسمان (که بمعنی مطلق علو است) عوالم هفت گانه غیبیه عالم کبیر از برزخ و مثال و ملکوت جزئی و روح کلی و عقل کلی و فیض مقدس و اقدس است.

خوشتن آراسته از بهر او	خود را پروای غیر دوست کو	۱	آنچنان پرگشته از اجلال حق	کندر اوهم ره نیابد آل حق (۱)
لایسم فینا نبی مرسل	والملك والروح ایضاً فاعقلوا	۲	گفت ما زانیم همچون زاغ نی	مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد برچشم رسول	۳	پس چه باشد مکه و شام و عراق	که نماید او نبرد و اشتباک
آن گمان بروی ضمیری بدکند	کوفیاس از جهل و حرص خودکند	۴	ز ابگینه زرد چون سازی نقاب	زرد بینی جله نور آفتاب
بشکن آتشبه کبود و زرد را	تا شناسی گرد را و مرد را	۵	گرد فارس گرد سر افراشته	گرد را تو مرد حق پنداشته
گردید البیس و گفت این فرع طین	چون فزاید بر من آتش جبین	۶	تا تو می بینی عزیزان را بشر	دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عابد	پس بتو میراث آن سک چون رسید	۷	من نیم سک شیر حقم حق پرست	شیر حق آنست کز صورت پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	شیر مولی جوید آزادی و مرگ	۸	چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان	که جهودان را بُد اندم امتحان	۹	در بُنی فرمود کاقوم پهود	صادقان را مرگ باشد برگ و سود
همچنانکه آرزوی سود هست	آرزوی مرگ بردن زان به است	۱۰	ای جهودان بهر ناموس کان	بگنرانید این تما بر زبان
یک جهودی آنقدر زهره نداشت	چون محمد این علم را بر فراشت	۱۱	گفت اگر رانید این را بر زبان	یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج	که مکن مارا تو رسوا ای سراج	۱۲	جزیه پذیرفتند و میبوندن شاد	همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست بایانی پدید	دست با من ده چو چشت دوست دید	۱۳	اندر آ درگستان از مزبله	چونکه در ظلمت بدیدی مشغله
بی توق زود تر در نه قدم	زین چه بی بی سوی باغ ارم	۱۴	هم نبردش گفت از بهر خدا	شرح کن این را که ییندیم هلا

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی بر روی من نفس من جنبید

و اخلاص عمل نماوند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان	که بهنگام نبرد ای پهلوان	۱۷	چون خدو انداختی بر روی من	نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نبی هوا	شرکت اندر کار حق نبود روا	۱۸	تو نگاریده کف مولیستی	آن حق کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن	بر زجاجة دوست سنگ دوست زن	۱۹	گبر این بشنید و نوری شد پدید	در دل او تا که ز نارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم	من ترا نوعی دیگر بنداشتم	۲۰	تو ترازوی احد شو بوده	بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار واصل و خوشم بوده	تو فروغ شمع کیشم بوده	۲۱	من غلام آن چراغ شمع خو	که چراغ روشنی پذیرفت از او
من غلام موج آن دریای نور	کو چنین گوهر درآرد در ظهور	۲۲	عرضه کن بر من شهادت را که من	مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	عاشقانه سوی دین کردند رو	۲۳	او بتبع حلم چندین خلق را	واخرید از تبع چندین خلق را
	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر	۲۴	بل زصد لشکر ظفر انگیز تر (۲)	

خانمه دفتر اول مشوی معنوی مولوی

ایدریضا لقمه دو خورده شد	جوشش فکرت از آن افسرده شد	۲۶	گندمی خورشید آدم را کسوف	چون ذنب ششام بدی را خسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل	ماه او چون میشود پروین گسل	۲۷	نان چومعنی بود و خوردش سود بود	چونکه صورت گشت انگیز وجود
همچو خار سبز کاشتر میخورد	زان خورش صدق و لذت میرد	۲۸	چونکه آن سبزش رفت و خشک گشت	چون همانرا میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ	کان چنان ورد مرئی گشت تیغ	۲۹	نان چومعنی بود بود آن خار سبز	چونکه صورت شد کنون خشک و گز
تو بدان عادت که اورا پیش ازین	خورده بودی ای وجود نازنین	۳۰	بر همان بوم بخوری این خشک را	بعد از آن کامیخت معنی با نری
گشت خاک آمل و خشک و گوشت بر	زان گیاه اکنون بیریز ای شتر	۳۱	سخت خاک آلود می آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند	آنکه تیره کرد هم صافش کند	۳۲	صبر آرد آرزو را نی شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المشوی المعنوی

(۱) مقصود مقام فنای از فنا است که مظهر (کنت کنزاً غفیباً) میباشد که چون آل حق بمقام بقاء بعد الفناء برگشته فعلاً خبری از آن مقام	
احدیّت که مختص بختام (ص) است ندارند و الا در حدیث نبوی (لی مع الله وقت لایسمی ملک مقرب ولا نبی مرسل) آل حق و ولی حق	
را استثنا نکرده لذا در کتب احادیث این قدریکه از آل حق و ائمه هدی (ع) اظهار (نحن صفات الله العلیا و نحن اسماء الله الحسنی و	
امثالها) رسیده از خاتم انبیاء (ص) نرسیده چه او مظهر ذات است و آنها مظاهر اسماء و صفات که دون ذات است نه فوق خاتم (ص) .	
(۲) بدانکه جهت طبیعی آنکه در حکمت اخلاقی از منهدی و فلسفی و عرفانی حلم را از صفات علم و زینت آن و عالم بی حلم را بمثل عالم بی	
عمل معرفتی کرده اند برای چندین جهت است که اجمالاً بعضی از آنها را تذکر مبهم اول آنکه علم حقیقی که از نتایج تمرکز قوا و تنظیم	
افکار در عقلاء و علمای حق بمثل علی (ع) یافت شده چون موجب اعمال جدی و عزم و اراده و استقامت و ثبات قدم (و عدم علاقه بدنیا و	
اهل دنیا) میشده و خلق البته چوت متنفر از اخلاق آنها شده و بالاخره محروم از استفاده از معلومات شهودی و فلسفی آنان میگرددند	
لذا خالق بشر از علم حقیقی آنها صفت حلم را مشتق کرده تا ببرد باری آنان عموم خلایق بدون تکبر و تنفر استفاده ننوده و متنبه بمقامات	
معنوی آنها شده و قلباً حاضر و راضی برای عمل بعلم الروح و تسلیم بمثل عمرو ابن عبود برای علی (ع) بشوند پس بقول مولوی تیغ حلم	
بالاترین تیغها است که خداوند در قرآن از صفات خود شمرده (والله غفور حلیم و الله غنی حلیم و کان الله علیماً حلیم) و دنیا را بجم خود	
مهلث خانه تمام صاحبان اختیار قرار داده تاهر کسی با اختیار خود هر چه میخواهد از صفات ممکنه تحصیل نماید .	

اینتک شرح مختصر دفتر اول بتوفیق الله تمام شد

س ح ت